

نام کتاب : روزهایی که بی تو گذشت

نویسنده : مریم دالایی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



فصل ۱

پر کشیدن دسته جمعی گنجشکها از روی شاخه های درختان ، او را از خواب ناز بیدار کرد. چشمهایش را به پنجره دوخت. برگ های رنگارنگ درختان در اثر بال زدن پرنده ها می لرزیدند و آنها که زودتر از بقیه رخسار خود را با فصل خزان رنگ کرده بودند از شاخه ها جدا شده و بعد از پیچیدن در لابه لای برگ های دیگر با صدای خش خش به پای درخت می افتادند. نگاهش از آنها جدا شد و آرام آرام به سوی آسمان بالا رفت.

ابره های خاکستری در آغوش یکدیگر فرو رفته و بغض کرده بودند.

فصل خزان با تمام دلگیری هایش برای او فصل خاطرات زیبا بود.

یک لحظه احساس سرما کرد ، پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید. دلش نمی خواست از رختخواب گرمش جدا شود اما آن روز باید از مهمان های جهانگیر استقبال می کرد. مرد جوانی قرار بود املاک موروثی خود را از عموی کلاهداراش باز پس بگیرد و جهانگیر او را به خانه دعوت کرده بود تا پیگیر پرونده اش باشد. نمی دانست چرا او این بار موکلش را به خانه دعوت کرده ، اما می دانست پرونده های مهم که پول کلانی به دنبال داشتند را معمولا در خانه و در اتاق ، مورد بررسی قرار می دهد و مانند پرونده های متفرقه دیگر به دفترش نمی برد.

با رخوت از جا بلند شد و دمپایی های قرمز راحتی اش را پوشید تا به حمام برود که باز هم دلش به سوی پنجره کشیده شد. در حالی که لباس خواب حریر بلندش روی کفپوش اتاق کشیده می شد به سوی پنجره رفت و دوباره به آسمان تیره چشم دوخت. دسته ای از پرنده های مهاجر در حال پرواز ، از جلوی دیدگانش گذشتند و نگاه او را به دنبال خود کشیدند.

بغضی بی اراده راه گلویش را سد کرد و قطره اشکی بر گونه های صورتی رنگش چکید. پوست لطیف و زیبایش از سوزش اشک داغ شد و چشم های آبی اش را رگه های قرمز در بر گرفتند. انگشتان کشیده اش را روی شیشه گذاشت. پرنده خیالش پر زنان به گذشته ها بازگشت.

آن روز هم یکی از روزهای سر پاییزی بود و ابرها آرام آرام در آغوش یکدیگر فرو می رفتند. او پشت پنجره ایستاده بود و

محمد داخل حیاط همراه بقیه جوان های محل ، مشغول آذین بستن حیاط برای یکی از اعیاد مذهبی بود. وقتی محمد ریسه های رنگی را بر می داشت و به دست پدرام می داد ، وقتی از نردبان بالا می رفت و پایین می آمد ، وقتی پرچم ها را در جایشان محکم می کرد ، لحظه به لحظه دل او را همراه خود به این سو و آن سو می کشید تا این که بالاخره هنگامی در نگاه بی قرار او گره خورد و سه سال انتظار را پایان داد. از نگاه پر شرم او شراره های داغ و جوشان زیر پوستش لغزید و او را بی قرار تر از گذشته کرد.

لب هایش لرزید و با تمام وجود نام او را صدا زد اما این صدا فقط در اعماق وجود خودش منعکس شد و کسی آن را نشنید، محمد!!!

- محمعی! صبر کن! شاید مامان هنوز خواب باشه!

با صدایی که شنید از عالم گذشته رها شد و به اتاق خواب بزرگ و مجللش بازگشت. به سوی در سر برگرداند و پسر هفت ساله اش ، محمد را دید که با لبای خواب ایستاده و نگاهش می کند. لبخندی زد و سرش را کج کرد و پرسید :

- بازم شیطنت کردی کوچولوی من؟

محمد که مادر را سرحال می دید خندان به سویش دودی و خودش را به او که برایش آغوش گشوده بود چسباند . مادر موهای مخملی او را نوازش کرد و صورت نشسته اش را بوسید و پرسید :

- چرا اینقدر زود بیدار شدی عزیزم؟

محمد طبق عادت همیشگی زیر گلوی مادر را بوسید و گفت :

- می خوام با عمو کمال برم پارک!

- ولی امروز هوا خیلی سرده!

محمد خودش را لوس کرد :

- مامان!

- جونم! فدای اون مامان گفتنت بشم ؤ، پس لباس گرم بپوش و قول بده به حرف عمو کمال گوش بدی.

محمد با شادی بالا و پایین پرید و گفت :

- قول می دم! قول میدم!

طاهره که به دنبال او دویده بود و هنوز در حال نفس نفس زدن بود . وقتی او نگاهش کرد سر تکان داد و سلام کرد .

- سلام ، آقا کجا هستن؟

- سر میز صبحانه منتظر شما نشستن!

- تا من دوش می گیرم لباس های محمد رو عوض کن!

- چشم!

طاهره دست هایش را دراز کرد. محمد به سوی او دوید ، دست در دستش نهاد و با شادی همراهش رفت.

وقتی از پله ها پایین می آمد نگاه تحسین برانگیز جهانگیر به استقبال او شتافت. همیشه زیبایی ، آرامش و وقار چشمگیر او

را در دل می ستود اما گاهی حسی ناشناخته، تردید را در قلبش می نشاند و اجازه نمی داد آن طور که دلش می خواهد از این

الهی زیبایی کام جوید. نگاهش را به موهای موج او دوخت که با هر قدم مثل پر در هوا بلند می شد و می نشست.

مژه های بلندش روی آن چشم های خوش رنگ سایه انداخته و لب های کوچک و خوش فرمش با لبخندی کم رنگ ، زیباتر

از همیشه به نظر می رسید. وقتی سر بر می گرداند نیم رخش مثل دختران هفده ساله به نظر می رسید در حال یکه او در مرز

سی سالگی بود. نمی دانست در وجودش چه چیزی نهفته که هر روز بیشتر از پیش او را مفتون و شیفته خود می سازد ، اما

اطمینان داشت که تنها زیبایی ظاهری همسرش نیست که او را واله و شیدا کرده است!

هنوز در حال تجزیه و تحلیل احساس خود بود که صدای او از فاصله ای نزدیک توجه اش را جلب کرد.

- صبح به خیر.

- صبح به خیر.

- مهمونات نیومدن؟

جهانگیر نظری به ساعتش انداخت و گفت :

- تا به ساعت دیگه می آن.

پیشخدمت جلو آمد و فنجان چای را روی میز گذاشت و رفت.

جهانگیر ظرف شکر را کنار دست او گذاشت و پرسید :

- محمد چرا این قدر سر و صدا راه انداخته بود؟

- عمو کمال قول داده ببردش پارک ، واسه همین خوشحال بود.

پارک ؟ اونم تو این هوای سرد؟

پریا چایش را شیرین کرد و با خودش اندیشید ((اتفاقا تو این هوای شاعرانه قدم زدن تو پارک ، روح آدم رو تازه می کنه!))

جهانگیر لقمه ای از تخم مرغ عسلی اش را در دهان گذاشت و گفت :

- دیشب با برادرم صحبت کردم ، گفت می تونیم سال جدید رو در خونه خودمون در اسپانیا باشیم.

دست پریا لرزید . فنجان را روی میز گذاشت و نگاه معترضش را به چشم های او دوخت و گفت :

- مثل اینکه صحبت های دو روز گذشته ام نتونسته نظرت رو تغییر بده!

- پریا! تا کی می خوای اینجا بمونی و صدای موشک و بمب و ضد هوایی بشنوی؟ تو رو خدا دست بردار! این تنهایی تو رو

خسته نکرده؟

- غربت و تنهایی تو کشور بیگانه آدم رو خسته می کنه نه زندگی توی کشور خودمون!

- کدوم کشور عزیز من؟ اینجا کم کم داره به یه مخروبه تبدیل می شه که جای زندگی نیست! نمی بینی تمام رفقا و آشناها

دارن املاک و دارایی شون رو می فروشن تا زودتر جونشون رو بردارن و برن؟ پدر و مادر خودت مگه همون سال های اول

نرفتن؟

- مرگ و زندگی دست خداست! اگه تقدیر باشه که بری فرقی نداره که اینجا باشی یا جای دیگه!

- بازم از این حرفا زدی؟ دست بردارد خانم من! تقدیر و سرنوشت تا حدی هم دست خودمونه! مگه خدا به ما عقل نداده؟

مگه نمی بینیم ، نمی فهمیم اینجا چه خبره؟

- پس اونایی که رفتن و به خاطر ناموس و کشورشون جلوی دشمن سینه سپر کردن بی عقلن! درسته!

- داری اون آدمای آرمانگرا رو به رخ می کشی؟

- قصدم به رخ کشیدن نبود! منظورم اینه که...

جهانگیر دستش را بلند و گفت:

- دلم نمی خواد بیشتر از این در این مورد با هم بحث کنیم اما اگه گاهی اوقات تعجب می کنم که چرا افکارت و اعتقادات

آقای دیبا با شما تا این حد متفاوت! تو از واقعیات فرار می کنی!

- واقعیت زندگی من هویت و ریشه منه که در سرزمین آبا و اجدادی نهفته نه در سرزمین بیگانه ای که حتی زبانش رو هم

نمی فهمم!

- مقصر خودتی عزیز من! چند بار خواستم برات معلم بگیرم تا قبل از رفتن زبان یاد بگیري اما خودت نخواستی!

- هنوزم نمی خوام چون من همراهت نمی آم! مثل این که قولت رو فراموش کردی!

پریا با ناراحتی از پشت میز بلند شد. جهانگیر پرسید:

- قهر می کنی؟

- بچه نیستم که قهر کنم، حوصله بحث ندارم.

جهانگیر که تاب دیدن ناراحتی او را نداشت با لحنی ملایم تر از گذشته گفت:

- به خدا من فقط نگران تو محمدم و گرنه خودت می دونی که من به خاطر کارم به ایران برگشتم!

- اگه به خاطر منه پس بمون اگرم به خاطر محمده از حالا آواره دیار غربتت نکن!

در این هنگام محمد با سر و صدای زیاد از پله پایین آمد و با صدای بلند صبح به خیر گفت. پریا دست نوازش بر سر او

کشید و به سوی پله ها رفت. جهانگیر او را بلند کرد و روی پاهایش نشانده و پرسید:

- کجا می خوامی بری پسرم؟

محمد با شادی کودکانه ای گفت:

- می خوام با عمو کمال برم پارک!

- هوا خیلی سرده عزیزم! تازه ممکنه بارون بیاره!

و لیوان شیر را به دست او داد. محمد جرعه ای از شیر را نوشید و گفت:

- چتر می بریم باباجون! قول می دم مواظب خودم باشم!

جهانگیر به پریا که از پله ها بالا می رفت نظری انداخت و به پسرش گفت:

- پس زود برگردید!

محمد شیرهای دور دهانش را با زبان پاک کرد، سرش را به علامت چشم تکان داد و از آغوش او پایین آمد و در حالی که با صدای بلند کمال را صدا می زد به سوی در ساختمان دوید. جهانگیر نفسی سنگین از سینه اش بیرون داد و از پشت میز بلند شد.

جلوی آینه ایستاد و روسری ابریشمی اش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. صدای گفنگوی جهانگیر و مهمانانش را می شنید که در مورد اوضاع داخلی کشور و جنگ صحبت می کردند. همایون، موکل جهانگیر مردی سی و پنج ساله بود با موهای فر مشکی، صورتی گندمگون، چشمهای درشت و بینی پهن که عاشق اشیاء عتیقه بود. آن روز هم در حین صحبت با جهانگیر چشمش به سوی اشیاء قدیمی و گرانبهای خانه که یادگار پدر جهانگیر بودند، می دوید. مهوش همسر همایون سی ساله، قدی متوسط، چشم و ابروی خرمایی رنگ و پوستی روشن داشت که

جذابیتی خاص در چهره اش دیده نمی شد اما غمی پنهان در ته نگاهش موج می زد که کمتر کسی می توانست به آن پی ببرد. او ساکت نشسته بود و به گفت و گوی اقایان گوش می داد. حرکت دامن پریا نگاهش را به سوی خود کشید. سر بلند کرد و به زن بسیار زیبایی که آرام و موقر از پله ها پایین می آمد چشم دوخت. حالت نگاه و چهره و حتی طرز قدم برداشتن او را شاید در افسانه ها خوانده یا شنیده بود. چنان آرامشی در حرکات او دیده می شد که تحسین را در نگاه مهوش نشان داد اما وقتی جهانگیر گفت :

- معرفی می کنم همسرم خانم پریا دیبا!

نگاهش رنگ حیرت گرفت و بلافاصله در ذهنش به حلاجی و مقایسه پرداخت، ((چطور زنی با این سن و با این همه زیبایی همسر مردی مثل جهانگیر شده؟)) تفاوت سن آنها کاملاً مشهود بود! جهانگیر بالای ۵۰ سال سن داشت اما پریا! دست او را که به سوی دراز شده بود فشرد و به سختی اب دهانش را فرو داد و احوالپرسی مرد. از شدت حیرت رنگش پریده بود و نگاهش آرام و قرار نداشت، یک لحظه بر صورت پریا می نشست و لحظه ای دیگر چهره جهانگیر را می کاوید تا بفهمد چه عاملی سبب این وصلت شده!

همایون هم با دیدن پریا بهت زده شده بود اما ظاهرش را حفظ کرد.

سعی داشت حواسش را به این مسئله معطوف نکند اما مهوش قادر نبود رنگ حیرت را از چهره اش بزدايد و این مسئله باعث شد که پریا در دل بخندد. اما جهانگیر هم متوجه شد اما او سالها بود که به این نگاه ها عادت کرده و آنها را پذیرفته بود بنابراین این موضوع عمومی همایون را در پیش کشید و دوباره با او مشغول صحبت شد. پیشخدمت با سینی جلو آمد و بعد از تعارف قهوه رفت.

صدای رعد و برق بعد از آن صدای برخورد قطره های درشت باران بر روی شیشه های قطور و پنجره های عریض و طویل سالن تمام هوش و حواس پریا را ربود. روح و جاننش با قطره ها آمیختو دخترکی شد که خنده کنان به دنبال برادرش می دوید و سعی داشت او را بگیرد ، اما برادر چالاک بود و به سرعت از دست او می گریخت. هر دو زیر باران پاییزی خیس شده بودند و مادر با نگرانی صدایشان می زد اما پدرام می خندید و آن چه را در دست داشت هرازگاهی به خواهر نشان می داد و دوباره می دوید. او هم یک بار تمنا کنان و یک بار دیگر خط و نشان کشان در پی او می دوید تا این که خسته شد و زیر درخت چنار ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد گفت :

- باشه آقا پدرام ، به هم می رسیم!

پدرام از پشت درختی سرک کشید و دوباره بسته کوچکی را که در دستش بود در هوا تکان داد و گفت :

- دیدی نتونستی بگیریش!

پریا لب ورچید و به درخت تکیه داد و گفت :

- ببین امانت رو دست کی داده!

پدرام جلو آمد و کنار او ایستاد و پرسید :

- ناراحت شدی؟

با اخم سر برگرداند و گفت :

- خسته شدم تازه خیس خیس شدم! ببین!

و به بلوز و سلوار نیلی اش اشاره کرد. پدرام لبخندی زد و گفت :

- خب منم خیس شدم اما این هدیه خیلی با ارزشه نباید می داشتم به این راحتی به دستت برسه.

گونه های پریا گل انداخت. پدرام با دو دست ، بسته را به او تقدیم کرد

و گفت :

- یه هدیه با ارزش از دانشجوی عاشقی که تمام دارائیش همین بود اما براش از جونشم عزیزتر بود ، پس تو هم مثل جون

مواظبش باش!

پریا با شرم و اشتیاق بسته را از روی دستهای او برداشت و در حالی که آن را به سینه چسبانده بود به سوی ساختمان دوید

که صدای پدرام را از پشت سرش شنید :

- محمد گفت هر شب جمعه از روی همین قرآن ، سوره "یس" رو برای روح مادرش بخون!

ببخشید خانم ناهار آماده ست!

با صدای پیشخدمت به خودش آمد و بلند شد و مهمانان را به صرف ناهار دعوت کرد. سالن غذا خوری مجاور سالن پذیرایی

قرار داشت که دو ردیف میز و صندلی در آن چیده شده بود. همگی پشت میز نشستند و پیشخدمت مشغول ریختن سوپ

برای آنها شد.

مهوش هنوز مبهوت این بانوی زیبای ساکت بود و حالا با دقت بیشتری او را از نظر می گذراند.

پریا با شنیدن صدای محمد لبخندی زد و به طرف در سر برگرداند اما متوجه شد که کمال مانع ورود او به سالن شد و برای

تعیض لباس او را به طاهره سپرد. کمال مردی پنجاه ساله بود که از جوانی همراه طاهره همسرش در خانه پدر پریا خدمت

می کردند و از وقتی که آنها به خارج از کشور رفتند به خواست جهانگیر به آنجا آمدند.

مهوش که متوجه نگاه مشتاق و منتظر پریا شده بود پرسید :

- شما بچه هم دارید؟

جهانگیر جواب داد :

- بله! یه پسر شیطون و پر انرژی مثل پدرش!

مهوش که فهمید او این جمله را عمداً بیان کرد تا قوای جوانی اش را به رخ بکشد لبخندی زد و گفت :

- وحتماً زیبا مثل مادرش!

پریا با لبخندی تشکرآمیز به او نگاه کرد اما مهوش با ورود محمد به سالن متوجه شد که او نه شباهتی به پدرش دارد و نه

مادرش! چشمهای کشیده مشکی با مژه های بلند و ابروهایی پرپشت و زیبا، صورتی گرد و گندمگون!

محمد با صدای بلند سلام کرد و به سوی همایون رفت تا به رسم ادب دست او را بفشارد. همایون مثل یک مرد با او

احوالپرسی کرد اما مهوش گونه او را نوازش کرد و پرسید :

- خوبی کوچولو؟

محمد ابرو در هم کشید و گفت :

- مامانم میگه من بزرگ شدم و دیگه کوچولو نیستم!

مهوش در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت :

- اوه! ببخشید...درسته حق با مامانته عزیزم، من اشتباه کردم!

محمد برگشت و روی صندلی کنار پدر نشست . جهانگیر از او پرسید :

- این آقای بزرگ چی میل دارند؟

محمد نظری به غذاهای مختلف روی میز انداخت و گفت :

- ماکارونی!

با این حرف او همه خندیدند؛ تنها غذایی که روی میز وجود نداشت ، ماکارونی بود. پریا گفت :

- امروز یکی از همین غذاها رو بخور فردا به خاله طاهره می گم برات ماکارونی درست کنه!

محمد چشمی گفت و با اشاره به ظرف ته چین بره گفت :

- از این می خوام!

جهانگیر برای او غذا کشید و قاشق و چنگال را به دستش داد،رفتار او باعث شد تا مهوش بفهمد که چه عشقی به پسرش

دارد.

- می شه بیرسم چرا تا این اندازه با اونا صمیمی شدی؟
- جهانگیر که خود را برای خواب نیمروز آماده می کرد پاسخ داد :
- من و پدر همایون زمانی با هم دوست بودیم، اون محبت های بی شماری در حق من کرده که حالا باید جبران کنم!...چی شده؟ ازشون خوشت نیومده؟
- نه! اصلاً اینطور نیست فقط محض کنجکاوی پرسیدم.
- مهوش سخت مفتون خانم زیبای این خونه شده!
- شاید چون اونم مثل بقیه خبر از دل پر آشوب این خانوم نداره!
- لبه تخت نشست و گیره موهایش را باز کرد. جهانگیر دستش را روی خرمن موهای او که تا پشت کمرش می رسید کشید و گفت :
- مطمئناً اتفاقی رخ داده که دل زیبای منو پر آشوب کرده!
- پریا به او نگاه کرد و گفت :
- اطمینان داری اما اطلاع نداری؟ عجیبه!
- پس مقصر منم؟
- حرفای امروز صبح نگرانم کرده.
- همه از موندن در این مملکت نگران و ناراحت هستن و تو از رفتن؟
- چرا سعی داری مسئله ای رو که به هیچ عنوان تمایلی بهش ندارم به من تحمیل کنی؟
- چون تو هنوز جوان و کم تجربه هستی و نمی دونی که در این شرایط اینجا موندن چقدر خطرناکه!
- تو اگه بدونی عطر گل و گیاه باعث حساسیت می شه بازم حاضری به باغ زیبای پر از گل و سنبلیله بری؟
- جهانگیر قهقهه ای سر داد و گفت :
- و حتما تو به این صداهای مهیب و بوی دود و آتش عادت کردی!
- پریا بلند شد و به سوی پنجره رفت. باران بی وقفه می بارید و پیکر نیمه عریان درختان را می شست. می دانست هیچ گاه

حریف زیبان این وکیل زبردست و کارآزموده با آن استدلالهای محکم و گاه خودخواهانه اش نمی شود بنابراین سکوت کرد. همایون و مهوش با امیدهایی که جهانگیر به آنها داد هنگام عصر آنجا را ترک کردند اما همایون برای هفته بعد آنها را به باغشان در لویزان دعوت کرد. مهوش هم برای اطمینان بیشتر به پریا گفته بود ، " امیدوارم منت بذارید و دعوت ما رو بپذیرید!"

پریا هم که همیشه به دعوت دیگران احترام می گذاشت سری تکان داده و گفته بود :

- خدمت می رسیم.

مهوش که از این زن زیبای دل فریب دل نمی کند بعد از نظری دیگر به آن چهره وسوسه گر خداحافظی کرده و رفته بود. بعد از رفتن مهمانها ، جهانگیر به خانه برگشت تا کار پرونده را شروع کند اما پریا بوی خاک باران خورده را چند بار با ولع به مشام کشید و در آن عصر پاییزی ترجیح داد کمی قدم بزند. شنلش را محکم دورش پیچیده و روی سنگفرش میان درختان قدم برداشت . باد پاییزی صورتش را نوازش می داد و ذهنش را آرام آرام به حیاط خانه پدری هدایت می کرد.

مادر لیوان ها را روی سینی گذاشت و به دستش داد و گفت:

_بیا عزیزم اینا رو کمک برادرت ببر پایین.

قند در دلش آب شد. روسری گلدارش را مرتب کرد و سینی را از دست مادر گرفت و به دنبال پدرام که پارچ های شربت دستش بود از پله ها روانه شد.

با هر قدم که برمی داشت قلبش بی صبرانه در سینه می تپید و رنگ از رخسارش می پراند. وارد حیاط شدند. نسیم ملایمی به صورت داغش برخورد. نگاهش فقط یک چیز را می جوید و آن وجود محمد بود. درست در لحظه ای که او را یافت او هم سر بلند کرد اما خیلی زود نگاه از او برگرفت و برای کمک جلو آمد، خواست یکی از پارچ ها را از دست پدرام بگیرد که او گفت:

_لیوانا رو از پریا بگیر!

و خودش را کنار کشید. محمد دست هایش را پیش برد ، پریا هم سینی را از خودش دور کرد. هر دو شاهد لرزیدن دست

های دیگری بودند، شاید می خواستند علت آن را بفهمند که با هم سر بلند کرده و در نگاه هم به کاوش پرداختند که ناگهان با صدای خرد شدن لیوان ها بهت زده شدند.

پدرام پارچ ها را زمین گذاشت و برگشت و با تعجب به آن ها نگاه کرد.

محمد که رنگش مثل گچ سفید شده بود آب دهانش را فرو داد و به خرده شکسته های لیوان ها نگاه کرد. پریا لب به دندان گزید و با عجله و دوان دوان از پله ها بالا رفت که به مادر برخورد. مادر با نگرانی پرسید:

چی شد؟

با بغض از کنار او گذشت و به خانه رفت. از این که جلوی محمد آبرو ریزی کرده خودش را سرزنش می کرد. صدای جارو که خرده شیشه ها را جمع می کرد گویا روی دل او خراش می انداخت. صدای مادر را شنید که با محمد حرف می زد.

خودت که چیزیت نشد؟

نه! ببخشید به لحظه حواسم پرت شد!

فدای سرت پسر! ترسیدم، فکر کردم پریا از پله ها افتاد!

نه سینی از دست من افتاد، عذر می خوام!

"وای خدایا! او اشتباه ناکرده را به گردن می گرفت، اشتباه او را"

پاهایش یک بار دیگر او را به سوی پنجره کشید اما این بار گوشه پرده را آرام کنار زد و پنهانی محمد را نگاه کرد که نتیجه خرابکاری او را در سطل زباله سرازیر می کرد. با خودش فکر کرد، "چه آبرو ریزی شد! حالا با خودش می گه عجب دختر

بی دست و پای!"

پدر از در وارد شد و در حالی که سیگارش را روشن می کرد نظری به تزئینات حیاط انداخت. پدرام پرسید:

چطوره پدر؟ خوب شده؟

پدر سری تکان داد و وارد ساختمان شد. پریا سریع از پنجره فاصله گرفت و به آشپزخانه رفت. چند تا لیوان دیگر داخل

سینی چید و بیرون آمد. به سوی در می رفت که پدر پرسید:

کجا؟

به سوی او برگشت و با دستپاچگی سلام کرد و گفت:

«ای... اینا رو می خوام بدم به مامان واسه شربت.»

پدر روی مبل نشست و با اخم گفت:

«نمی دونم این بچه بازیا چه فایده ای داره که مادرتم ازشون پذیرایی می کنه!»

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. بارها شاهد بگو مگو و بحث های او با مادر بود که بر سر این مسائل اختلاف نظر

داشتند. مستاصل مانده بود چه کند که صدای او را شنید:

«زودتر ببر که دیگه حوصله سر و صدا ندارم!»

نفس راحتی کشید و بیرون رفت. هنوز به آخرین پله نرسیده بود که چشمش به پایه نردبان افتاد که در حال جدا شدن از

زمین بود و محمد خبر نداشت. با ترس نام او را صدا زد اما پای خودش هم لیز خورد و باز هم صدای شکستن لیوان ها بلند

شد.

«محمد! محمد!»

به طرف صدا برگشت! طاهره به دنبال محمد می دوید تا آخرین قاشق داروی سرماخوردگی اش را به او بدهد و او با تمام

توان فرار می کرد. لبخند زنان آغوشش را برای او گشود. پیشانی اش را بوسید و پرسید:

«بازم خاله طاهره رو اذیت کردی؟»

محمد صورتش را به سینه او فشرد و گفت:

«دیگه نمی خورم!»

طاهره نفس زنان خودش را به آن ها رساند و گفت:

«می بینی! فقط همین یه قاشق مونده اما داره اذیت می کنه!»

محمد که به پریا چسبیده بود به طرف او سربرگرداند و گفت:

«تلخه، نمی خورم!»

پریا صورت او را نوازش کرد و گفت:

_اگه نخوری دوباره باید ببرمت آمپول بزنی!

محمد لب هایش را غنچه کرد و گفت:

_نمی خوام!

_مگه تو بزرگ نشدی پس چرا این کارها رو می کنی؟

محمد ابرو در هم کشید و گفت:

_تقصیر خاله ست ... قاشق رو تا ته می کنه تو دهنم.

پریا خنده اش گرفت. بلند شد و شیشه شربت و قاشق را از دست طاهره گرفت و گفت:

_پسرم راست می گه خاله جون، بذار این دفعه خودم شربتت رو بدم... حالا دهنه رو باز کن عزیزم!

محمد برای این که بار دیگر به مادرش ثابت کند بزرگ شده دهانش را باز کرد و شربتت را خورد.

فصل ۲

- جای بسیار زیبایی زندگی می کنید!

- متشکرک اما متأسفانه همایون حاضر نیست ایران بمونه.

- چرا؟

- به همون دلایلی که آقای فرامرزی هم کاملا تأییدش می کنن.

پریا نگاه محزونش را به رو برو دوخت و زمزمه کرد :

- جنگ!

مهوش آهی کشید و در حالی که قهوه اش را شیرین می کرد گفت :

- من دلم نمی خواد از ایران برم ، دوست دارم اینجا کنار پدر و مادر و برادرهام باشم اما همایون...

پریا که نگاهش را به کلاغ های روی درختان دوخته بود این بار زمزمه کرد :

- پدر و مادر!

مهوش ادامه حرفش را فرو خورد و با تعجب به پریا خیره شد.

چشم های رنگی اش به یک نقطه خیره ماند و گویا به مسئله مهمی فکر می کرد. در این حالت چهره زیبای او واقعا تماشایی

بود اما مهوش که از اولین دیدار تا آن روز سوالات زیادی در ذهنش انباشته بود نمی توانست اجازه بدهد که مهمان

اسرار آمیزش بیش از این ساکت بماند بنابراین پرسید :

- پدر و مادر شما ایران هستن؟

پریا به خود آمد و سرش را تکان داد و گفت :

- نه!

- خواهر یا برادر...

- برادرم اسیره!

- متأسفم!

- دل کندن از اینجا برام غیر ممکنه چون احساس می کنم با رفتن من دیگه کسی نیست که منتظر اون بمونه اما جهانگیر

معتقده که با این اوضاع باید آزادی اسرا رو فراموش کنیم.

- اقایون منطقی تر و واقع بین تر از خانما هستن اما...

- اما احساسات ما رو درک نمی کنن و نمی دونن تحمل غربت اونم وقتی هیچ وابستگی به زندگی نداشته باشی واقعا سخت و

ملال انگیزه.

مهوش که فکر می کرد راهی پیدا کرده تا بتواند به افکار و احوال پریاه آگاه شود پرسید :

- علت عدم این دل بستگی چیه؟

پریا از این که بدون اراده و فکر این حرفها را بر زبان آورده پشیمان شد و گفت :

- از روزی که برادرم اسیر شد حس کردم منم نمی توانم از زیبایی های زندگی بهره ای ببرم و نمی تونم خودم رو خوشبخت

احساس کنم.

مهوش جرعه ای از قهوه اش را نوشید و زیرکانه گفت :

- فکر کردم شما هم مثل من قربانی یه ازدواج اجباری شدید!

پریا نگاهش را به نگاه سرد او دوخت و پرسید :

- چرا ازدواج اجباری؟ مگه شما به آقا همایون علاقه ندارید؟

مهوش سرش را پایین انداخت و با حزن گفت :

- همایون شوهر دوم منه!

- تجربه دوم و اجبار؟

- همسر اولم رو خیلی دوست داشتم ، زندگیمون زیبا و پر از عشق بود اما دوامش تا زمانی بود که حرفی از بچه در میون نبود ، بعد از سه سال وقتی به پزشک مراجعه کردیم طی آزمایش های مختلف فهمیدم نمی تونم بچه دار بشم ، این مسئله باعث شد تا کم کم به اون بدبین بشم ، حس می کردم مثل روزهای اول به من علاقه نداره ، گاهی اوقات خیال بافی می کردم و اونو در کنار زن دیگه ای می دیدم که می تونه براش بچه بیاره ، افکار واهی و حرف های خانواده اش دست به دست هم داد تا خودم پیشنهاد طلاق دادم و اونم که از کارهای نسنجیده من به ستوه اومده بود خیلی راحت قبول کرد ، توی دادگاه می خواستم اعتراف کنم که پشیمون شدم ، می خواستم عذرخواهی کنم و دوباره سر زندگیم برگردم اما غرورم اجازه نداد. وقتی به خودم اومدم دیدم مهر مطلقه روی پیشونیم خورده.

توی خونه ی پدریم احساس سربار بودن می کردم ، خیلی تلاش کردم تا با اوضاع جدید کنار بیام تا این که سر و کله همایون پیدا شد.

پریا با دقت بیشتری به او گوش سپرد و او با بغض در گلو ادامه داد :

- اونم از همسرش جدا شده بود و دنبال یه هم خونه مناسب می گشت ، بچه هم اصلا براش مهم نبود و ایم مسئله باعث شد تا خانواده ام به زود و با اصرار منو به عقدش در بیان!

- از همسر اولت خبر داری؟

- بی خبر نیستم چون همیشه افراد فوضولی میون ما زندگی می کنن که بیشتر وقت شون رو صرف کنکاش زندگی دیگران می کنن ، منم از طریق همین افراد فهمیدم که اون ازدواج کرده و بچه دار هم شده!

پریا با دیدن دانه های شفاف اشک که در چشم های او شناور بود آهی کشید و گفت :

- هر کدوم از ما به نوعی اسیر بازی سرنوشتیم ، در واقع فقط زنده ایم که زندگی کنیم.

مهوش با نوشیدن قهوه بغضش را هم در فرو برد و گفت :

- اگه یه سؤال پیرسم ناراحت نمیشی؟

- وقتی تو به من اعتماد کردی و اسرار گذشته ات رو برام تعریف کردی من چطور می تونم بگم نه؟

- راستش...از وقتی شما رو دیدم یه سؤال بزرگ تمام ذهنم رو پرد کرده که...

- که چطور من همسر مردی مثل جهانگیر شدم؟

- مثل این که این سؤال را به کرات شنیدی!

- ولی از جواب دادن طفره رفتم اما حسن اعتمادم به شما باعث می شه که جوابتون رو بدم!

مهوش این بار نه از روی کنجکاوی که با حس نوع دوستی به دهان او چشم دوخت. پریا نگاه مخمورش را به رو به رو دوخت. منظره زیبای باغ در آن پاییز سرد آن چنان دل فریب بود که نظر هر بیننده ای را به خود جلب می کرد اما روح زخم خورده و هجران زده او در وزای آن صحنه ها سیر و سلوک داشت.

آن روز در حضور زنی که مانند خودش درد آشنا و سینه سوخته بود پس از مدت ها مهر سکوتش را شکست و گفت :

- منم یه روز مثل تو گیج و سر در گم بودم نمی دونستم به چه امیدی

زندگی کنم! نمی دونستم مرده ام یا زنده! خوشبختم یا تیره بخت که حضور جهانگیر مثل تخته شکسته ای هنگام غرق شدن به فریادم رسید. البته اون بیشتر از همه شادی و سرور رو به خانواده ام هدیه داد که در برابر دختر بیمارشون بلا تکلیف مونده بودن و نمی دونستن عاقبتش چی می شه! با اومدن جهانگیر انگار تمام شادی ها رو بهشون بخشیدن، حالا دیگه می تونستن دخترشون رو به دست مردی بسپارن که هم بتونه نقش همسر رو بازی کنه و هم پرستار دلسوزی باشه که اونا رو از

بند مسئولیت رها کنه... جهانگیر فراتر از انتظارات دیگران حاضر شد شریک لحظه های سکوت و حزن آلود من باشه و این مسئله برای خانواده ام به منزله معجزه ای بود که باورش غیرممکن بود! روح مرده من که احتیاج به گوشه ای خلوت داشت تا با تقدیر شومش کنار بیاد کم کم با این بازی جدید روزگار هم کنار اومد تا بتونه راه پر پیچ و خم زندگی رو پشت سر بذاره و من آرامش امروزم رو مدیون صبر و محبت مردی هستم که شاید سن پدرم رو داشته باشه اما یه همسر واقعیه!

- مگه بیماری شما چی بود؟ شما که خیلی هم سر حال و...

با نزدیک شدن همایون و جهانگیر، گفتگوی آن ها ناتمام ماند. همایون پرسید:

- خانما سردشون نیست؟ بهتر نیست بریم داخل ساختمان و از اونجا از طبیعت زیبای باغ هم بهره مند بشیم؟

جهانگیر با نظری دقیق به چشمهای ابری همسرش و دیدگان نم دار مهوش، با لحنی طعنه آمیز گفت:

- فکر نمی کنم تا حالا هم از مناظر طبیعت بهره ای برده باشن، ممکنه با مرور خاطرات رمانتیک همدردی کرده باشن!

مهوش از نکته سنجی جهانگیر تعجب کرد و به پریا چشم دوخت اما پریا که می دانست همسرش دوست ندارد او با کسی از

اسرار دلش بگوید بدون این که برای دفاع از خودش جمله ای به زبان بیاورد بلند شد.

مهوش هم به تبعیت از او برخاست و همگی به سوی ساختمان حرکت کردند درحالی که ابهامات ذهن مهوش در مورد

زندگی پریا بیشتر از گذشته شده بود.

از زمانی که با جهانگیر ازدواج کرده بود هیچ گاه پوراندخت را دوست نداشت. همیشه چه در جمع و چه در خلوت از نگاه

های تیز و دقیق و گاه موزیانه او می گریخت. حس خوشایندی نسبت به رفتار و حرف های او نداشت و البته این مسائل هم

بی دلیل نبودند زیرا در میان ده کلمه از حرف های پوراندخت نه تایی آن نیش و کنایه بود. به خاطر جهانگیر و به رسم ادب،

همیشه احترام او را نگه می داشت اما گاه چنان از طعنه های او سینه اش می سوخت که آرزو می کرد دیگر او را نبیند.

وقتی دستش را فشرده و احوالش را پرسید مثل همیشه در نگاهش کنجکاوای و کنکاش موج می زد. با جمله ای کوتاه جواب

او را داد و روی مبل نشست. پوراندخت کاملاً شبیه برادرش بود و تنها تفاوت چهره آن دو لاغری صورت او بود که آن روز با

آرایش، جلوه ای به آن بخشیده بود. یک پا را روی پای دیگر انداخت و پرسید:

- کسالت داری؟

پریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- نه!

- رنگت که پریده! دستات هم می لرزه! به نظر من که حالت مساعد نیست!

جهانگیر از زیر چشم نظری به همسرش انداخت که مورد تهاجم

سؤال های منظور دار خواهرش قرار گرفته بود. مثل همیشه به یاری او شتافت و گفت :

- دیروز مهمان یکی از موکلین بودیم ، مدتی در باغ بزرگ خونه شون قدم زدیم ، احتمالا پریای من سرما خورده!

این عادت جهانگیر بود که حتی در جمع هم همسر جوانش را با این الفاظ مخاطب قرار می داد ؛ پریای من ! خانم زیبای من!

فرشته سکوت و امثال این صفات که گاه پور اندخت را به حسادت وا می داشت.

پریا با نگاهی پر سپاس از او تشکر کرد و جهانگیر که معنی نگاه او را فهمیده بود با لبخند روزنامه اش را ورق زد. پوراندخت

ناراحت از فهمیده بود با لبخند روزنامه اش را ورق زد. پور اندخت ناراحت از دخالت برادر ، یک بار دیگر جا به جا شد و

پرسید :

- این موکل از دوستانته؟

- پسر آقای جمال زاده رو باید یادت باشه!

- همون جمال زاده که دکتر معینی رو به شما معرفی کرد؟

- آفرین به این حواس و حافظه!

- چطور تو رو پیدا کرده؟

- این بار دکتر معینی واسطه شده و ما رو به هم معرفی کرده!

- دکتر وظیفه شناس و متعهدیه! ازش خوشم می آد!

- فکر نمی کردم نسبت به آدمای اطرافت تا این اندازه دقیق باشی!

- البته بستگی داره این آدم کی باشه و در چه شرایطی باهاش رو به رو بشم! مثلا همین آقای جمال زاده...اگر دکتر معینی رو به شما معرفی نکرده بود ممکن بود الان پریا خانم اینجا نباشن و بقیه عمرشون رو جای دیگه ای سپری می کردن! پریا فقط نگاهش کرد. با اینکه موجی نفرت در دلش قلیان می کرد اما مثل همیشه با سکوتش خون او را به جوش می آورد. جهانگیر که نگاهش را به خبرهای روزنامه دوخته بود گفت :

- این خواست خدا بود که دکتر معینی رو بشناسیم وگرنه ممکن بود تو هم مجبور بشی برای نجات پسرت روزهای سختی رو بگذرونی!

این جواب او حال پور اندخت را دگرگون کرد. پریا نیشخندی کم رنگ بر لب آورد که از دید او دور نماند.

دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت :

- آدم باید واقع بین باشه! از افراد کوتاه بین که با شعار عشق زندگی می کنن و این واژه مسخره رو بهانه کردن تا آشفتگی ها و دیوانگی هاشون رو توجیه کنن بدم می آد ، نمی دونم چطور خبط کردم و با آوردن این دختره فرنگی به خونه مون باعث شدم پسر نازنینم گرفتار بشه ، تعجب می کنم اون عاقل تر از این حرفا بود که بخواد به این مسائل پوچ بها بده!... پریا که از برداشت های غلط پوراندخت نسبت به این موهبت الهیی تعجب می کرد وقتی او ساکت شد آرام زمزمه کرد :

فرزانه عشق را تو دیوانه مگو ♥♥♥♥♥ هم خرقة روح را تو بیگانه مگو

دریای محیط را تو پیمانانه مگو ♥♥♥♥♥ او داند نام خود تو افسانه مگو

سپس بلند شد و عذرخواهی کرد و به طبقه بالا رفت. پوراندخت سرش را تکان داد و گفت :

- عمرت رو به کنار این زن به هدر دادی!

جهانگیر روزنامه را از جلوی صورتش پایین آورد و گفت :

- این زن الهه امید منه!

- امید به چی؟ به این یه روز عاقل بشه و مفهوم زندگی رو بفهمه؟

- دیوانگی و شیدایی اون تداعی گر عشق از دست رفته خودمه ، رفتار و حرکاتش ، حرف ها و حتی طرز نگاهش اونو به یاد من می آره و همین بهم امید کار و تلاش می ده

_ از اون پدر خشک و جدی این پسر عاشق پیشه بعیده!

_ و از زنی رثوف و مهربان مثل مادرم دختری بی احساس که عشق و مهر رو به تمسخر می گیره بعیده!

پورانداخت پوزخندی زد و گفت:

_ فکر می کردم توی این سال ها عوض شدی! نمی دونستم با ازدواج با این دختره قصد داری خاطره عشق نافرجامت رو زنده نگه داری!

جهانگیر قهقهه ای زد و پرسید:

_ پس فکر می کردی با گذشت زمان عاقل می شم و نشد؟!

_ خوبه خودتم دیوانگی ات رو تأیید می کنی!

_ شاید اگه تو هم زندگی و عشق رو مثل من یا پریا تجربه کرده بودی حالا دیدت به دنیا و آدماش فرق می کرد!

_ من که در دیدم ایرادی نمی بینم!

_ به نظر تو تردید و تمسخر و باور نداشتن عواطف انسان ها ایراد نیست؟

_ چرا نمی گی واقع بین و منطقی؟

_ واقعیت ها زمانی طعم خوشایندی می گیرن که قبلا به صورت یه آرمان یا رویا در ذهن ما پرورش یافته باشن!

پورانداخت با ناراحتی به حرف های برادر گوش می کرد. حرف های او اصلا به مذاقش خوش نمی آمد. در حالی که خواهر و

برادر با هم بحث می کردند پریا روی مبل در اتاق خوابش نشسته بود و آلبوم کوچکی را ورق می زد. همراه با تماشای عکس

ها آرام آرام اشک می ریخت و شعری را زمزمه می کرد:

"ز مهجوران نمی جویی نشانی کجا رفت آن وفا و مهربانی

در این خشکی هجران ماهیانند بیا ای آب بحر زندگانی

برون آب ماهی چند ماند چه گویم من نمی دانم تو دانی

که باشم من که مانم یا نمانم تو را خواهم که در عالم بمانی"

مصراع آخر را چند بار تکرار کرد:

"تو را خواهم که در عالم بمانی!"

صدایش کم کم به هق هق مبدل شد. لب های خیس و مرتعشش را به یکی از عکس ها نزدیک کرد و با تمام احساس بر آن

بوسه زد و نجوا کرد:

_ چرا نموندی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

آلبوم را به سینه چسباند و در حال نجوا با دل غم زده اش بود که صدای اذان در گوش هایش پیچید. بلند شد تا خودش را

برای راز و نیاز آماده کند. قطرات زلال آب، روحی تازه به کالبدش بخشید. لحظه میعاد بود و دلش مثل همیشه بی قراری می

کرد. وقتی سجاده اش را پهن کرد عطر او را با تمام وجود احساس کرد و صدایش را شنید که می گفت: "یادت باشه با هم

نماز اول وقت می خونیم به نیت این که خدا حافظ عشقمون باشه."

چشمه‌هایش را بست و لبخند زد. لبخندی که با بغض همراه بود و با ذکر الله اکبر رهایش کرد و اجازه داد تا روح و جان تشنه

اش با ملکوت پیوند بخورد.

_ پس چرا پریا نمی آد؟

طاهره نظری به پورانداخت انداخت و گفت:

_ دارن نماز می خونن!

پورانداخت سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

_ پس حالا حالاها باید منتظر بمونیم!

جهانگیر به طاهره گفت:

_ بهتره شما غذا رو بیارید!

طاهره به آشپزخانه رفت. پورانداخت با تمسخر گفت:

_ حالا واقعا نماز می خونه یا در اوهام غرق می شه؟

جهانگیر لیوانش را پر از آب کرد و جرعه ای نوشید، بعد در حالی که لیوان را جلوی صورتش گرفته بود گفت:

_ وقتی نماز می خونه انگار از این دنیا جدا شده و متعلق به یه دنیای دیگه ست، شاید نتونم حالش رو توی اون خلسه عجیب

حس کنم اما می دونم بهش محتاجه و بعدش آرام می شه!

پورانداخت نیشخندی زد و گفت:

_ اما اون همیشه در خلسه به سر می بره!

جهانگیر لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

_ علت خصومت تو رو نمی تونم بفهمم ... البته عذر می خوام که از این کلمه استفاده کردم، آخه کلمه مناسب تری به ذهنم

نرسید... ولی چرا باهش لج می کنی؟ مگه چه بدی در حقت کرده که قابل بخشش نیست؟

_ از تو بعیده که تا این اندازه خودت رو به نادونی بزنی! از روزی که تو چشمام نگاه کرده و گفت به اجبار این زندگی رو

پذیرفته و داره تحمل می کنه دلم رو سیاه کرد!

_ شاید اگه هر کس دیگه ای هم در اون شرایط قرار می گرفت همین حرفا رو می زد!

_ تعجب می کنم! چطور می تونی مسائل رو تا این اندازه ساده تحلیل کنی؟ البته خودتم مقصری؛ خیلی بهش میدون دادی!

پیشخدمت جلو آمد و همراه طاهره غذای را روی میز چیدند و رفتند. جهانگیر گفت:

_ به نظر من کاری خارج از محدوده زناشویی انجام نداده که بخوام بهش اعتراض کنم، اون روزم که اون حرف رو زد به

خاطر طعنه ها و منت های بی حد شما بود!

در این هنگام پریا وارد سالن شد. پلک هایش متورم و چشمهایش سرخ بودند. عذر خواهی کرد و پشت میز نشست.

جهانگیر بشقاب او را برداشت تا برایش غذا بکشد که گفت:

_ اشتها ندارم فقط یه کم سالاد می خورم! ... محمد کجاست؟

_ فکر کنم پیش کماله! چرا غذا نمی خوری؟ تو که چیزی نخوردی!

_ فعلا گرسنه نیستم شاید بعدا یه چیزی خوردم!

_ شاید با دیدن مهمان ناخوانده اشتها رو از دست دادی!

پریا نگاه بی حالش را به صورت او دوخت و گفت:

_ شما که صاحب خونه اید، این چه فرمایشیه!

پورانداخت نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

_ اما متأسفانه مدت هاست رفت و آمدم با برادر عزیزم کم شده!

جهانگیر گفت:

_ من مقصرم که سرم رو با این پرونده ها حسابی شلوغ کردم!

_ فکر کردم شاید دلت می خواد مثل اطرفیانت تارک دنیا بشی و در عالم رویا سیر کنی!

پریا آهی کشید اما حرف نزد. جهانگیر گفت:

_ بذار به اقتضای شرایط! و گرنه ما که جز تو و بچه هات کسی رو اینجا نداریم!

_ به همین دلیل که مرتب به ما سر می زنید؟ از این همه لطف واقعا متشکرم!

جهانگیر هم ترجیح داد سکوت کند زیرا می دانست خواهرش دست بردار نیست و به دنبال بهانه ای می گردد تا حرف های

کنایه آمیزش را بر سر پریا بکوبد. اما پریا به دور از این گفتگوی پر گلایه، در حال بازی با محتویات بشقابش به روزهای

گذشته سفر کرده بود. سفری سراسر نور

و روشنایی، امید و عشق و شور زندگی که سالها بود در وجودش فروکش کرده بود.

آن روز عصر همراه مادر و طاهره برای خرید رفته بودند که با ورود به یک مغازه پارچه فروشی و دیدن محمد، گونه هایش

رنگ باخت و دستپاچه شد. خوشبختانه مادر و طاهره مشغول احوالپرسی شدند و او توانست کمی خودش را جمع و جور کند.

آن روز فهمیدند پدر محمد از همین مغازه کوچک امرار معاش می کند. محمد دانشجوی سال سوم اقتصاد بود و بعد از

ظهرها برای کمک به پدر به مغازه می رفت.

اقای نعیمی پدر محمد با کمک پسرش طاقه های پارچه را یکی یکی پایین می آورد و برای مشتری های مشکل پسندش باز

می کرد. نگاه پریا آرام و قرار نداشت و به جای دیدن پارچه ها، چشم های سیاه محمد را می کاوید.

آن چشم های با نفوذ در آن صورت گندم گون چنان جذابیتی داشت که او را از همه چیز و همه کس غافل کرده و به خود مشغول ساخته بود.

مادر که سؤالش را دوباره پرسیده بود با تعجب سر بلند کرد و با دیدن او که از خود بی خود شده و در عالم دیگری غرق شده بود اخم کرد و بازویش را تکان داد.

- حواست کجاست دختر؟

پریا تکانی خورد و چشمش را به پارچه ای که روی میز پهن شده بود دوخت و گفت :

- خوبه!

مادر با تعجب پرسید :

- مطمئنی؟!

با حالت گیجی ، سؤال مادر با سؤال جواب داد :

- چی؟!

و دوباره نگاهش را به محمد دوخت. این بار محمد هم نظری به چهره زیبای او انداخت اما به بهانه ای از مغازه بیرون رفت و نگاه بی قرار او را به دنبال خود کشید.

مادر که خیلی عصبی شده بود نیشگونی از بازوی او گرفت و آهسته غرید :

- زود باش باید برگردیم!

و پریا با حواس پرتی حرفی زد و به دنبال آنها روانه شد اما دل و روحش در آن مغازه کوچک جا بماند

همایون با شادی زایدالوصفی به جهانگیر گفت :

- راستش را بخواید اصلا امید نداشتم که این سرمایه زنده بشه!

جهانگیر لبخندی زد و گفت :

- بله منم از همون روز اول می دونستم که شما باور نمی کنید که من موفق بشم!

- حالا باید دنبال یه مشتری خوب باشم تا زودتر اون املاک رو با باغ لویزان رو بفروشم و بریم.

مهوش غمگین تر از همیشه نگاهش را به پریا دوخت و سری از روی یأس تکان داد. پریا بلند شد و گفت :

- با اجازه اقایون ما میریم طبقه بالا ، از بس در مورد ملک و زمین و خرید و فروش شنیدیم خسته شدیم.

مهوش هم از جایش برخاست و بدون حرف به دنبال او روانه شد.

به بالای پله ها که رسیدند سالن کوچکی را دید که در دو سوی آن درهای متعددی به چشم می خورد. پریا به انتهای سالن

رفت و آخرین در را گشود و گفت :

- این اتاق هم آرام تره هم منظره زیباتری داره!

هر دو وارد شدند. اتاق مبله نسبتاً بزرگی بود که سه پنجره بزرگ مشرف به باغ داشت. از اثاثیه اش مشخص بود که مختص

پذیرایی از مهمان است. پریا به او تعارف کرد بنشیند و خودش به سوی یکی از پنجره ها که شاخه درخت نارنج بر آن تکیه

زده بود رفت و گفت:

- مسلماً از این که کار زمین و املاکتون درست شده راضی نیستی!

مهوش با لحنی محزون جواب داد:

- امیدوار بودم که حداقل این کار مدتی طول بکشه. شاید کلمه مناسبی نباشه اما متأسفانه همسرت وکیل زبردستیه و زودتر

از اون چه که انتظارش رو داشتیم به نتیجه رسید.

- باید اعتراف کنم که منم از این مسئله ناراحتم!

مهوش با تعجب به او که نیم رخش در میان اشعه های کم رنگ خورشید غروب تلالویی دیگر یافته بود نگاه کرد و پرسید:

- چرا؟!!

پریا آهی از سینه بیرون داد و گفت:

- با تمام شدن این پرونده، جهانگیر فرصت کافی به دست می آره تا کارهای خودش را انجام بده و بار سفر رو ببندد، وقتی

فهمیدم پرونده آقا همایون برایش اهمیت داره خوشحال شدم چون می دونستم در حین کار روی این پرونده به هیچ مسئله دیگه ای فکر نمی کنه اما حالا دوباره به فکر فرو رفتن می افته!

- نمی دونی تو این یه ماه چقدر خدا خدا کردم که کار این پرونده طول بکشه تا حداقل بتونم سال نو رو در ایران کنار خانواده ام بگذرونم اما حالا...

پریا به سوی او برگشت و گفت:

- بازم یه امیدی هست! نگران نباش، تا فروش املاک وقت داری! ممکنه به این زودی فروش نرن!

- باغ لویزان که خیلی وقته مشتری داره اما...

پریا با مهربانی دستهای او را در دست گرفت و گفت:

- نباید نا امید بشی! خدا بزرگه!

نم اشکی چشمهای مهوش را پوشاند و گفت:

- حتی تصور زندگی در کشور بیگانه کلافه ام می کنه! تنها، بدون هم زبون، توی کشور غریب... وای خدایا! خیلی وحشتناکه!

- مطمئنم همایون انقدر دوستت داره که به فکر پر کردن اوقاتت هم باشه!

- همایون اگه به فکر تنهایی من بود که قصد رفتن نمی کرد، اون به رفقاش بیشتر از من اهمیت می ده. مخصوصاً اونایی که

الان انتظارش رو می کشن تا دوباره رونقی به تجارتشون بدن!

- تجارت؟! -

- واردات و صادرات اونم از راه قاچاق!... وای پریا! باور کن اگه برم دلم برای تو هم حساسی تنگ می شه، در این مدت که با

شما آشنا شدم مهرت مثل یه خواهر به دلم نشسته!

پریا نگاه مهربانش را به چشمای خیس او دوخت و گفت:

- منم همین طور عزیزم اما این بازی روزگاره که اجازه نمی ده انسان در کنار اونایی که دوست داره زندگی کنه.

- روز به روز نفرت از این جنگ و مسبب اون بیشتر می شه که باعث آواره گی من و دیگران شده!

- کاری جز دعا ازمون بر نمی آد، پس بهتره برای تموم شدن این جنگم دعا کنیم!

- راستی اگر به چیزی پیروم ناراحت نمی شی؟

- نه عزیزم، پیروم!

- چرا به برادرت بیشتر از پدر و مادرت علاقه داری؟

پریا با تعجب پرسید:

- چرا به همچین فکر می کنی؟

- خب... وقتی می بینم به خاطر برادر اسیرت حاضر نیستی ایران رو ترک کنی فکر می کنم اون برات عزیزتر از پدر و مادرته!

- مسئله این نیست بلکه خیالم راحت که پدر و مادرم همدیگه رو دارن و تنها نیستن اما پدرام...

- فکر می کنی بتونی در برابر آقا جهانگیر مقاومت کنی و...

با ورود ناگهانی طاهره هر دو ساکت شدند. پریا با نگرانی از او پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- حال آقا به هم خورده!

هر دو با هراس از جا برخاستند. پریا در حالی که به سوی در می رفت پرسید:

- چرا؟

- نمی دونم! یه دفعه حالشون به هم خورد حالام سرگیجه دارن!

مehوش با کمال تعجب پریا را نگاه می کرد که با رنگی پریده، پریشان و مضطرب برای کمک به مردی که فقط عنوان

همسرش را داشت و هیچ علاقه ای به او نداشت تلاش می کرد. وقتی او دست جهانگیر را در دست گرفت و حالش را پرسید

متوجه بغض گلوی او شد. با حیرت به صورتش خیره شد تا ببیند آیا رفتار او واقعی است یا قصد دیگری دارد اما حالت نگاه

و لبهای مرتعش او صحت رفتارش را ثابت می کرد.

جهانگیر لبخندی زد و در حالی که سرش را به عقب تکیه داده بود گفت:

- من خوبم، نگران نباش!

- بهت گفته بودم پرهیزت رو نشکن اما گوش نکردی!

- تو همیشه نگران تر از خود منی اما نترس هنوز می تونم دوام بپارم و آزارت بدم!

پریا با شنیدن شوخی او لبخندی زد و از جا بلند شد و از طاهره پرسید:

- آقا داروهاشون رو خوردن؟

- بله! خودم براشون آوردم!

- با دکتر تماس بگیر بگو زودتر خودش رو برسونه!

جهانگیر سرش را بلند کرد و گفت:

- من خوبم احتیاجی به دکتر نیست!

پریا بی توجه به حرف او به طاهره گفت:

- لطفاً زودتر!

جهانگیر با بی حالی از مهمانانش عذرخواهی کرد. همایون کنار او نشست و با شوخی گفت:

- دیگه پیر شدی آقای وکیل! تحمل پرونده های سنگین رو نداری!

جهانگیر با لبخند گفت:

- مطمئن باش انرژی ام از تو بیشتره و می تونم صد تا پرونده مهم تر از این رو هم به نتیجه برسونم!

مهوش که هنوز نمی دانست واقعاً چه اتفاقی افتاده از پریا پرسید:

- آقا جهانگیر بیمار هستن؟

جهانگیر گفت:

- دور از جون خانم!

پریا جواب داد:

- ناراحتی معده داره اما اصلاً مراقب خودش نیس و پرهیزم نمی کنه!

- متأسفانه هر وقت می آم دور از چشم خانم ناپرهیزی کنم حالم خراب می شه و لو می رم.

پریا برگشت و با دیدن جاسیگاری روی میز ابرو درهم کشید و گفت:

- شما آقایون دست کمی از بچه های لجاز ندارید!

سپس رو کرد به همایون و ادامه داد:

- البته عذر می خوام که این حرفو می زنم اما...

همایون همراه با بلند کردن دستش گفت:

- بله! کاملاً حق با شماست چون دقیقاً مثل همین جمله رو بارها از خانم شنیدم!

و به مهوش اشاره کرد. جهانگیر که رنگ و رویش بهتر شده بود گفت:

- معلومه شما هم مثل بنده گرفتارید آقا همایون!

- دقیقاً! ما مردها تا وقتی زن نگر فتم باید تحت اوامر مادر باشیم بعد از ازدواج هم مرتب از امر و نهی های خانم اطاعت می

کنیم ، بی دلیل نیست که خانمتون می گن بچه ایم ، خب تقصیر خودمونه دیگه! از بس همیشه گوش به فرمانیم!

همگی به همایون نگاه می کردند که همراه با ادای این جملات دست هایش را هم تکان می داد. وقتی او سکوت کرد همه به

هم نگاه کردند و خندیدند.

نگاه خیس اش را به ستاره های روشن شب دوخته بود که گرمای دست جهانگیر را بر موهای پریشانش حس کرد و صدای

او را شنید که برای جلب رضایت و آرامش او با لحن ملایمی لب به سخن گشود:

- خودت خوب می دونی که خاطرات برام خیلی عزیزه ، هرگز در هیچ شرایطی دلم نخواسته باعث آزارت بشم یا برخلاف

میلت عمل کنم ف الانم اگه می بینی برای رفتن اصرار می کنم فقط به خاطر تو و محمده و گرنه خودم هیچ رغبتی به رفتن

ندارم.

پریا دستی به صورت نم دارش کشید و گفت:

- پس فکرش رو از سرت بیرون کن!

-اما...

-تو به من قول داده بودی!

-اما من نمی دونستم این جنگ چند سال طول می کشه!

-منم اگه می دونستم یه روزی زیر قولت می زنی...

-بیشتر از هر چیزی تنهایی تو ناراحتم می کنه!

-خودت خوب می دونی که این تنهایی رو دوست دارم هر چند از وقتی مهوش رو شناختم بهش علاقمند شدم و حس می کنم

می توئم روی دوستی اون حساب کنم.

-برام عجیبه! در تمام این سالها با شرکت توی مهمونیا و جشنهای مختلف و دیدن آدمای متعدد هیچکس نتونست نظرت رو

جلب کنه ، اما این...

-شاید تا قبل از این بیش از اندازه حساسیت به خرج می دادم.

-شایدم حس می کنی اونم مثل خودت تنهاست.

-و البته مثل من غمگین از رفتن!

-تو که...

به سوی او برگشت و پرسید:

-من چی؟

جهانگیر لبخندی زد و گفت:

-تو بازم منو جادو کردی تا گوش به فرمانت باشم!

پریا دوباره به رو به رو چشم دوخت و گفت:

-مطمئنم اگه برای رفتن مصر بودی جادوی منم بی اثر بود!

-ای بی انصاف!

-به هر حال متشکرم.

- نمی دونم از حرفا و رفتارهای من چه برداشتی داری اما تا حالا سعی کردم تسلیم خوساته هات باشم که ازم نرنجی.

دستش را دور شانه او حلقه کرد و ادامه داد:

-وجودت برام خیلی باارزشه پریای نازنینم!

پریا از ورای شانه اش به او نگاه کرد و لبخند زد؛ لبخندی که برای جهانگیر بهترین و کامل ترین تشکر را به همراه داشت. با مهربانی او را به خود فشرد و گفت:

-گاهی اوقات با حرفای تدم آزارت می دم ، منو ببخش! ولی خب این یه ارثیه فامیلیه که با تمام تلاشم بازم نمی تونم ازش اجتناب کنم البته هر وقت اینطور باهات حرف می زنم بلافاصله پیشمون می شم ولی خب غرورم مانع می شه و اجازه نمی ده لب به عذرخواهی باز کنم ، اما مطمئن باش هیچ قصد و غرضی در بین نیست!

-کاش همایون هم مثل تو از رفتن پیشمون می شد!

-همایون؟!

-مهوش راضی به رفتن نیست ، ترک کردن خانواده اش برایش خیلی سخته به خصوص که تنهاست و بچه هم نداره! تمام دل بستگی اون به خانواده شه. البته حقم داره! خود من با اینکه می دونم جون خودم و عزیزانم در خطره اما به خاطر پدرام نمی تونم از اینجا دل بکنم.

جهانگیر شانه هایش را با دو دست گرفت و او را به طرف خودش چرخاند و خیره در چشمهایش پرسید:

-تو از کجا انقدر مطمئنی که پدرام برمی گرده؟ ما هنوز در حال جنگیم و هیچ معلوم نیست این جنگ کی تموم بشه! مطمئنم

معنی این کلمه رو خیلی خوب درک می کنی!

پریا با صدایی بغض آلود به سختی فقط یک جمله گفت:

-اون برمی گرده!

بار دیگر در آن شب سرد زمستانی اشک هایش روی گونه ها جاری شد اما این بار در آغوش مردی گریست که طی سالهای اخیر تکیه گاه عظیمی برای او شده بود. او عنوان همسرش را داشت اما در واقع هم نقش پدری را بازی می کرد که به موقع دخترش را مورد عتاب قرار می داد و خطاهای غیر ارادی او را متذکر می شد و هم جای مادری را پر کرده بود که هر لحظه و

هر جا زیباییهایش را تحسین می کرد و راهنمایی اش می کرد و لباس پوشیدن او در محافل گوناگون نظر می داد و راهنمایی اش می کرد و البته وظایف همسری اش هم بدون نقض بود به طوری که حتی در برابر تنها خواهرش به موقع از او حمایت می کرد و اجازه نمی داد با کنایه های گاه و بی گاهش باعث عذاب او شود و تمام این مسائل را پریا به خوبی می دید و می فهمید. در این سالها با اینکه در وجود خود عشقی نسبت به او حس نمی کرد اما احترام زیادی برایش قائل بود و دوستش می داشت.

کنار شومینه نشسته بود و در حالی که چای گرم می نوشید بارش برف را نظاره می کرد. دانه های ستاره گون رقص کنان می چرخیدند و با مانورهای مختص خود از میان دانه های دیگر ، هر کدام بر فراز شاخه خشک درختی یا بر سر شیرهای سنگی دو سوی پله ها جای می گرفتند. آنها که آرام تر در یک خط مستقیم نزول می کردند اغلب بر روی سنگ فرش حیاط با دیوارهای اطراف می نشستند. آن روز هم مثل امروز تنها ، کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و بارش آخرین برف زمستانی را تماشا می کرد که صدای زنگ در را شنید. می دانست مادر و طاهره برای خرید وسایل سفره هفت سین بیرون رفته اند. گوشی آیفون را برداشت.

-بله؟

-سلام خانم دیبا ، محمدم! اون پارچه ترمه ای رو که سفارش داده بودید آوردم!

گوشی را به گوشش چسبانده و منتظر بود تا او باز هم حرف بزند . حرارت وجود او از این فاصله هم قلبش را گرمی می بخشید. یک ماه از آن دیدار چند دقیقه ای در مغازه می گذشت و حسابی دلتنگش شده بود و حالا او...

دیگر نمی فهمید میان آسمان است یا روی زمین... خواب است یا بیدار! فقط می دوید ، نه نمی دوید پرواز می کرد. با دو بال زرین مثل فرشته های آسمانی به سوی او پر گشوده و خود را در آستانه بهشت می دید ، ملودی عشق و عرفان را از تمام ذرات هستی به وضوح می شنید که او را تا رسیدن به میعادگاه مشایعت می کرد. گویا تمام موجودات برای او پایکوبی می کردند و حالا دانه های سفید برف مانند سکه های طلا بر سرش فرود می آمدند. این ملائکه بودند که برایش دست افشانی می

کردند و هلله سر داده بودند. پشت در که رسید می دانست در را برای چه کسی می گشاید ؛ برای مرد رویاها و آرزوهایش ؛ زیباترین و خیال انگیزترین مردی که در تمام عمرش دیده بود! نفس نفس می زد و لبخند روی لب هایش جا خوش کرده بود. با تمام وجود دیده در دیده او دوخت و به سختی توانست یک کلمه بر لب آورد:

-سلام!

محمد مسخ و مبهوت نظاره گر فرشته ای بود که همیشه چادر و روسری ، حجاب نیمی از چهره اش می شد اما حالا با گیسوان پریشان و رها با لبخندی به وسعت کرانه ها در فاصله کمی از او ایستاده بود و نگاهش می کرد. نمی توانست از این چشمه جوشان حیات چشم پیوشد اما به اجبار سرش را پایین انداخت و بسته ای را که در دست داشت به او تقدیم کرد و گفت:

-به آقای دیبا بفرمایید کرایه مغازه رو هم تا شب برایشون می آرم ولی مثل اینکه مادرتون برای این ترمه عجله داشتن ، برای همین الان خدمت رسیدم.

پریا بسته را از دست او گرفت اما حرفی نزد. چه حرفی می توانست بزند جز نجوای عشق و زمزمه دلدادگی؟ اما چرا محمد نگاهش را از او دریغ می کرد؟ چرا نمی گذاشت تا دلش از چشمه چشمهای او سیراب گردد؟

لب باز کرد تا حداقل تشکر کند اما او با عجله خداحافظی کرد و رفت. دلش می خواست به دنبال او به کوچه بدود و نامش را صدا بزند و بگوید که دوستش دارد اما یکباره طوری که انگار از خوابی سنگین بیدار شده به سر و وضعش نگاه کرد. بلوز و شلوار آبی روشن و بدون روسری! اوای خدایا! در حیاط را بست و یک بار دیگر با وحشت خودش را برانداز کرد. «خدایا...چه خرابکاری کردم! حواس پرتی ، اونم تا این حد؟! اوای اگه پدر یا مادر می دیدن که این جور اوادم دم در سرم رو می بریدن!»

در حالی که گونه هایش از شرم گلگون شده بود دوان دوان به خانه برگشت. هنوز هم وقتی آن روز را به یاد می آورد لبخندی بر لبهایش نقش می بست.

-خانم!

-بله!

-مهمون دارید.

به طاهره که با تعجب نگاهش می کرد نظری انداخت و پرسید:

-کیه!؟

-مهوش خانم.

-تنها؟

-بله! توی سالن پایین منتظر شما نشستن!

-خیلی خب برو منم الان می آم!

نمی دانست چه مسئله ای او را در این روز سرد و برفی به آنجا کشانده اما هر چه بود مسئله ای مهم بود. بنابراین او را منتظر نگذاشت. بلند شد و به طبقه پایین رفت. مهوش با دیدن او از جابر خاست و با شادی به سویش رفت و سلام کرد. پریا متعجب از رفتار هیجان زده او جوابش را داد و در حالی که آخرین پله را پشت سر می نهاد احوال او را پرسید.

مهوش با اشتیاق فراوان او را در آغوش کشید و گفت:

-به لطف دوست نازنینم خوب خوبم!

پریا که هنوز نمی دانست چه مسئله ای او را تا این اندازه خوشحال کرده لبخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر که سر حال می بینمت!

-وقتی خدا بهم نظر داشته و دوست خوبی مثل تو نصیبم کرده بایدم خوشحال و سر حال باشم!

-من که نمی دونم چه اتفاقی تو رو این همه...

-وای پریا... پریا! تو انقدر خوب و مهربونی که بدون اینکه خودت بدونی در حق دیگر محبت می کنی مثل من که از دیشب تا

حالا از فرط شادی خواب به چشم نیومده ، دیشب تا صبح ثانیه شماری می کردم که زودتر پیام و صورت ماهت رو به خاطر

این لطف بزرگ ببوسم!

هر دو روی میل ها نشستند. پریا هنوز از موضوع بی خبر بود پس سکوت کرد تا او ادامه بدهد. مهوش که آرام و قرار نداشت

ادامه داد:

-دیشب وقتی فهمیدم همایون با آقا جهانگیر صحبت می کنه فکر کردم باز مسئله فروش ملک و باغه به همین دلیل به اتاق خواب رفتم تا بخوابم بلکه از کابوس رفتن رها بشم که همایون اومد و خبر داد سفرمون رو عقب می ندازه! پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «به درخواست آقای جهانگیر فرامیزی که فکر می کنن شما با دوستیتون به همسرشون انرژی مثبت می بخشین!» اول متوجه منظورش نشدم و با اشاره به خودم پرسیدم: «منظورت منم؟» خندید و گفت: «بله خانم ، شما! جهانگیر گفت تا حالا کسی اینقدر مورد توجه پریای من قرار نگرفته که از دوریش غمگین بشه و...»

مهوش با آب و تاب از حرفهایی که بین همایون و جهانگیر ردوبدل شده بود تعریف می کرد و پریا خوشحال بود که در سال جدید این دوست تازه اش را در کنار خود خواهد داشت.

مهوش در حالی که فنجان قهوه را از درون سینی برمی داشت گفت:

-آقا جهانگیر خیلی دوستت داره ، در واقع عاشقته!

پریا از طاهره به خاطر قهوه تشکر کرد و به او گفت:

-امروز ناهار مهمون داریم.

مهوش گفتک

-نه عزیزم! مزاحم نمی شم ، باید برم!

-اتفاقاً امروز باید بمونی چون منم تنهام ؛ جهانگیر برای کاری رفته خارج از تهران و تا غروب بر نمی گرده.

این اتفاق آنها را از گذشته به هم نزدیک تر کرد. مهوش حس می کرد در کنار این دوستی پربار و باارزش می تواند پرده از رازهای سر به مهر این زن زیبا و مهربان بردارد و جواب سوالهای بی شمارش را بیابد.

فصل ۳

سال نو پیش از همه برای محمد شادی آفرین بود که دست بر گردن پدر انداخت و صورتش را بوسید و با اشاره به قرآن جلوی آینه که در کنار وسایل دیگر سفره هفت سین قرار گرفته بود گفت:

-بابا جون عیدی می خوام!

جهانگیر او را روی زانو نشاند و صورتش را با محبت بوسید و گفت:

-ای شیطون! دیدم بی قراری می کنی! پس به خاطر عیدی بود!

سپس قرآن را برداشت و بوسید و بازش کرد. اسکنان تانخورده ای را که بوی تازگی می داد به دست او داد و گفت:

-قول بده زود خرجش نکنی!

محمد لب ورچید و گفت:

-من می خوام از اون شکلات ها که...

-اونو خودم برات می خرم ، این پول رو بذار توی جیبیت بمونه! تو مردی باید همیشه پول داشته باشی!

-چرا؟! -

واسه این که اگه مامان چیزی خواست برایش بخری!

واسه مامان که خودت همه چیز می خری!

یه وقتی که من نیستم تو باید این کارو بکنی عزیزم!

محمد نظری به پریا انداخت و با حالتی متفکرانه سرش را به یک طرف خم کرد و گفت:

چشم!

پریا دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

حالا بیا به مامانم یه بوس بده تا عیدیت رو بدم.

محمد بلند شد و این بار در آغوش پر مهر مادر فرو رفت. پریا صورت زیبای او را چند بار بوسید و پرسید:

موقع سال تحویل چه آزویی کردی؟

محمد گفت:

آرزو کردم دایی پدرام زودتر برگرده تا تو دیگه نری پشت پنجره گریه کنی!

کی من گریه کردم؟

خودم دیدم یه روز گریه می کردی...از خاله طاهره پرسیدم گفت به خاطر دایی پدرام گریه می کنی!

پریا سر او را به سینه چسباند و گفت:

اون روز دلم براش خیلی تنگ شده بود اما حالا دیگه منم مثل تو براش دعا می کنم!

من و خاله طاهره ام دیروز که رفته بودیم اونجا براش دعا کردیم!

کجا؟

همون جا که...خاله! اسمش چی بود؟

حرم شاه عبدالعظیم!

آره همون جا!

پریا لبخند زد و بسته ی کادوییچ شده ای را به دست او داد و گفت:

آفرین پسر، خدا دهای بچه ها رو زود مستجاب می کنه!

یعنی دایی بر می گرده؟

پریا سرش را به علامت تایید حرف او تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

امیدوارم!

محمد هدیه مادر را باز کرد و با دیدن ماشین زیبایی که برایش خریده بود، شاد و خوشحال بلند شد و گفت:

من می رم بازی کنم!

به سوی درهای شیشه ای مشرف به باغ می دوید که یک دفعه ایستاد و با هیجان گفت:

داره برف می ادا!

نگاه ها به سوی او کشیده شد و برگشت، اما نگاه پریا از وارای ان دانه های سفید غلتان به گذشته پرواز کرد. در حالی که

جهانگیر عیدی طاهره و کمال را می داد و او در خاطراتش غرق شده و زمان و مکان را به دست فراموشی سپرده بود.

در ان نوروز هم برف می بارید و او چشم به راه محمد بود. پدر با اخم به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود و پدرام دعایی

را آرام آرام زمزمه می کرد. مادر و طاهره در مورد هفت سین جدیدی که تهیه کرده بودند صحبت می کردند و کمال سوره

ای از قران را برای خودش تلاوت می کرد... و او بی قرار و چشم انتظار، یک لحظه به ساعت نگاه می کرد و لحظه ی بعد به شیشه ی پنجره که بارش زیبای برف را به نمایش گذاشته بود، غم دلتنگی بر دلش سنگینی می کرد اما می دانست که با آمدن او این غم به پایان می رسد و شادی مهمان خانه دلش خواهد شد.

پدر که از ابتدا ساز مخالف زده بود حالا هم نمیتوانست به راحتی پذیرای وجود محمد در خانه اش باشد و به این رفت و آمدها رضایت دهد اما پدرام هم با شادی منتظر آمدن او بود. پریا با اشاره چشم از او پرسید :

- چرا نیومد؟

و او هم به همان روش جواب داد :

- می آد!

و پریا دوباره به انتظار نشست تا مرد آرزوهایش از در وارد شود و دنیایی از عشق و امید را نثارش کند اما سال هم تحویل شد و او نیامد و پریا سال جدید را با نگاهی منتظر و قلبی ناآرام آغاز کرد و نمیدانست این انتظاری بس طولانی تر است. با چشمهای پر اشک و سینه ای بغض کرده به دست پدر نگاه میکرد که اسکناس های نو را برمیداشت و عیدی هرکس را به دستش میداد اما او دلش راضی نمیشد بدون حضور محمد ؛ این عیدی را بپذیرد ؛ پدر که از حواس پرتی او ناراحت شده بود با خشم صدایش زد :

- پریا !

- بله !

- چی شده پری قشنگم ؟

نگاه ابری اش را به صورت جهانگیر دوخت : «پری قشنگم ! نه جهانگیر ... نه ! منو با هر اسم و واژه ای که دوست داری صدا بزن اما با این واژه نه ! آخ که چه آتیشی به دلم زد !»

اسکناس را از دست او گرفت و سرش را پایین انداخت . نمیتوانست تشکر کند چون میترسید اشکهایش سرازیر شده و رسوایش کنند. جهانگیر که با حالات روحی او کاملا آشنا بود با لحنی که سعی داشت محرک و شاد باشد گفت :

- خب حالا از خودمون پذیرایی میکنیم! چون با اومدن مهمونا دیگه وقتی برای اینکار باقی نمی مونه!

محمد دوباره در آغوش او جا گرفت و با اشاره به گزهای درشت و سفید گفت :

- من از اونا میخوام!

کمال ظرف گز را برداشت و بسوی آنها دراز کرد و جهانگیر یکی برداشت به دست او داد و گفت :

- اسم اینا گزه پسر!

پریا که دیگه تاب ماندن نداشت بلند شد و بسوی پله ها رفت . نمیخواست کسی شاهد فرو ریختن اشکهایش باشد مخصوصا پسر نازنینش که از این موضوع ناراحت میشد. درحالیکه گوشه دامن سفیدش را بالا گرفته و پله ها را پشت سر میگذاشت صدای جهانگیر توجه اش را جلب کرد. البته او با کمال و طاهره صحبت میکرد اما طرف صحبتش او بود .

- بهتره خودتون رو آماده کنید ؛ از یه ساعت دیگه رفت و آمدها شروع میشه ؛ دلم نمیخواد بهانه ای به دست کسی بدید خصوصا خواهرم که حتما برای شام هم می مونه !

پریا که نفس در سینه اش سنگین شده بود در اتاق پشت سرش بست و بسوی پنجره رفت. آن را گشود و سرش را بیرون برد و نفسش را با خالی کردن بغض آزار کرد .

«سالهاست که رفته ای و در سرزمینی دور مسکن گزیده ای ؛ میدانم در سرزمین نور ومستی جای گرفته ای اما بهترینم با رفتن تو و خاموشی خورشید نگاهت دنیای من برای همیشه تاریک شد ؛ تا کی بدون تو

بنشینم وتقویم نوروز های غم انگیز را ورق بزنم ؟ بگو تا کی از جام شکسته قلبم می بنوشم تا بلکه روزگار را در مستی و بی خبری بگذرانم ؟ خسته ام ، از تنهایی ، از بی تو بودن ، از زمزمه های شبانه و گریه های غریبانه خسته ام !!)

پنجره را بست و زیر آن نشست و زانوهایش را بغل کرد . کمی سبک تر شده بود اما هنوز هم غم بر سینه اش سنگینی می کرد . گویا تلاشش بی ثمر و فراموش کردن او امری محال بود ! هر روز و هر اتفاق ، هر لحظه و هر بار ماجرا ، خاطرات او را در ذهنش تداعی می کرد و روح خسته و ناتوانش را مورد تهاجم قرار می داد . خدا را شکر که جهانگیر مرد فهمیده ای بود و حال او را درک می کرد و گرنه چگونه می توانست دوام بیاورد؟؟؟

با ضربه ای که به در خورد سریع اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- بفرمایید!

برای این که سرخی چشم هایش دیده نشود جلوی آینه ایستاد. طاهره در را باز کرد و با نگرانی پرسید:

- عزیزم حالت خوبه؟؟

با حرکت سر جواب مثبت داد. اما حتی حرفها و صدای طاهره هم نمکی بر زخم کهنه دلش بود.

- آقا گفتن زودتر بیاید پایین! مهمون داریم!

- کیه؟؟

- پوراندخت و بچه هاش!

- تو برو منم الان می آم!

اما طاهره جلو آمد و در حالی که به تصویر او در آینه نگاه می کرد گفت:

- نزار رفتارت دشنه ای بشه که پوراندخت باهاش قلب این مرد بیچاره رو زخمی کنه!

به سوی او برگشت و با بغض گفت:

- دلم نمی خواد باعث ناراحتی اش بشم ولی به خدا دست خودم نیست!

طاهره ابرو در هم کشید و گفت:

- تازگیا خیلی بی قراری می کنی! چرا یه موضوع کهنه رو تازه می کنی؟ چرا زندگی رو به کام خودت و شوهرت تلخ می کنی؟ تو چت شده پریا؟

لب های لرزانش را از هم گشود و گفت:

- نمی دونم! نمی دونم!

- مادرت روزی که می رفت تو رو دست من سپرد اما بیشتر از تو سفارش جهانگیر رو کرد، من اجازه نمی دم تو با

سوگواریهای بی خودت اونو آزار بدی! جهانگیر مرد زخم خورده و هجران کشیده ایه دلم نمی خواد تو هم باعث آزارش

بشی!

پریا حرف های تازه ای می شنید . لب باز کرد تا سوالی بپرسد که طاهره ادامه داد :

- سر حال و موقر مثل همیشه می آی پایین !

سپس برگشت و از اتاق بیرون رفت. پریا به سوی آینه برگشت. با دیدن تصویرش در آینه حرف های طاهره را در مورد جهانگیر فراموش کرد. سعی کرد با آرایش ، مخلوط اشک و رد پای غم را از چهره اش محو کند اما آن چشمان آبی بعد از هر گریه دست کم تا یک ساعت سرخ و متورم بودند .

موقعی که از پله ها پایین میرفت مثل همیشه مورد ارزیابی دقیق پوراندخت قرار گرفت طوری که آخرین پله نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد . بعد از احوالپرسی و روبوسی با او ، با دختر و داماد و پسر و

عروس هم احوال پرسی کرد و روی مبل کنار جهانگیر نشست.

توران دختر پوراندخت که برخلاف مادر دلی رئوف و قلبی مهربان داشت گفت:

-این لباس چقدر بهت میاد پریا جون! خیلی خوشگل شدی!

جهانگیر لبخندی پرغرور و رضایت از مالکیت این موجود زیبا بر لب آورد و گفت:

-پریای من همیشه قشنگه!

ملیکا عروس پوراندخت با لهجه خاص خود گفت:

-حق با دایی جان! خانم پریا همیشه و در هر لباسی زیبا هستن!

توران گفت:

-بله کاملاً درسته اما رنگ سفید خیلی بهش میاد!

پوراندخت که مودیانه نگاه او را کنکاش می کرد گفت:

-البته فکر می کنم برخلاف رنگ لباسش، دلش از مسئله ای سیاه و کدر شده!

پریا نگاهش را پایین انداخت. جهانگیر گفت:

-کاملاً درسته!

پریا با تعجب به او نگاه کرد و او ادامه داد:

-پریای نازنین من از اینکه در سال نو نمی تونه کنار مادر و پدرش باشه دلتنگه!

و با صدایی آهسته گفت:

-کاش این چشم های قشنگ ردپای اشک رو زود گم می کردن!

ملیکا که صدای او را شنیده بود با سادگی خاص خودش گفت:

-چشم های خانم پریا خیلی زیباست!

جهانگیر خندید و گفت:

-بله و این زیبایی حیفه که تحت تاثیر اشک غم قرار بگیره!

در این هنگام کمال آمد و خبر داد که یکی از دوستان جهانگیر و خانمش آمدند. جهانگیر برای خوشامدگویی به سوی در

رفت. پوران دخت از فرصت استفاده کرد و گفت:

-برادر ساده اندیش من همیشه سعی داره خودش رو فریب بده!

توران معترضانه گفت:

-مامان!

-چیه دخترم؟ چرا از حقیقت فرار می کنید؟ چرا قبول نمی کنید که دایی تون زندگی اش رو به پای یه عشق پوشالی به باد فنا

داد؟

-حالا چه وقت این حرف هاست؟

پریا که سعی داشت باز هم به حرف های او بها ندهد جلو رفت تا از مهمان ها استقبال کند.

روزهای عید با دید و بازدیدهایی که اکثراً با دوستان و آشنایان جهانگیر بود سپری شد و زندگی بار دیگر رنگ آرامش به

خود گرفت. آرامشی که پریا سخت به آن محتاج بود تا بتواند ساعات زیادی را در اختیار افکارش بگیرد و خاطرات تلخ و

شیرین گذشته را مرور نماید.

دوستی او با مهوش هر روز عمیق تر از روز قبل می شد و حالا که روزهای آخر بهار را می گذرانند خود را آماده می کردند تا بعد از امتحانات به مسافرتی چند روزه بروند. مسافرتی که به قول جهانگیر برای روحیه خانمها و تجدید قوای آقایان مثمر ثمر بود.

هرکس شهری را پیشنهاد می داد و بالاخره پیشنهاد همایون مورد استقبال قرار گرفت. دایی همایون ویلایی در رامسر داشت که می توانست پذیرای آنها باشد.

در یک صبح زیبا که گرما بیشتر از پیش خود را به رخ می کشید دو ماشین به سوی شمال حرکت کردند. پریا محو تماشای جاده به موسیقی زیبا پخش گوش سپرده بود که در همان حال خوابش برد.

پدرام با لبی خندان برایش آغوش گشود و گفت:

-پریا! دلم برات یه ذره شده بود!

در حالی که اشک شوق می ریخت خودش را در آغوش گرم او جا داد و بر سینه اش بوسه زد و نالید:

-می دونی چقدر انتظار کشیدم؟ چرا از خودت هیچ خبری به ما نمی دادی؟

پدرام صورت او را با دو دست گرفت و با مهربانی گفت:

-مهم اینه که برگشتم!

پریا قامت مردانه او را براندازه کرد و گفت:

-چقدر لاغر شدی!

پدرام حرفی نزد. پریا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

پدرام دستش را که مشت کرده بود به سوی او دراز کرد و گفت:

-برات سوغاتی آوردم! بگیرش!

پریا لبخندزنان پرسید:

-سوغاتی؟!؟

-آره بگیرش!

دستش را به سوی او دراز کرد. پدرام مشتش را روی دست او باز کرد و گفت:

-در واقع یه امانتیه!

پریا به کف دستش نگاه کرد و حلقه محمد را دید. سربلند کرد تا در مورد آن سوال کند که دید او نیست!

با وحشت از جا یرد و روبه روی خود جاده مشجری را دید که در مه فرو رفته بود. جهانگیر پرسید:

-خواب می دیدی؟

چشم های خواب آلودش را به او دوخت و گفت:

-خواب پدرام رو می دیدم!

-خب!

به پشتی صندلیش تکیه داد و نگاه محزونش را به جاده دوخت و گفت:

-خواب دیدم برگشته ولی خیلی لاغر و ضعیف شده بود! برای منم سوغاتی آورده بود!

-نکنه واقعاً انتظار داری برادرت وقتی از اسارت برمی گرده بای سوغاتی بیاره! حالا چی آورده بود؟

-یا... یادم نیست... وقتی می خواستم سوغاتی رو بگیرم بیدار شدم!

-بهتر! وگرنه اگه می دیدی که برات یه پوکه فشنگ یا قمقمه سوراخ آورده جا می خوردی! ولی نه... شایدم برات یه سرباز

عراقی خوش تیپ و خوش قیافه می آورد!... به نظرت چطوره؟

پریا که متوجه شووخی او نشده بود با تردید گفت:

-یعنی خواب من تعبیر میشه؟ یعنی یه روز میاد که دوباره پدرام رو بینم و صداش رو بشنوم؟...

بغض باعث سکوتش شد. گرمای دست جهانگیر که دستش را نوازش می کرد نگاه او را به سوی خویش کشید. با لبخندی

مهربان نظری بر چشمان زیبای پریا انداخت و گفت:

-پریای من، خانم قشنگم! چندبار بهت گفتم بازم می گم انقدر با این افکار خودت رو آزار نده. یه کمی هم به فکر خودت

باش!

پریا با ناراحتی دستش را کنار کشید و گفت:

-اما من مطمئنم که اون برمی گرده.

-این آروزی منم هست عزیزم اما دلم می خواد منطقی با این مسئله برخورد کنی و احتمالات را هم در نظر بگیری!

سپس نوار داخل پخش را که یک دور کامل خوانده بود درآورد و به دست او داد و گفت:

-یه نوار دیگه بده، این خیلی تکراری شده!

پریا داخل داشبورد به دنبال نوار دیگری می گشت که صدای گوینده رادیو توجه اش را جلب کرد. آنچه می شنید باور

نمیکرد! شادی در دلش موج می زد اما فکر می کرد باز هم خواب است. هنگام عبور از کنار رستوران های بین راه با دیدن

کسانی که شیرینی پخش می کردند شکش به یقین مبدل شد. به سوی جهانگیر برگشت و نگاه پرسش گرش را به او

دوخت. جهانگیر که بهت زده شده بود ماشین را کنار جاده نگه داشت و به رو به رو خیره شد. پریا باناوری و لکنت پرسید:

-من... من هنوز خوابم... یا بیدارم؟

جهانگیر به همایون که سرش را از نجره ماشین بیرون آورده بود و علت توقفشان را می پرسید جواب داد:

-رادیو رو روشن کن!

همایون با تعجب پرسید:

-واسه چی؟!

جهانگیر با شوقی که صدایش را به ارتعاش درآورده بود گفت:

-جنگ تموم شد!

مهوش با فریادی کوتاه شادی اش را به نمایش گذاشت و از ماشین پیاده شد. پریا هم پایین آمد اما بی توجه به بقیه که به هم

تبریک می گفتند و ابراز خوشحالی می کردند به سوی دره رفت و نگاهش را به پایین دوخت. اشک ها چون باران صورتش را

می شستند و فرو می ریختند. مهوش کنارش ایستاد و پرسید:

-خوشحالی؟

صورت خیسش را به سوی او چرخاند و گفت:

-انگار دارم خواب می بینم!

مهوش او را در آغوش گرفت و گفت:

-نه عزیزم خواب نمی بینی! حالا دیگه گریه نکن، حالا وقت خنده ست؛ وقت شادی و جشنه!

فصل ۴

مهوش و همایون در نزدیکی خانه جهانگیر به دنبال خانه مناسبی می گشتند. جهانگیر هم بیشتر روزها آنها را همراهی می کرد اما پریا در دنیای خود غرق شده و فقط به برگشتن پدرام می اندیشید. جهانگیر در جواب سؤال او در مورد اسرا گفته بود حتماً اسرای دو کشور مبادله خواهند شد! و پریا به انتظار آن روز لحظات را سپری می کرد. حالا بی قرارتی از گذشته خدا خدا می کرد زودتر برادر عزیزش را ببیند.

دکتر سعیدی که از اقوام دور جهانگیر بود جشن بزرگی به مناسبت تمام شدن جنگ ترتیب داده و افراد زیادی را دعوت کرده بود. پریا از همسر دکتر خوشش نمی آمد و دلش نمی خواست به این مهمانی برود اما نمی دانست چطور در مورد این مسئله با جهانگیر صحبت کند.

آن شب موقع صرف شام در حالی که با غذایش بازی می کرد گفت:

- دلم نمی خواد به این مهمونی پیام!

جهانگیر به او خیره شد و پرسید:

- منظورت مهمونی دکتره؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- چرا نازنین؟

- آخه... آخه...

- از خانمش خوشش نمی آد! یادت یه بار بهت چی گفتم؟ نیمی از اعتبار هر مردی در رفتار و شخصیت خانمشه و خانم زیبا و

باشخصیت من باید بدون هیچ دلیل و بهانه ای در هر جشن و مهمونی شرکت کنه که منو در مقاب سؤال و جواب ها و

شایعات بی مورد دوستان و اقوام قرار نده!

- اما...

- تو مثل همیشه زیبا، متسخص و باوقار شرکت می کنی تا من به وجودت افتخار کنم!

پریا با دلخوری از پشت میز بلند شد. جهانگیر با اشاره به بشقاب او گفت:

- تو که غذا نخوردی!

- اشتها ندارم!

و به سوی در می رفت که جهانگیر صدایش زد:

- پریا!

به سوی او برگشت و نگاهش کرد.

- آدمای ضعیف زود شکست می خورن! اعتماد به نفست کجا رفته عزیزم؟

- موضوع این نیست؛ دلم نمی خواد با آدمایی که حرفای عجیب و غیرمنطقی می زنن رو به رو بشم!

- حتی به خاطر من؟

- خودت خوب می دونی در تمام این سال ها فقط به خاطر تو این رفت و آمدها رو تحمل کرد!

- و در عوض منم خلوت های عاشقانه ات رو به هم نزدیم! قراری که از

روز اول با هم گذاشتیم!

-وقتی این جور صحبت می کنی حس می کنم ازدواجمون یه ازدواج قراردادی بوده!

-نبوده؟ فکر می کنم لااقل برای خود تو این طور بوده!

-اوایل شاید اما...

جهانگیر بلند شد و به سوی او رفت. دستهایش را روی شانه هایش گذاشت و گفت:

-من باعشق با تو ازدواج کردم اما تو از روی اجبار! من با لذت کنارت زندگی کردم اما تو برحسب وظیفه و عادت! با تمام این

حرفا تا روزی که کنار هم هستیم نباید اجازه بدیم حرف های غریبه ها پیوندمون رو سست کنه حتی اگه شده به ظاهر

همدیگه رو تحمل کنیم نباید بذاریم کسی چیزی بفهمه! درسته؟

پریا سرش را پایین انداخت و گفت:

-خودت می دونی که اگه اجازه موندن نمی دادی مخالفت نمی کردم پس لزومی نداشت بی مهری ها و بی مسئولیت بودنم رو

به رخم بکشی! گاهی وقتا که مثل پوران زخم زبون می زنی ازت می ترسم!

این حرف را زد و از آنجا بیرون رفت.

روزی که لباسش را تحویل گرفت طاهره کمکش کرد تا آن را بپوشد. لباس طلایی رنگ براقی که به تازگی مد شده بود

اندام زیبایش را به طرز چشم گیری پوشانده بود. در حال زیر و رو کردن جعبه لباس بود که طاهره پرسید:

-دنبال چی میگردی؟

-قرار بود از تیکه همین لباس یه شالم برام بدوزه!

-شاید پارچه کم آورده!

-غیر ممکنه! خودش گفت اضافه ام می آد!

-حیف نیست یقه قشنگ این لباس رو با...

-خاله!

-خیلی خوب الان می رم بهش زنگ می زنم و می پرسم!

-اگه بهانه آورد بیا تا باهم بریم بیرون یه چیز مناسب بخرم!

جهانگیر ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. با دیدن او در آن لباس زیبا لبخندی زد و گفت:

-چقدر دلبر شدی! همیشه سلیقه ات رو در لباس پوشیدن تحسین می کنم!

طاهره گفت:

-ببینید آقا می خواد یقه قشنگ این لباس رو با شال و روسری...

پریا با ناراحتی به او گفت:

-من بدون حجاب به این مهمونی نمی رم! حتی اگه مجبور بشم یه دست از لباسای قبلی رو بپوشم!

جهانگیر که خیلی زود فهمید ماجرا چیست گفت:

-خب عزیزم یه کم از پارچه اش اضافه تر می خریدی که...

-خریدم اما نمی دونم...

صدای زنگ تلفن بلند شد. طاهره گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد. جهانگیر در حال تماشای این عروسک زیبای

خوش نقش و نگار پرسید:

-مدلش رو خودت انتخاب کردی؟

-بده؟

-عالیه!

طاهره گوشی را گذاشت و گفت:

-از خیاطی بود، گفتن شال رو دادن منجوق دوزی کنن تا یه ساعت دیگه آماده می شه براتون می فرستن!

پریا نفس راحتی کشید و در حال نگاه کردن به تصویرش در آینه قدی گفت:

--باید برم دوش بگیرم!

طاهره از جهانگیر پرسید:

-پوراندهت خانمم دعوت دارن؟

-بله، چطور؟

-آخه تماس گرفتن و گفتن وقتی خواستید حرکت کنید زنگ بزنید هماهنگ کنید که باهم برید!

پریا با ناراحتی فکر کرد: "خدا امشب به دادم برسه!"

همان طور که حدس می زد خانمها با لباس های فاخر و جواهرات گران بها و آرایش های تند خود صحنه ای دیدنی را ایجاد

کرده بودند. انسانهای گوناگون با رفتارهای متفاوت و ظاهرهای مختلف اما کاملاً آراسته!

توران و ملیکا کت و دامن هایی شبیه به هم پوشیده و موهای خود را به شکل گل درست کرده بودند. پوراندهت هم پیراهن

ماکسی مشکی پوشیده و با کفشهای پاشنه بلندش سعی داشت راحت و موزون راه برود اما گویا برایش مشکل بود. گلناز

همسر دکتر، زنی پنجاه ساله قد بلند، سبزه، چشم و ابرویی مشکی و بسیار جذاب داشت که مثل پریا از آرایش های تند پرهیز می کرد. او آن شب کت و شلوار کرم رنگ خوش دوختی پوشیده بود که اندام درشت و خوش فرمش را زیباتر نمایش می داد زیورآلات هماهنگ با رنگ لباسش خیره کننده و زیبا بودند طوری که موضوع صحبت او و توران شد. پریا میان توران و ملیکا نشست و با هم مشغول صحبت شدند اما خیلی زود دریافت که نگاه گلناز متوجه اوست.

هنگامی که توران برای احوالپرسی با یکی از خانمها بلند شد، گلناز به جایش نشست و گفت:

-خب پریا خانم! چه خبر؟ کم پیدااید!

-خواهش میکنم، سعادت دیدارداشتیم!

-نفرمایید خانم! چندبار می خواستیم مزاحم بشیم اما دکتر قبول نکرد!

-شما مراحمید! چرا؟ مگه آقای دکتر...

-می گفت دوست نداره ببینه جهانگیر زنی رو ستایش می کنه که هیچ تعلق خاطری بهش نداره!

پریا حس کرد ضربان قلبش تند شده، به او نگاه کرد و گفت:

-متوجه منظورتون نمی شم!

و با خودش فکر کرد، "بازم حرفای تکراری شروع شد!"

-یعنی شما نمی دونید با چه مردی زندگی می کنید؟

-حرفاتون گیجم کرده! منظورتون چیه؟!

-عجیبه! بعد از این همه سال که کنارش زندگی کردی متوجه نشدی که چرا بهت آزادی داده تا برای ناکامی عشقت خیلی

راحت ابراز احساسات کنی؟ مردها اصولا حسودن، هرچقدرم که همسرشون رو دوست داشته باشن نمی تونن ببینن که برای

یکی دیگه بی تابی می کنه و نمی خواد فراموشش کنه!

-اما من هیچ وقت پیش همسرم برای گذشته ام ابراز احساسات نکردم که حس حسادتش تحریک بشه!

گلناز پوزخندی زد و گفت:

-چه ساده ای عزیز من! ابراز احساسات تنها سوگواری و زار زدن نیست. هر آدمی با یه نگاه به چشمهات می فهمه که هنوزم غم از دست دادن عشقت رو تو سینه نگه داشتی!

-به نظر شما وفاداری عیبیه یا خیانت به حساب می آد؟

-هیچ کدوم عزیزم، اما این عشق و احساس مانع شده تا هویت واقعی شوهرت رو بشناسی!

-جهانگیر برای من حکم فرشته ای رو داره که بهم زندگی دوباره بخشیده!

- وحتما محبت های این فرشته رو به پای عشق و علاقه اش می ذاری!

پریا نگاه استفهام آمیزش را به چشمهای خوش حالت او دوخت و پرسید:

-نمی خواید بگید که از سر ترحم این کار رو کرده؟

گلناز خندید و با عشوه، تار مویی را که روی چشمش افتاده بود کنار زد و گفت:

-آه... نه، اصلاً! اما عزیزم تو براش حکم به تندیس رو داری، تندیس یه زن دیگه! یه الهه عشق که نتونست به وصالش برسه!

در واقع تو داری برای اون نقش اجرا می کنی!

ملیکا با خانم پیری که کنارش نشسته بود صحبت می کرد و حواسش به آنها نبود، گلناز هم از فرصت استفاده کرده و سعی

داشت با حرفهایش این زن زیبا را که همیشه رقیبی قدر به حساب می آورد بکوبد! پریا علاوه زیبایی و ملاحظت، رفتاری

موقرانه و گفتاری فصیح داشت که موجب تعریف و تحسین می شد و گلناز که دلش نمی خواست کسی را بهتر از خودش در

محافل ببیند هر بار با بهانه ای می خواست او را خرد کند. این بار هم با حربه سنگینی جلو آمده بود تا بلکه برای همیشه

پیروز میدان شود اما نزدیک شدن توران مانع ادامه صحبتشان شد. فقط آهسته به پریا گفت:

-نقش یه عروسک خیالی رو بازی کردن از ارزش آدم کم می کنه!

رنگ پریا پریده بود و با حیرت به او نگاه می کرد. گلناز بلند شد و جایش را دوباره به توران داد. توران با تعجب به پریا

نگاه کرد و پرسید:

-چی شده پریا جون؟ رنگت پریده!

پریا انگشتان یخ زده اش را روی گونه داغش کشید و گفت:

- چیزی نیست، خوبم.

- می خوامی برم برات آب قند بیارم؟ شاید فشارت افتاده!

- نه متشکرم.

- بازم گلناز بهت حرفی زده؟

- گلناز؟ نه. اون که جز حرفای گذشته حرف دیگه ای نزد!... منم خوبم عزیزم، نگران نباش.

با این که حرفهای گلناز مثل هر بار دیگر مبهم بود، اما این بار تا اندازه ای او را تحت تاثیر قرار داده بود، قبلا هم به این مسئله فکر کرده بود که حتما در گذشته جهانگیر مسائلی وجود داشته که او از آنها بی خبر است اما زیاد به آن توجه نمی کرد. آن شب هم با خودش فکر کرد: "همون طور که جهان به من اجازه می ده با گذشته ام زندگی کنم منم حق کنکاش در زندگی اونو ندارم! مطمئنم اگه مسئله ای باشه که بدونه به من مربوطه خودش می گه!"

بار دیگر پاییز با هزارن رنگ زیبا و دلفریب برای پریا نقش خاطره می زد که صدای جهانگیر را شنید:

- خانم... تلفن!

چشمهایش را که هنوز از دنیای خیال بازنگشته بود به صورت او

دوخت و با تعجب نگاهش کرد. جهانگیر که هر بار از دیدن این نگاه مخمور غرق لذت می شد به گوشی اشاره کرد و گفت:

- مادرته! خبرهای خوبی برات داره!

ژریا که تازه به دنیای واقعی برگشته بود بلند شد و گوشی را از دست او گرفت و مشغول صحبت با مادر شد. خبر بازگشت آنها به ایران ارمغان دیگری از شادی بود. به سفارش مادر از جهانگیر خواست کارگر بگیرد تا خانه آنها را قبل از آمدنشان تمیز و مرتب کند. خودش هم همراه طاهره برای تهیه وسیله مورد نیاز، مخصوصا مواد غذایی بیرون رفت. یک هفته فرصت داشت و میخواست از این زمان کمال استفاده را ببرد تا وقتی مادر عزیزش برگشت حداقل مدت کوتاهی از خرید معاف باشد امیک موضوع او را نگران و سر در گم کرده بود و آن این که آیا قدرت روبه و شدن با پدر را دارد یا نه؟ آیا قادر است

او را ببخشد؟ شاید دوری توانسته بود تا اندازه ای کدورت میان آن دو را کمرنگ نماید اما مسلماً زخم دلش کملاً بهبود نیافته بود و شاید با تلنگری دیگر سر باز میکرد. گل ها را داخل گلدان گذاشت و گلدان را روی میز قرار داد که با دیدن قاب خطاطی روی دیوار نگاهش ثابت شد و شعر روی آن را زیر لب زمزمه کرد:

ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل

به آن که به سوی تو بسپارم دل

ور من به منم عشق به تو نسپارم دل

دل را چه کنم بهر چه میدارم دل

اشک از گوشه چشمهام سرازیر شد و تصویر خطاط این تابلو را در حوض مستطیل شکل حیاط تجسم کرد که آرام می لغزید و او از میان ارتعاشات آرام آب، لبخندی گرم را تقدیمش می کرد. با شرم جلو رفت و سلام کرد. صدای دلنشین او در گوش جاننش طنین انداز شد.

-سلام پری قشنگم... حالت چطوره؟

-دلم برات خیلی تنگ شده بود!

-منم دلتنگ بودم نازنینم اما باید با دلم کنار می اومدم!

-وتسه همین اینقدر منتظرم گذاشتی؟

_شرمنده روی ماهت، اما کار این تابلو بود!

و تابلو را به سوی او گرفت و گفت:

_انتخاب شعر برام سخت بود!

تابلو را گرفت و به خط زیبایی آن چشم دوخت و شعرش را خواند. سپس سر بلند کرد و پرسید:

_این شعر از کیه؟

_جناب شمس تبریزی!

_خیلی قشنگه! فکر کردم شاعرم شدی!

_ عاشقا یا شاعر میشن یا عارف یا مجنون !

_ و تو؟

_ کمکم دارم به جنون می رسم ...وای ژریا دلم برای دیدن این چشمای قشنگت یه ذره شده بود !

_ ترجیح میدادم شاعر بشی تا مجنون ! هر چند اگر شاعر می شدی باید به جای یک ساعت، یک سال منتظر می موندم تا

بتونی یه شعر بگی و بعدم بنویسی !

_ عزیزم عشق با انتظار آمیخته است و انتظاره که به عشق زیبایی و جلا میده !

- محمد !

- جانم !

- عشق از تو یه فیلسوف ساخته !

- من که فعلاً دارم تو یه مکتب دیگه درس پس می دم و مجالی برای این کارها پیدا نمی کنم !

- تو این مکتب به شما یاد نمی دن که یه خانم رو این قدر زیر برف نگه ندارید ؟

- تو این مکتب به ما یاد دادن تا صاحبخونه تعارف نکرده وارد خونه نشیم !

- منظورت

- منظورم شما یید خانم زیبا !

- خواهش می کنم ، بفرمایید آقای اقتصاددان خوشنویس شاعر مسلک فیلسوف !

- اووه ! چه خبره ؟ چقدر به این دانشجوی تازه کار رتبه و امتیاز می دی خانم ! یه وقت خودش رو گم می کنه و عشق

فراموشش می شه ها !

با هم به سوی ساختمان می رفتند که پریا به او نظری انداخت و گفت :

- این حرفت که جدی نبود ؟ یعنی ممکنه یه روز عشق رو فراموش کنی ؟

هنوز از پله ها بالا نرفته بودند که محمد رو به روی او ایستاد و به عمق نگاه زلالش خیره شد و گفت :

- تا وقتی که این نگاه مهربون توی این چشمهای دریایی هشت عشق هم هست !

اما حالا این نگاه و این چشما غرق دریای اشک بودند و عاشق نبود تا با دستهای مهربانش این اشک های سوزان را بزدايد و

مرحمی بر دل خسته او بگذارد!

- پریا!

به سوی جهانگیر برگشت .

- بله!

- تو که بازم گریه می کنی! به خدا حیفه که این چشمارو اونقدر آزار بدی .

سرش را پایین انداخت و گفت :

- تمام در و دیوار این خونه برام خاطره انگیزه!

- می دونم عزیزم اما تو نباید با تجدید خاطرات ، روح رو آزار بدی!

سعی کن به خاطرات خوبت فکر کنی! ... حالا برو لباس بپوش که دیگه باید بریم فرودگاه!

با تردید پرسید :

- می شه من نیام؟

مثل اینکه فراموش کردی این مسافرای عزیز پدر و مادرت هستن و تو باید به استقبالشون بری!

- آخه

- هر چی زودتر با پدرت رو به رو بشی بهتره!

آهی کشید و به اناق رفت تا آماده شود . حق با او بود زیرا شوق دیدار دوباره کدورت ها را زدود و گرمای آغوش پدر ، کینه

ها را ذوب کرد . پدر بیشتر از همه مجذوب شیرین زبانی های محمد شده بود و با ذوق به حرف های او گوش می کرد .

محمد هم بازار را گرم کرده بود و حسابی زبان می ریخت . مادر قربان صدقه اش می رفت و با ذوق نگاهش می کرد . وقتی

آنها از ایران می رفتند محمد یک ساله بود و حالا شش سال از آن زمان می گذشت و او به پسر بچه ای دوست داشتنی تبدیل

شده بود که با حرف ها و کارهای شیرنش دل آنها را آب می کرد .

« این هشتمین نوروزی است که از جدایی من و تو می گذرد اما عزیزم حتی ذره ای از عشقم نسبت به تو کم نشده و هر تپش قلبم با یاد توست و به امید روزی که من هم به تو پیوندم ، روزها را می گذرانم ... به امید آن روز »

بعد از سالها دوری ، عید امسال را می توانست در کنار پدر و مادر و بر سر سفره هفت سین آنها آغاز کند . مثل همیشه طاهره و کمال حضور داشتند و چه لحظه زیبایی بود وقتی همگی برای بازگشت اسرا دعا می کردند و آمین می گفتند . دلش می خواست یک بار دیگر به اتاقش برود و هوای آنجا را تنفس کند اما حسی مبهم مانعش می شد . برای تهیه ناهار به کمک طاهره رفت که پدر وارد آشپزخانه شد و گفت :

- پنج نفر اضافه تر درست کنید !

با تعجب پرسید :

- مگه قراره مهمون بیاد ؟

- خواهر جهانگیرخان و بچه هاشون !

جهانگیر هم آمد و گفت :

- من می خواستم ببرمشون خونه خودمون ولی آقای دیا اجازه ندادن !

- اینجام خونه خودتونه ، چه فرقی می کنه ؟

- متشکرم شما لطف دارید .

پریا آهسته گفت :

- خب می شد بذارن فردا بیان !

پدر که صدای او را شنیده بود ابرو در هم کشید و بیرون رفت .

جهانگیر پرسید :

- کمال کجاست ؟

طاهره جواب داد :

- محمد رو برده پارک ، چند روز بود بهش قول داده بود ببردش اما نمی شد .

- پس اگر چیزی لازم دارید به من بگید تا برم بخرم .

- خواهش می کنم آقا! اگه لازم بود خودم می رم و می خرم .

- تعارف نکن . شما به اندازه کافی توی خونه کار دارید مخصوصاً با اومدن این مهمونای ناخونده!

- ایشون روی چشم ما جا دارن! این چه فرمایشیه؟

صدای مادر توجه آنها را به خود جلب کرد .

پریا به سوی او رفت و دستهایش را در دست گرفت و پرسید :

- سردردتون خوب شد؟

_ آره عزیزم بهترم!

- کاش یه کم دیگه استراحت می کردید!

- نگران نباش دخترم! من خوب .

طاهره پرسید :

- باقالی پلو رو با مرغ بذارم یا با ماهی؟

- با مرغ بهتره چون ممکنه اونا هم مثل خیلی ها شب سال نو ماهی خورده باشن .

پریا که دلش نمی خواست روز اول نوروزش با دیدن پوراندخت خراب شود با ناراحتی پشت میز نشست و دستش را ستون چانه کرد .

جهانگیر پیش پدر برگشته و در مورد بازسازی شهرهای جنگ زده صحبت می کردند . مادر دستش را روی موهای او کشید و پرسید :

دختر عزیز من از چی ناراحته؟

سر بلند کرد و گفت:

من؟ نه ناراحت نیستم!

می دونی که دروغگوی خوبی نیستی! حالا بگو بینم چی شده؟

پوراندهخت می تونست فردا به دیدن برادرش بیاد!

خب عزیزم شاید می خواسته امسال به دیدن ما هم بیاد!

اما من دلم می خواست امسال مثل سال های گذشته فقط خودمون باشیم نه این که...

مادردستش را زیر چانه او برد و صورتش را به سوی خود بلند کرد و پرسید:

چی شده پریا؟ از چی ناراحتی؟ چرا بهانه گیر شدی؟

لب های پریا لرزید و اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد. مادر سر او را در اغوش گرفت و گفت:

جهانگیر برام تعریف کرد که چه خانم صبور و سازگاری بودی حالا چی شده که با دیدن ما دل نازک شدی؟ نکنه می خوای

خودت رو لوس کنی؟

در حالی که آرام آرام اشک می ریخت گفت:

یه مدته احساس خوبی نسبت به زندگی ندارم احساس پوچی و بی هدفی می کنم حس می کنم بی خودی زنده ام و دارم نفس

می کشم!

چرا نازنینم؟ مگه چی شده؟

نمی دونم این روز ها همه اش دلتنگم با هر حرفی می رنجم و به هر بهانه ای دلم می خواد گریه کنم دلم یه سره شور می

زنه انگار منتظر شنیدن یه خبر بدم اضطراب رهام نمی کنه تا وقتی اینجا پیش شما هستم خوبه اما به محض این که به خونه

خودم می رم یا تنها می شم دوباره حالم خراب می شه!

مادر روبه روی او نشست و گفت:

یه چیزی می پرسم دلم می خواد راستش رو بهم بگی!

نگاهش را به نگاه نگران مادر دوخت مادر دستهای او را میان دستهای مهربان خود گرفت و پرسید:

چرا دیگه بچه دار نشدی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

جهانگیر می گه همون یکی بسمونه!

مطمئنی؟ این خواست جهانگیره یا تو؟

دوباره سر بلند کرد و گفت:

اون.....یعنی.....یعنی هر دومون!

به هر حال دخترم یادت نره که تو یه مادری و یه مادر مسئولیت بزرگی بر عهده داره که نباید در انجام اون کوتاهی

کنه! یادته وقتی فهمیدی محمد رو بارداری چقدر خوشحال بودی؟ حالام باید به خاطر اون این افکار مزاحم رو دور بریزی و به

فکر زندگیت باشی!

همین مسئله ست که باعث نگرانی من شده! وقتی محمد بزرگ شد باید چه جوابی به سوالاتش بدم؟

عزیزم مثل اینکه وجود جهانگیر رو فراموش کردی! مگه وابستگی محمد رو به اون نمی بینی؟ پس از چی نگرانی؟

می ترسم مادر...می ترسم یه روزی محکوم کنه که چرا...!

صدای زنگ خانه جمله او را ناتمام گذاشت.

...

روز ها و هفته ها به هم می پیوستند تا ماه ها بگذرند و پریا که مدت ها بود گرفتار یاس و افسردگی شده بود پژمرده تر از

همیشه بیشتر لحظاتهش

را در تنهایی و سکوت می گذراند. اگر دیدار های گاه به گاه مهوش با مادر نبود شاید حالش از این هم بدتر می شد. همه

نگرانش بودند و از او می خواستند پیش روانپزشک برود اما او ترجیح می داد این لحظات سرشار از اندوه را در جام تنهایی

اش بریزد و مثل گذشته ها با خودش به هر طریق شده کنار بیاید که یک خبر تازه و مسرت بخش شراب شادی را به او

تقدیم کرد.

در یکی از روزهای گرم تابستان که روی تاب بزرگ حیاط نشسته و سر محمد روی دامنش بود و برایش آرام آرام لالایی می

خواند ، طاهره سر و صدا کنان به سویش دوید و فریاد زد:

پریا! مژده بده! مژده بده!

با تعجب به او نگاه می کرد تا نزدیک شد، سپس پرسید:

_ چی شده خاله؟

طاہرہ کہ اشک شوق صورتش را خیس کردہ بود گفت:

_ ہمین الآن... ہمین الآن از رادیو شنیدم کہ قرارہ اسرا رو آزاد کنن!

این جملہ چند بار در سرش طنین انداز شد: "اسرا رو آزاد کنن! اسرا رو آزاد کنن!"

در حالی کہ از فرط خوشحالی قدرت تکلم نداشت بہ سختی پرسید:

_ راست می گی؟

محمد با چشم های خواب آلود سرش را بلند کرد و پرسید:

_ چی شدہ مامان؟

سر او را بہ سینہ چسباند و با بغض گفت:

_ داییت دارہ برمی گردہ!

در ہمین هنگام چشمش بہ جهانگیر افتاد کہ روزنامہ بہ دست وارد حیاط شد و بہ سوی او آمد و گفت:

_ پریای عزیزم! خبر خوبی برات دارم؛ خبری کہ باور نمی کنی!

با دیدن دانہ های غلطان اشک روی صورت زیبایش با اخمی کہ با لبخند توأم بود از طاہرہ پرسید:

_ چرا در مسائل خانوادگی ما دخالت می کنید خانم؟

محمد کہ چند لحظہ ای بود بہ پریا نگاه می کرد دوبارہ پرسید:

_ چرا گریہ می کنی مامان؟

پریا او را میان بازوانش گرفت و گفت:

_ این اشک شادیہ عزیزم!

محمد نگاهش را بہ جهانگیر دوخت. جهانگیر او را در آغوش گرفت و گفت:

_ برادر مادرت یعنی دایی تو دارہ از سفر بر میگردد!

_ همون کہ عکسش تو آلبومہ؟

_آره عزیزم!

طاهره به ساختمان برگشت. جهانگیر کنار پریا نشست و دست او را در دست گرفت و گفت:

_می دونستم چه مسئله ای در این مدت باعث ناراحتی و افسردگی تو شده! وقتی جنگ تموم شد انتظار داشتی پدرام هم

برگرده اما وقتی چند ماه گذشت و خبری نشد ناامید شدی، همین ناامیدی روحت رو خسته کرده بود. اگه خودت رو تو آینه

نگاه کنی می فهمی من چی می گم! در این مدت خیلی ضعیف شدی!

پریا که متوجه کبودی زیر چشم های او شده بود با ناراحتی پرسید:

_تو چرا این جوری شدی؟

جهانگیر با این که فهمید منظور او چیست اما به روی خودش نیاورد و پرسید:

_چه جوری؟

_چرا زیر چشمات کبود شده؟ چرا لاغر شدی؟

_چیز مهمی نیست!

_چطور مهم نیست؟ تو با خودت چه کار کردی؟ نکنه به خاطر من...

_نه عزیزم! این چه حرفیه! فقط یکی دو بار پرهیزم رو شکستم و دوباره مجبور شدم درد معده رو تحمل کنم، همین!

پریا به چشم های او خیره شد و پرسید:

_تو مطمئنی که موضوع فقط همینه؟

و با خودش فکر کرد: "شاید به یاد عشق از دست رفته ات افتادی"

صدای محمد توجه او را جلب کرد:

_حالا که دایی داره برمیگرده دیگه گریه نمی کنی؟

لبخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد. محمد با دیدن کمال، فریادی از شادی کشید و از آغوش جهانگیر پایین پرید و به

سوی او دوید.

جهانگیر دستش را دور شانه پریا حلقه کرد و گفت:

_ از حالا دیگه باید به فکر استقبال از پدرام باشی و افکار مزاحم رو از خودت دور کنی!

پریا سرش را به شانه او تکیه داد و گفت:

_ تو هم یه قولی به من بده!

_ چه قولی عزیزم؟

_ قول بده منو به خاطر تمام کارهام ببخشی!

_ منظورت چیه؟ کدوم کارها؟

_ من همسر خوبی برات نبودم جهانگیر!

_ دیگه این حرف رو نزن که خیلی ناراحت می شم ... تو تمام عشق و آروزی منی عزیزم!

_ اما خودتم خوب می دونی که من وظیفه ام رو در قبال تو به خوبی انجام ندادم!

جهانگیر سر او را از روی شانه اش بلند کرد و به چشم های غمگینش خیره شد و پرسید:

_ چی شده پریا؟ معنی این حرفا چیه؟

پریا سرش را پایین انداخت و گفت:

_ زندگی با یه آدم افسرده و بیمار خیلی سخته اما تو...

_ پریا!

پریا با دیدن چشم های غمگین او لب به دندان گزید و سکوت کرد. جهانگیر او را در آغوش گرفت و در حال نوازش

موهایش گفت:

_ تو به من امید زندگی می دی ... تو همه آرزوی منی نازنینم! دیگه ام دلم نمی خواد از این حرفا بشنوم!

پریا که آهسته اشک می ریخت سرش را به علامت تایید تکان داد.

جهانگیر دستش را روی صورت خیس او کشید و ادامه داد:

_ دیگه ام دلم نمی خواد اشکات رو ببینم!

صدای شادی و خنده ، بوی اسپند و همه مردم فضا را دل انگیز کرده بود. از سرکوچه تا در خانه ، در فاصله های معین، گلدان های گل را چیده بودند. کمال حیاط و کوچه را تا آن جا که توانسته بود آب و جارو کرده بود. طاهره با بی قراری مرتب به کوچه سرک می کشید و برمی گشت اما پریا لب حوض نشسته و خیره به ماهی های قرمز که به دنبال هم شنا می کردند در عالم دیگری سیر می کرد.

آن روز هم هر دو کنار همین حوض نشسته بودند که محمد با بغضی

آشکار گفت:

-پری.

پریا غمگین تر از او جواب داد:

-بله؟

-چرا ناراحتی عزیزم؟

نگاهشان در هم گره خورد و لبها لرزیدند و اشکها سر خوردند. نگاهها آنچه را که باید، می گفتند اما گوشها سماجت کرده و انتظار میکشیدند تا حرف دلها را از زبانها نیز بشنوند.

محمد با نوک انگشت اشکهای داغ او را پاک کرد و گفت:

-میگن شکون نداره پشت مسافر گریه کنی.

پریا دست او را گرفت و بر آن بوسه زد و با صدائی که ارتعاشات آن قلب محمد را دستخوش لرزش میساخت گفت:

-سخته محمد، به خدا خیلی سخته، نمیتونم تحمل کنم.

این بار محمد دستهای سرد او را در میان دستهای خود گرفت:

مگه دیروز به من قول ندادی دیگه بی قراری نکنی؟ این جوری که من نمیتونم برم. آخه پری قشنگم، پری نازنینم. تو که

میدونی من طاقت دیدن ناراحتی تو رو ندارم پس چرا داری دلم رو میسوزنی؟ بذار موقع رفتن لبخند قشنگت رو به خاطر

بسپارم نه این چشمهای خیس و غم انگیز رو.

پریا با حق هق خودش رو تو آغوش او رها کرد. سرش را به سینه ی پر مهر او که پر از حرارت عشق بود چسباند و گفت:
-نرو محمد، خواهش میکنم نرو.

حالا دیگر محمد هم گریه میکرد و قادر نبود حرف بزند. موهای او را نوازش میکرد و میبویید و میبوسید اما کلامی نیافت که بتواند او را تسلی بدهد. به ناچار با یه حرکت ناگهانی او را از خودش جدا کرد و بلند شد. نمیخواست این عشق و احساس مانع از انجام تکلیفش نسبت به مردم و میهنش شود. خم شد و ساکش را برداشت اما انگشتان پریا دور دسته ی ساک گره خورد و مانع ش شد.

بدون اینکه به صورت دلربای او نگاه کند گره انگشتانش را باز کرد. این بار انگشتان سرد او دستش را چسبید، اما نه، او باید میرفت، به خاطره پریای خودش و هزاران پریای دیگر چاره ای جز رفتن نداشت. قدمی بلند برداشت و دستش را عقب کشید توری که گره انگشتان او به سختی از دستش رها شد. دلش نهیب میزد. (برگرد، چطور دلت میاد اونو بذاری بری؟) اما تا کی میتوانست به حرف دل گوش کند؟ سرش را پائین انداخت و با چند قدم بلند و سریع از در بیرون رفت و ندید که پریای زیبای او مدهوش روی زمین افتاد.

-سلام پریا.

تکانی خورد و با دیدن مهوش، با عجله اشکهایش را پاک کرد و بلند شد.

-سلام.. خوبی؟

-چرا گریه میکنی؟

-اشک شوقه.

چشمت دارن دلتنگی رو جار میزنن اون وقت تو میگي اشک شوقه؟

سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. مهوش او را در آغوش کشید و گفت:

-می دونم چه احساسی داری اما عزیزم به جای اینکه با این چشمای

سرخ برای استقبال برادرت سعی کن لبخند بزنی که خوشگل ترم بشی!

وقتی صدای هیاهو بالا گرفت هر دو با ذوق به سوی کوچه دویدند.

طاهره با بادبزنی ذغال های درون منقل را شعله ور می کرد و روی آنها اسپند می پاشید. دود محوطه حیاط را پر کرده بود. کمال گوسفندی را که دیروز خریده بودند از میان جمعیت رد کرد و جلو برد. صدای صلوات از هر سو به گوش می رسید. پریا با هیجان دست مهنوش را می فشرد که با دیدن پدر که با رنگ و رویی پریده جلو می آمد انگشتانش شل شد و افتاد. مهوش هم با تعجب به او نگاه کرد. پدر وقتی به آنها رسید یک لحظه ایستاد و نگاهش را به صورت او دوخت ؛ نگاهش هراسان و ترسان بود!

مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

چرا پدر رنگ به صورت نداشت؟

چرا لب هایش سفید شده بود؟

چرا چشمهایش دودو می زدند؟

حتما برای پدرام اتفاقی افتاده! حتما برادر عزیزش...

پدر رفت و نگاه پریا از ورای دود اسپند بر چهره مهربان برادر نشست که بر دوش جوانان محل نشسته بود. خیلی زود شادی جای تردید را گرفت. دست محمد را که خودش را به او چسبانده بود گرفت و جلو رفت که مادر را دید. او هم مثل پدر مضطرب و پریشان بود! چرا!!

آنها که الان باید شادی می کردند ، چرا اینگونه بودند؟

در نگاه هایشان حرفی بود که پریا قادر به درک مفهوم آنها نبود.

به طرف مادر رفت تا علت ناراحتی اش را بپرسد اما او سرش را پایین انداخت و با شتاب از کنارش گذشت و خودش را به خانه رساند.

پدرام را در دو قدمی او روی زمین گذاشتند.

برادرش چقدر تکیده شده بود اما به همان اندازه هم مقتدر و جا افتاده تر از گذشته به نظر می رسید. هفت سال اسارت گویا از او انسان دیگری ساخته بود اما نگاهش همان نگاه مهربان و نوازشگر بود.

زانوهایش می لرزیدند و یاری اش نمی کردند که جلوتر برود تا به او خوشامد بگوید.

حتی اشک ها هم نگاهش را تار می کردند و اجازه نمی دادند مسافر عزیزش را خوب تماشا کند. وقتی پدرام رو به رویش قرار گرفت با یک نیروی غیر ارادی تکان خورد و در آغوش او جا گرفت.

صورتش را غرق بوسه کرد و قربان صدقه اش رفت. پدرام هم صورت زیبای او را بوسید و به عمق چشم هایش خیره شد. پریا اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- خیلی خوش اومدی!

پدرام لبخند زد. پریا هم لبخندی بر لب آورد و گفت :

- همیشه می دونستم بر می گردی!

پدرام باز هم فقط تماشایش کرد. پریا خندید و پرسید :

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ پیر شدم؟

پدرام سرش را به طرفین تکان داد و گفت :

- نه!

- پس...

پدرام خودش را کنار کشید و گفت :

- ببین کی اومده!

نگاه پریا در نگاهی گره خورد که او را تا فراز آسمانها بردگتا عرش، بالاتر از ابرها، مست و مدهوش در میان بزم ستارگان چرخید و با ماه هم آغوش شد.

از آن جا بهشت را زیر پاهای خود می دید که برایش آغوش گشوده و با نسیم فرحبخش خود صورتش را نوازش می داد!

بهشتی که ... که... نه این امکان نداشت!

این بهشت را سال ها پیش از او گرفته بودند! حتما باز هم در عالم رؤیا بود!

آری او باز هم در دنیای خاطراتش پرسه می زد و این بهشت جز تصویری از گذشته نبود که همچون آرزویی

محال محو می شد اما نشد! بلکه آمد و نزدیک تر شد!

سکوتی عجیب همه جا را پر کرده بود یا شاید این گوش های پریا بود که کر شده بودند مثل چشم هایش که جز او هیچ کس را نمی دیدند. محمد با لبخندی آشنا که به گرمای تابستان های خاطره انگیز آن روزها بود و نگاهی مملو از عشق و دلدادگی لب گشود و گفت:

-سلام پری قشنگم!

پری مسخ شده بود و حرفی نمی زد اما مهوش با بهت یک نگاه به پری می انداخت و یک نگاه به محمد کوچک؛ پسر پریا که خودش را با خجالت زیر چادر مادر پنهان کرده بود.

"خواب می بینم یا این که بازم دارم خاطراتم رو مرور می کنم؟"

این فکر را بلند بلند بر زبان آورد. محمد آغوشش را برای او باز کرد و گفت:

-هیچ کدوم! نه خوابه نه خاطره! پایان سال های دوری و جداییه پری قشنگم!

-نه!

پژواک فریاد او و به دنبال آن هق هق گریه اش سینه ها را لرزاند و دل ها را به آتش کشید. چادرش روی زمین رها شد و گوشه ی آن میان انگشتان لرزان محمد کوچک باقی ماند. پریا دوان دوان خودش را به حیاط رساند و در حالی که فریاد می زد: "نه، دروغه!" از حیاط گذشت و وارد ساختمان شد. افتان و خیزان پله ها را طی کرد و نفس زنان خودش را به سالن رساند. پدر روی مبل نشسته بود و متفکرانه سیگار می کشید. با دیدن حال زار او هراسان بلند شد. پریا سلانه سلانه جلو رفت و رو به روی او ایستاد. اشک های داغش تند و بی وقفه فرو می ریختند. چشم هایش مثل دو گلوله آتش می سوختند و ذوب می شدند. ناگهان فریاد زد:

-چرا به من دروغ گفتید؟

پدر با تردید گفت:

-باور کن دخترم ما...

-نه... باور نمی کنم! دیگه هیچی رو باور نمی کنم!... تو با من چه کار کردی؟ اخه چرا؟

ناگهان آتش چشم هایش خاموش شد و چشمه ی ج.شان اشک هایش خشکید و نقش بر زمین شد.

پدرام به محمد که از رفتار پریا متعجب شده بود نگاه کرد و گفت:

-از ذوق نتونست جلوی خودش رو بگیره!

اما محمد این بار مبهوت چهره ای شده بود که کپی بچگی خودش بود. چهره ای که با بهت او را نگاه می کرد و چادر مادرش را میان انگشتانش می فشرد. آرام آرام به سوی او رفت. سوال ها و حدس ها یکی پس از دیگری از ذهنش می گذشتند. جلوی او زانو زد و به عمق نگاه پاکش چشم دوخت. این موجود کوچک را که برای اولین بار می دید چه عاشقانه دوست می داشت! چه حس عجیب و خوشایندی نسبت به او در خود احساس می کرد! چقدر دلش می خواست او را لمس کند که ناگهان هیکلی بزرگ و مردانه بین آن دو حائل شد و آن کودک زیبا و دوست داشتنی را در آغوش گرفت. چادر از میان انگشتان کوچک محمد روی زمین افتاد.

پدرام هم متعجب و ناباور کنار محمد ایستاد و دور شدن محمد را که در آغوش جهانگیر بود نظاره کرد. نگاه زیبای کودک آن دو را کنکاش می کرد که با ورود به حیاط محو شد. پدرام دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-بلند شو!

محمد چادر پریا را جمع کرد و بلند شد اما حس می کرد توان راه رفتن

ندارد. پدرام به یاری اش آمد و با هم بسوی خانه یا شاید بسوی سرنوشتی تازه قدم برداشتند.

وقتی پلکهایش را گشود خودش را در اتاق خواب خانه اش روی تخت دید. سرش به شدت درد میکرد و چشمهایش

میسوخت. طاهره با دیدن او که چشم باز کرده بود لبخندی زد و لبه تخت نشست. دستش را در دست گرفت و گفت:

-خدا رو شکر رنگ و روت بهتر شده!

با تعجب پرسید:

-چه اتفاقی افتاده!؟

-حالت بد شد! آقا گفت بیایم خونه خودمون! آخه خونه پدرت خیلی شلوغ بود.

-شلوغ بود؟ چرا!؟

طاهره با تعجب به او نگاه کرد . پریا که دچار یک نوع فراموشی لحظه ای شده بود چشمهایش را بست تا به یاد بیاورد چه اتفاقی افتاده و چه زود تصویر آن چشمهای عاشق در ذهنش نقش بست و اشکهایش را جاری ساخت . چقدر نزدیک و چقدر دور! چقدر عاشق و چقدر شکسته دل !

طاهره او را نوازش کرد و گفت :

- گریه نکن قربونت برم !

- چرا خاله ؟ چرا به من دروغ گفتن ؟ فکر نکردن یه روز اون برمیگرده و باید جواب پس بدن ؟ اونا با سرنوشت من و محمد و جهانگیر بازی کردن ! اونا با این کارشون همه مون رو نابود کردن !

- به خدا اشتباه میکنی عزیزم ! اونا ...

پریا یکدفعه نیم خیز شد و گفت :

- وای ! بهش گفتن که من ازدواج کردم ؟

طاهره سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . پریا دوباره گفت :

- خاله بخاطر خدا حرف بزن ! بهش چی گفتن ؟ چی شد ؟

طاهره با به یاد آوردن چشمهای خیس محمد و حسرت نگاهش بغض کرد . چگونه میتوانست به او بگوید ، « وقتی جهانگیر تو رو بغل کرد و از جلوی چشمای اون گذشت عشق و تمنا اونو به طرف تو میکشید اما دیواری سخت و محکم سد راهش بود ...» ؟ چطور میتوانست از گریه بی امان او بگوید که همه را تحت تاثیر قرار داده بود ! چگونه میتوانست توصیف کند که او یکباره فرو ریخت و اینبار به جای زندان عراق زندانی دل شد و امیدهایش به ناامیدی مبدل شدند ! آه ... چه سخت بود لحظه

ای که او از پس پرده اشک ؛ محمد را تماشا میکرد و محمد با تردید به دنبال جهانگیر میرفت اما نگاهش در پی او بود !

پریا که از نگاه غم زده و سکوت محزون او فهمیده بود مرد آرزوهایش چگونه شکسته و فرو ریخته ملحفه را روی صورتش کشید و نالید :

- بیچاره محمد ! خدایا کمکش کن !

و حق هق کرد و اشک ریخت برای سرنوشتی که تلخ و پر درد نوشته شده بود . گریه کرد برای آمال و آرزوهایش که

مدفون شده و از دست رفته بودند .

فصل ۵

پاییز چادر رنگی خود را بر سر شهر پهن می کرد و رنگ های الوانش را به رخ می کشید. گرما رخت بر بسته و خنکای ملایمی در کوچه پس کوچه های شهر پرسه می زد. برگ های درختان مجموعه زیبایی از رنگ های قرمز و زرد و نارنجی ساخته و منظره بدیعی را پیدی آورده بودند. پریا روی تاب نشسته و غافل از این همه زیبایی در افکارش غوطه ور بود و نمی دانست اشکهایش بی اراده روی صورتش جاری شده اند. مهوش با دیدن نگاه خیس و پرغم او آهی کشید و بی صدا کنارش نشست. آرام دستش را نوازش کرد و گفت:

- سلام عزیزم.

سربرگرداند و نگاه مهجورش را به او دوخت. لب باز کرد تا جواب سلامش را بدهد اما گریه مجالش نداد و خودش را در آغوش او رها کرد. مهوش سعی داشت او را آرام کند اما خودش هم بغض کرده بود. اصلا نمی دانست با چه جمله و چه واژه ای می تواند تسلی بخش او باشد زیرا در این سه ماه فهمیده بود که چه غم بزرگی بر دل کوچک او سنگینی می کند. پریا در میان گریه گفت:

- وقتی تقدیر نخواد دو نفر کنار هم باشن از هر ترفندی استفاده می کنه و ما انسان های بیچاره رو بازیچه خودش قرار می ده!

مهوش در سکوت دست او را نوازش می کرد و امیدوار بود او کمی درد دل کند تا سبک شود. پریا صاف نشست و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم در فراسوی زماندوخت و گفت:

- اولین بار محمد رو وقتی دیدم که اومده بود کتاب پدرام رو بده، از مدرسه برمی گشتم و اونا دم در بودن، نمی دونم در نگاهش چی دیدم که یک دفعه حس کردم تمام بدنم داغ شد و ضربان قلبم شدت گرفت. بعد از اون هر وقت می فهمیدم اومده می رفتم و یواشکی نگاهش می کردم اما اون انقدر سر به زیر بود که انگار اصلا منو نمی بینه تا این که بعد از سه سال دوباره نگهمن درهم گره خود. اون روز محمد اومده بود تا با کمک جوونای دیگه محله رو برای جشن نیمه شعبان تزئین

کنن و من که بزرگتر شده بودم از برق نگاه اون فهمیدم این علاقه دوجانبه ست. شب ها رو به یادش می گذروندم و صبح ها به امید دیداری دوباره چشم باز می کردم اما این امر محال به ندرت و خیلی تصادفی امکان پذیر بود. پدر محمد یکی از مستاجرهای پدرم بود که یکی از مغازه های کوچک پاساژ رو اجاره کرده و پارچه فروشی زده بود.

محمد سال سوم دانشگاه و تنها امید خانواده پرجمعیتش بود که بعد از فارغ التحصیلی و اشتغال بتونه باری از دوش های خسته پدر برداره. همون موقع دو تا خواستگار بازاری داشتم که حسابی چشم پدر رو گرفته بودن. مادر هر شب و روز زیر گوشم زمزمه می کرد: «دخترم از وقت شوهر کردنت که بگذره دیگه خواستگار خوب سراغت نمی آد، دلت رو یک دله کن و یکی از همین دو تا رو انتخاب کن!»

اون موقع هیجده سالم بود و تازه دیپلم گرفته بودم. به دنبال بهانه ای می گشتم برای فرار از قبول این خواستگاری که از نظر خانواده هیچ

عیب و ایرادی نداشتند. وقتی هیچ راهی به نظرم نرسید گفتم: می خوام برم دانشگاه!

اون روز خیلی خوب یادمه، پدر با شنیدن این حرف من آب تو گلویش شکست و شدیداً به سرفه افتاد. کمال با نگرانی بلند شد و شروع کرد به ماساژ دادن شونه های اون، وقتی سرفه هاش قطع شد چشماش رو که سرخ شده بودن به من دوخت و پرسید (چی گفتی دانشگاه؟ اصلاً حرفش من زن! تا همین جام که اجازه دادم درس بخونی خیلی زیاده! دختر رو چه به دانشگاه؟ اونم توی این اوضاع و احوال! مگه نمیبینی عر روز تو خیابونا تیر اندازی و بکش بکشه؟ محاله! این فکر رو از سرت بیرون کن!) البته حق با پدر بود، در اون سال ها تظاهرات پی در پی و نا امنی و حکومت نظامی، اوضاع کشور رو حسابی بهم ریخته بود، اما من که حاضر نبودم به هیچ قیمتی زیر بار ازدواج اجباری برم نا امید از آخرین امیدم به پدرام نگاه کردم. پدرام نظری به پدر انداخت و از من پرسید: (نکنه این یه بهانه بود تا شوهرت ندن؟)

سرم رو پایین انداختم و جواب ندادم. پدر با ناراحتی گفت: (تا حالا هر چی خواتگار داشته جواب کرده فقط به این بهانه که می خواهد درس بخونه، حالا که درسش تموم شده دیگه نباید بهونه بیاره!...مخصوصاً با وجود این دو تا خواستگار آخری که حرف ندارن! آدمای سر شناس، مطمئن و ثروتمند که هر کس آرزو داره باهاشون وصلت کنه، حاج زرمدرار از هفته پیش که پریا رو توی مهمونی برادرم دیده هر روز منو میبینه می پرسه پس کی می خوای جواب ما رو بدی! منم هر بار به یه بهونه ای

دست به سرشون می کنم ، سرهنگم که اینگار به چیزایی فهمیده ... تا حالا دو بار زنگ زده و جواب خواسته !)

با ناراحتی به حرفهای پدر گوش می دادم و لبم رو می جویدم ، واقعا نمیدونستم چطوری می تونم از این مخمصه فرار کنم . بلند شدم تا به اتاقم برم که دوباره پدرام گفت (اما پدر ، شما باید نظر خود پریا رو هم پیرسید ! شاید اون به هیچ کدام از این خواستگارش علاقه ای نداره)

با این حرف پدرام ، همه نگاه ها به سوی من چرخید . حس کردم صورتم داغ شده و ، جرات بلند کردن پلکهام رو نداشتم . بلاخره صبر نکردم و با عجله خودم رو به اتاق رسوندم . نمی دونستم پدرام فقط نظرش رو می گفت یا از علاقه من و محمد خبر داشت؟ می دونستم با محمد خیلی صمیمیه اما مطمئن بودم حرفی در این مورد زده نشده! تا دو روز خبری از اصرار های پدر و نصیحت هاگی مادر نبود تا این که یه روز پدر با دست پر به خونه اومد و خبر داد سرهنگ و خانواده اش برای فردا شب به منزلمان می آن!

مادر با تعجب پرسید : (شما دعوتشون کردین؟)

پدر سرش را تکان داد و گفت (نه! خود سرهنگ زنگ د و گفت بهتره برای آشنایی بیشتر ترتیب یه مهمونی رو بدیم و دعوتمون کرد تا به منزلشون بریم اما من قبول نکردم و گفتم اول شما باید تشریف بیارید و..)

قلبم به شدت می تپید و و حس بدی داشتم ، نمی دونستم چه کار باید بکنم ، اما ترس و تردید وجودم رو به زنجیر کشیده بود و آرام می داد . چاره ای جز کمک خواستن از پدرام ندیدم ، بنابر این سراغش رفتم و خبر دادم که قراره چه اتفاقی بیفته . چند لحظه ای فکر کرد و گفت: (همه چی رو بسپار به من و نگران نباش !)

سرم رو به علامت تایید تکان دادم و منتظر نشستم تا ببینم چه کار

می کنه . اون شب موقع صرف شام پدرام بعد از اینکه پدر در مورد مهمانی فردا شب صحبت کرد ، گفت : « کاش خانواده حاج زرمدرار رو هم دعوت می کردید !»

پدر با تعجب پرسید : « اونا رو دیگه برای چی ؟»

« برای اینکه پریا هر دو خواستگارش رو کنار هم مورد ارزیابی قرار بده ، شاید محسنات یکی بر دیگری باعث بشه تا نظرش در مورد ازدواج تغییر کنه »

مادر به پدر نگاه کرد و پدر به فکر فرو رفت . من با تعجب به پدرام نگاه می کردم و با خود فکر می کردم : « این که کار و خراب تر کرد ! گل بود به سبزه نیز آراسته شد ! یکی کم بود حالا شدن دوتا!»

صدای پدر رشته افکارم رو پاره کرد ، با لبخندی رضایت بخش گفت : « فکر خوبییه ! این طوری هم پریا می تونه تصمیم گیری کنه هم خود ما می تونیم هر دو خانواده رو بیشتر بشناسیم !»

مادر که می دید با حرص قاشق رو میان دانه های برنج فرو می برم با من و من گفت : « شایدم دخترم هیچ کدوم رو نپسنده !» سر بلند کردم تا با لبخند از او تشکر کنم اما چشم غره پدر باعث سکوت مادر شد . نمی دونم چرا یک دفعه مادر تغییر عقیده داد اما حالا که فکر می کنم می بینم شاید متوجه دل بستگی من به شخص دیگه ای شده بود !

پدرام به خاطر غذا تشکر کرد و بلند شد و رفت ، من که به شدت از دستش عصبانی بودم دلم می خواست برم و تا می تونم سرش داد بکشم اما در اون لحظه کاری از دستم ساخته نبود . پدر با تحکم گفت : « پس چرا غذات رو نمی خوری ؟»

با ناراحتی قاشق رو روی میز گذاشتم و بلند شدم . به سوی در می رفتم که دوباره صدایش رو شنیدم : « آبروی چندین و چند ساله ام رو نمی تونم به خاطر بچه بازی تو به باد فنا بدم ، پس گوشهاتو خوب باز کن ببین چی می گم !... فردا شب بعد از مهمونی ازت جواب می خوام !»

به طرف اون برگشتم . نفسم گرفته و سرم به دوران افتاده بود . به سختی گفتم : « پدرجون ! منم اگه از این خواستگارهای به اصطلاح بی عیب شما خوشم نیومد جواب رد می دم !»

صدای فریاد پدر تمام وجودم را لرزوند . « بی خود کردی دختره بی حیا »

نمی دونم چه مسئله ای به من جرات داد که گفتم :

« مثل اینکه فراموش کردید دوره ازدواج های اجباری و تو سری خوردن زن ها به سر اومده ، حالا دیگه عهد قجر نیست که عروس از پشت پرده به داماد ندیده بله بگه و بعدم ...»

دست پدر بالا رفت تا روی صورتم فرود بیاید که پدرام به موقع آمد و گفت : « شما ببخشید پدر !»

سپس دستم رو گرفت و با خودش به اتاق برد . در را بست و آهسته اما با عصبانیت گفت : « مگه بهت نگفته بودم من کارها رو درست می کنم ؟»

با خشم غریدم: « دیدم چه طوری کارها رو درست کردی! »

« آگه یه کم صبر می کردی همه چیزو می فهمیدی! »

با پوزخند گفتم: « فهمیدم! مثل اینکه تو هم بدت نیماذ از شر من راحت بشی! »

بعد از این حرف با نارحتی در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. صدای زنگ تلفن بلند شد و کمال گوشی رو برداشت. هنوز

در اتاقم رو نبسته بودم که صدای کمال مثل آب سردی روی دل آتش گرفته ام پاشیده شد.

- آقای نعیمی هستن.

در حالی که قلبم از شوق تند تند می تپید در رو به اندازه چند سانت باز گذاشتم و گوش ایستادم تا صدای پدر رو بشنوم.

« سلام! احوال شما؟ خانواده خوبن؟ »

«.....»

« متشکرم، همه سلام دارن خدمتتون. »

«.....»

« بله اونم خوبه. »

سکوت طولانی پدر باعث کنجکاوی ام شد. در رو بیشتر باز کردم و با دیدن ابروهای درهم او حدس زدم آقای نعیمی داره

در مورد چی حرف می زنه! با هیجان دستهام رو به هم می فشردم و انتظار می کشیدم که دوباره صدای پدر توجه ام رو جلب

کرد.

« اما آقای نعیمی »

«.....»

« بله حق با شماست »

«.....»

« باشه مسئله ای نیست ولی بهتره بذاریم برای یه شب دیگه! آخه ما ... »

«.....»

« آخر شب؟! ...باشه! البته عذر می خوام که نمی تونم برای صرف شام دعوتتون کنم!»

...

« خواهش می کنم! خداحافظ »

همون جا ایستاده و نظاره گر پدرم بودم که متفکرانه دستی به صورتش کشید . بلند شد و به آشپزخانه رفت . منم از فرصت استفاده کردم و دوباره به اتاق پدرام رفتم ، دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و چندبار صورتش رو بوسیدم اما پدرام با ناراحتی گفت : « اصلاً دوست ندارم در مورد مسائل آنقدر زود قضاوت کنی ! آدم عاقل با صبر و آرامش اتفاقات اطرافش رو

تحلیل می کنه که یه موقع پشیمون نشه!»

با خجالت سرم رو پائین انداختم و گفتم :

« حق با توه ، خیلی زود قضاوت کردم . از این که ناراحتت کردم عذر می خوام!»

پدرام با تردید گفت : « فکر می کنی پدر ، دختر یکی یه دونه اش رو به پسر مستاجرش که از نظر ثروت و دارایی صفره می

ده ؟ به نظرت حاضر می شه چشمش رو به روی این دو تا خواستگار پولدار ببنده و به این وصلت رضایت بده؟»

آهی کشیدم و با نگرانی گفتم :

« نمی دونم »

« اگه قبول نکرد چی؟»

« منم با هیچکس ازدواج نمی کنم!»

« فکر می کنی بهت اجازه می دن در مورد سرنوشتت به این راحتی تصمیم بگیری؟»

« تا جایی که قدرت داشته باشم سر حرفم می مونم.»

در حالی که به طرف در می رفتم گفتم : « بازم به خاطر محبت متشکرم »

« پریا»

به طرفش برگشتم و گفتم: « بله »

« همیشه رو کمک من حساب کن!»

لبخندی گرم به نگاه مهربانش تقدیم کردم و شب به خیر گفتم و از اتاق خارج شدم .

روز بعد بلوز و دامن لیمویی رنگ را که تازه خریده بودم پوشیدم و جلوی آینه ایستادم . موهام رو با گیره جمع کردم و

پشت سرم بستم . در حال انتخاب روسری بودم که مادر ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد و پرسید :

« هنوز حاضر نشدی ؟ »

در حالی که روسری های داخل کشو را زیر و رو می کردم گفتم :

« الان می آم . »

« پریا »

به طرفش برگشتم و گفتم : بله

مادر در اتاق رو بست و نزدیک تر اومد و پرسید :

« این رنگ سرخ گونه هات رو به حساب کدوم خواستگار بذارم ؟ »

با شرم دستهام رو روی گونه هام گذاشتم و نگاهم رو از مادر دزدیدم .

مادر دستهام رو گرفت و با مهربانی گفت :

« زندگی چهارپایه داره ، یکی از این پایه ها عشقه عزیزم ، بدون عشق کلبه لغزانی خواهی داشت که هر لحظه ممکنه فرو

بریزه اما عشق هم مسئله کوچیکی نیست که به آسونی به دست بیاد و هر کس با یه نگاه یا یه کم محبت ادعا کنه عاشق شده

نه ! عاشق واقعی کسیه که حاضر باشه به خاطر معشوقش از هر چیزی بگذره اونم با چشم و گوش باز و دلیل منطقی نه مثل

دیوونه ها ! پس اون پایه ای که گفتم یه عشق واقعیه که می تونه سعادت انسان رو کامل کنه ، عشق در کنار صداقت ابدی می

شه و خوشبختی رو به انسان هدیه می کنه ! تو لایق خوشبختی هستی پس قدر این احساس پاکی رو که خدا در سینه ات

گذاشته بدون و اجازه نده به خاطر مصلحت اندیشی های دنیایی دیگران نابود بشه ! می فهمی چی می گم ؟ »

اون روز در عمق نگاه مادر غمی رو می دیدم که نمی دونستم علتش چیه اما معنی حرفاش رو خیلی خوب درک می کردم .

سرم رو روی سینه پرمهرش گذاشتم و پرسیدم :

« حمایت می کنی ؟ »

« تا هر وقت که لازم باشه ! عزیزم، آدمی که بدون عشق زندگی می کنه زنده نیست ، به مرده متحرکه که لحظه های زندگی

رو می کشه پس زنده باش و با عشق تنفس کن ! من و پدرام هیچ وقت تنهات نمی داریم ، در هیچ شرایطی »

« خیلی دوستت دارم مامان »

مادر با بغض در آغوشم گرفت و موهام رو نوازش کرد و زمزمه کرد :

منم دوستت دارم عزیزم

مهمان ها آمدند و من مجبور بودم برایشون چای ببرم . در حالی که به اونا چای تعارف می کردم ، به آمدن محمد و خانواده

اش می اندیشیدم و این اندیشه تپش های قلبم رو با هیجان هماهنگ کرده بود . پسر سرهنگ سعی کرد با جمله ای که گفت

توجه ام رو جلب کنه . « متشکرم ، چه چای خوشرنگی !»

نظری به صورت تیغ انداخته اش انداختم و گفتم:

«چایی های خاله طاهره حرف ندارن!»

پسر زرمدراری پقی زد زیر خنده و باعث شد که او با ناراحتی ابرو درهم بکشد. منم به زور جلوی خودم رو گرفته بودم. سینی رو

مقابل پسر حاجی گرفتم و تعارف کردم. اون که مجالی برای تاختن یافته بود نظری به سرتاپای من انداخت و گفت:

«اما من مطمئنم طرح پارچه زیبای لباستون انتخاب خاله طاهره نیست!»

نیشخندی زدم و گفتم:

«درست حدس زدید ، چون من به سلیقه مادرم لباس می خرم!»

این بار نبت پسر سرهنگ بود که بخندد اما پسر حاجی ابرویی بالا انداخت و زیرکانه نگاهم کرد. گویا دو خانواده فهمیده

بودند که به چه منظور به آنجا دعوت شده اند زیرا هر کدام به نوعی میراث خانوادگی ، اصل و نسب و ملک و املاک و خلاصه

هر چه در چنته داشتند رو به رخ می کشیدند غافل از اینکه من در آرزوی لحظه موعود ثانیه ها رو می شمردم و آنچه برای

آنها ملاک تشخیص و اعتبار قلمداد می شد در برابر عشق من بسیار ناچیز و بی ارزش بود.

هنگام صرف شام ، خانم سرهنگ که راهی جز رها کردن آخرین تیر نمی دید ظرف ماهی رو از روی میز برداشت و به طرفم

گرفت و گفت:

«ماهی بردار عروس قشنگم!»

همه با حیرت به او نگاه کردند اما پسرش با رضایت لبخند زد و به من نگاه کرد تا عکس المعلم رو ببینه. منم خیلی خونسرد
یه تیکه ماهی برداشتم و گفتم:

«با این حرف شما یاد خاله مامان افتادم! وقتی بچه بودم همه اش بهم می گفت عروس قشنگم ، عروس خودم! یه روز بهش
گفتم خاله جون چرا به من می گی عروس؟ شاید من نخوام عروس شما بشم! خندید و گفت انقدر می گم تا راضی بشی! منم
بهش گفتم با حلوا حلوا کردن دهن آدم شیرین نمی شه!»

با چشم غره مادر و لب گزیدن پدر فهمیدم خیلی زیاده روی کردم اما چاره ای جز این نداشتم. مجبور شده بودم! بنابراین
بدون اینکه لب به غذا بزنم بلند شدم و میز رو ترک کردم. این کار من یه جواب منفی کاملاً مشخص بود که باعث شد خانواده
سرهنگ در لاک خودشون فرو برن و خانواده حاجی این برخورد رو به نفع خودشون برداشت کنن ، طفلکی ها حسابی سر
ذوق اومده بودن و مجلس رو با بگو و بخندشون گرم کرده بودن که موضوع به ازدواج کشیده شد.
خانم حاجی گفت:

«به نظر من دختر دیپلم واسه اش زیادیه! باید هر چه زودتر بره سر خونه و زندگیش نه اینکه توی کلاس و مدرسه وقتش رو
هدر بده!»

پدرام گفت:

«یعنی به نظر شما تمام دکتر و مهندس و متخصصین کشور عمرشون رو هدر دادن؟»

«نه... منظورم این نبود... اما...»

اجازه ندادم ادامه بده و گفتم:

«خب هر کس نظری داره! یکی با تحصیل علم موافقه یکی دیگه ملاک زندگیش پول و ثروته! یکی تمام عرم زحمت می کشه
تا اعتباری کسب کنه اما از شعور و ادراک غافل می شه ، به عقیده منم یه انسان فهمیده فقیر به صد تا آدم ثروتمند کودن
ارجحیت داره!»

من در حالی این حرف رو می زدم که چند دقیقه پیش همین خانم در مورد مغازه های اجاره ای پسرش حسابی سخنرانی کرده بود!

حاجی رو می دیدم که در حال انفجاره و با خشم تسیبش رو می چرخونه. بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت:

«دخترم داشتن ثروت هم یه جور اعتباره و می تونه زمینه هر کاری رو فراهم کنه!»

پدرام برای اینکه از تلخی کلام من کم کنه در تایید حرفش گفت:

«کاملاً موافقم ، خود من اگه پدر برام سرمایه گذاری نکنه که نمی تونم ادامه تحصیل بدم!»

مادر هم گفت:

«منظور پریا هم اینه که پول و ثروت در کنار فهم و شعور به درد آدم می خوره وگرنه باعث دردسر می شه!»

من که خودم رو آماده کرده بودم تا برای از میدان به در کردن این خواستگارهای سمج هر حرفی رو بزنم یا چشم غره ها و

اشاره های پدر فهمیدم بیش از حد زبون درازی کردم و ممکنه حسابی تنبیه بشم!

بالاخره زمان خداحافظی فرا رسید و مهمان ها را تا جلوی در مشایعت کردیم ، اما هنوز خداحافظی ها تموم نشده بود که

محمد و پدرش از راه رسیدن ، دسته گل و جعبه شیرینی که در دستش بود تمام حرفها رو زد. حاجی با ناراحتی به پدر گفت:

«شما که امشب مهمونای به این مهمی داشتید می فرمودید تا ما مزاحم نشیم!»

پدر خواست حرفی بزند که زن سرهنگ گفت:

«وقتی جوابتون منفی بود لزومی نداشت مراسم معارفه راه بندازین!»

من که با دیدن محمد در آسمانها سیر می کردم بی توجه به این کنایه ها چشم به چشم های اون دوخته بودم و در دنیای

عشق و مستی غرق شده بودمو اصلاً نمی شنیدم دیگران چی می گن فقط موقعی به خودم اومدم که با سینی چای مقابل محمد

قرار گرفتم و حس کردم فرشته های آسمون جامی مملو از شراب ناب به کامم ریختن و دوباره عقل و هوشم رو ربودن ، اما

همیشه لحظات خوشی و کامیابی کوتاهه. با فریاد خشمگین پدر تمام وجودم لرزید.

«دختری که تو تربیت کنی بهتر از این نمیشه! آبرو و حیثیتم رو به باد داد!»

مهمان ها رفته بودند و پدر در حال خالی کردن عقده هاش بود و من تازه فهمیدم چه ساعتی رو گذروندم اما حتی خیر

نداشتم نتیجه این خواستگاری چی شده و چه حرفایی ردو بدل شده!

روی صندلی توی اتاقم نشسته بودم که در اتاق باز شد و با شدت به دیوار خورد. پدر با چهره ای برافروخته رو به روم ایستاد

و گفت:

«دختره بی چشم و رو! چه خوب نطقت باز شده بود مثل کلاغ قار قار می کردی! می خواستی یه چند تا فحشم بدی تا

سخنرانیت رو کامل کنی!»

با دستپاچگی بلند شدم و با من و من گفتم:

«من... من...»

فریاد زد:

«خفه شو! نمی خوام صدات رو بشنوم! بله دیگه... گرسنگی نکشیدی که حالا این جوری بلبل زبونی می کنی و برای پول پیف

پیف راه میندازی! لیاقت تو همین پسره آسمون جل یه لاقباست که آه نداره با ناله سودا کنه ، از امشب فکر می کنم دختری

ندارم ، تو که فکر می کنی عقلت کامله حتماً خودتم صلاحیت رو بهتر می دونی پس خودتم ببر و بدوز تا ببینم تا کی می تونی

دوام بیاری!»

با بغض گفتم:

«به خدا من نمی خواستم آبروی شما رو ببرم! خدا منو بکشه اگه چنین قصدی داشتم ، فقط دیدم همه اش از پول و ثروتشون

حرف می زنن...»

«خب بزنی! به تو چه ربطی داره که جواب دادی؟ نگفتی یه بزرگترم دارم که ناسلامتی یه عمر تو بازار و شهر بین مردم گشته

و خودش بلده دهن باز کنه و دو کلمه حرف بزنی؟»

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

«ببخشید!»

پدر که حسابی عصبانی بود گفت:

«گوش کن ببین چی می گم پریا تا فردا فرصت داری! پس خوب فکرهاات رو بکن و از بین این سه نفر یکی رو انتخاب کن

که آگه محمد رو انتخاب کردی از من توقع هیچی نداشته باش و دیگه ام به این خونه برنگرد!»

ملتمسانه نگاهش کردم و نالیدم:

«پدر!»

«پدر بی پدر! من نه دختری به اسم پریا دارم نه دلم می خواد کسی در مورد حرفی بزنه مگه اینکه عاقلانه تصمیم بگیره!»

مادر خواست پادرمیانی بکنه که پدر به اونم توپید:

«تو دخالت نکن! اه تو بهش میدون نداده بودی حالا انقدر پررو نمی شد که با وقاحت جلوی رفقای چندین ساله من وایسه و

مزخرف بگه!»

دوباره به سوی من برگشت و ادامه داد:

«بهت بگم به دختری که بی حیایی کنه و تصمیم احمقانه ای بگیره هیچ جهیزیه ای نمی دم! به کلام ختم کلام!»

پدر رفت و من عاجزانه در آغوش مادر گریه کردم. اصلاً فکر نمی کردم حرفام تا این اندازه ناراحتش کنه. مادر با مهربانی

نوازشم کرد و گفت:

«باید به پدرت حق بدی عزیزم! تو هم کار خوبی نکردی که اون حرفا رو زدی!»

«آخه...»

«هیس! باز می خوام یه چیزی بگی تا وضع از اینم بدتر بشه؟ بهتره ساکت باشی بلکه آروم بشه!»

سرم رو پایین انداختم و با ناراحتی گفتم:

«مگه نشنیدید چی گفت؟»

«خب! آدم وقتی عصبانیه خیلی حرفا می زنه که بعداً باعث تعجب خودشم می شه ، حرفای پدرت رو زیاد جدی نگیر!»

اما برخلاف انتظار مادر حرف ها و تهدیدهای پدر کاملاً جدی بود طوری که جو خانه را کاملاً به هم ریخت.

سکوتی تلخ و آزاردهنده بر فضا حاکم بود و هر کس به نوعی در لاک خودش فرو رفته بود. تا جایی که امکان داشت خودم

رو از پدر پنهان می کردم تا شاید گذر ایام آتش خشم رو در سینه اش خاموش کنه اما یه روز غروب اون با دست پر به خونه

اومد و به طاهره گفت:

«امشب مهمون داریم!»

طاهره وسایل رو از دستش گرفت گرفت و به آشپزخانه رفت. مادر پرسید:

«کیه؟»

پدر در حالی که کتتش رو به رخت اویز می زد گفت:

«خانواده نعیمی!»

برق شادی رو در نگاه مادر دیدم. شادی ای که قلب کوچیکم رو لرزوند اما خیلی زود فروغ این شادی از بین رفت و جای خودش رو به

تاریکی و حیرت بخشید. پدر در حالی که می نشست گفت:

بهشون گفتم که اگه عروسشون رو می خوان با عاقد بیان و همین امشب کار رو تموم کنن!

از لای در دیدم که رنگ صورت مادر پرید و در حالی که توان ایستادن نداشت بدن بی رمقش را روی مبل رها کرد و گفت:

مطمئنم جدی نمی گی!

اتفاقا کاملا جدی گفتم. البته آقای نعیمی خیلی اصرار داشت که بهشون فرصت بدم تا مقدمات جشن رو فراهم کنن اما وقتی بهش گفتم قراره اخر هفته برم خارج از کشور دیگه حرفی نزد و قبول کرد.

می دونی داری چه کار می کنی؟ با این کار ارزش و اعتبار دخترت رو زیر سوال میبری!

دختری که خودش به ارزش و اعتبار خودش بها نمی ده و براش مهم نیست عروس چه خانواده ای بشه حتما براش فرقی ام

نمی کنه چه جورى بره خونه ی شوهر!

اون بچه ست، خوب و بد رو تشخیص نمی ده، من و شما نباید...

کار ما از باید ها و نباید ها گذشته، حالام به جای این حرفهای بیهوده بهتره بری به کارهات برسی!

مادر با عصبانیت بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت، اما در میان راه گویا مسئله ای رو به یاد آورد، برگشت و گفت:

بهتره به جای امروز، فردا رو هم ببینی! در روزهای پیری و تنهایی همین بچه ها و خانواده هاشون هستن که می تونن مایه

دلخوشی من و تو باشن اما حالا با این کارت جز کینه و کدورت چیز دیگه ای باقی نمی داری! آگه از پریا ناراحتی تنبیهش کن! حق داری، اما لجبازی اونم تا این اندازه از شما که مرد عاقل و فهمیده ای هستی بعیده!

اولا که این بچه ها مخصوصا دختر نادان شما جز سرافکندگی برای من چیزی نداشته که حالا وقتی با حاجی رو به رو می شم جواب سلام رو به زور می شنوم و باید در برابر نگاه های استفهام امیز مردم رنگ به رنگ بشم و مثل یه گناهکار به مغازه پناه ببرم... در ثانی شما غصه روز پیریت رو نخور، انقدر داریم که محتاج این بچه های نمک شناس نشیم! چه خوش خیالی خانم! اینا الان حرمت بزرگترشون رو نگه نمی دارن توقع داری وقتی از پا افتادیم دستمون رو بگیرن؟

مادر که ادامه بحث را بی فایده دید به اشپزخانه رفت تا به طاهره کمک کند و من با چشمهای گریان، زانوی غم بغل گرفته بودم و خودم رو شماتت می کردم که چرا اون شب با ندانم کاری حرفایی زدم که موجب خشم پدر شد، اما خشم پدر فقط به دلیل حرفای من نبود بلکه دلایل زیاد دیگه ای هم داشت که فقط محمد و خانواده اش در راس همه شون قرار داشتند. می دونستم این کار پدر باعث به وجود آمدن شبهاتی در ذهن خانواده ی نعیمی می شد که ممکن بود آینده و خوشبختی ام رو متزلزل کنه. باید کاری می کردم! باید یک بار دیگه تلاش می کردم شاید دل پدر رو به دست بیارم! در حالی که زانو هام ی لرزید از اتاق بیرون رفتم. پدر مشغول خواندن روزنامه بود، با دیدن من کمی جا به جا شد و روزنامه رو ورق زد. در حالی که دستهای سردم رو به هم فشار می دادم سلام کردم.

نگاه غضب آلود پدر باعث شد عرق سردی از تیره پشتم سرازیر بشه، آب دهانم رو به زور فرو دادم و گفتم:

من... من معذرت می خوام، می دونم اشتباه کردم، می دونم اون شب نباید اون حرفا رو می زدم، به خدا خیلی پشیمونم...

صدای فریاد پدر تمام وجودم رو لرزوند.

اما زدی! اون حرفای نسنجیده و احمقانه آبروی منو بردی! بعدم

نشستی وبا اون پسره نقشه کشیدی تا اب پاکی رو روی دستشون بریزید! من احمق و بگو که خیال می کردم بچه هام عاقلند

اما خبر نداشتم که پدرشون و به غریبه ها می فروشن و باهاشون دست به یکی می کنن تا پدرشون و سکه ی یه پول کنن (!)

((اما پدر ، به خدا من تا به حال حتی یک کلمه هم با محمد حرف نزدم !!))

((بین وقاحت و به کجا رسوندی که هنوز هیچی نشده جلوی من اسم اونو به زبون میاری بدم ادعا می کنی که تا حالا باهات

حرف نزدی! پس چرا اونا تصمیم گرفتند که همون شبی که سرهنگ و حاجی اینجان بیان خواستگاری؟))

می خواستم که بگم پدرام رابط ما بود اما دلم نیومد اونم درگیر ماجرا کنم بازم التماس کردم .

((پدر معذرت می خوام! من اشتباه کردم شما بزرگواری کنید منو ببخشید ، آخه))

((فقط به یه شرط می بخشم))

با خوشحالی سروپا گوش شدم ، پدر روزنامه رو تا کرد و روی میز گذاشت و گفت :

((یه ساعت بهت فرصت می دم بشین و خوب فکر کن بین پسر سرهنگ و ترجیح می دی یا پسر حاجی رو تا به جای این

ادمای گدای هیچی ندار زنگ بزنم و یکی از اونا رو برای مراسم نامزدی دعوت کنم!))

به سختی نالیدم : ((نه پدر))

پدر بی رحمانه ادامه داد :

((اگه آبروی من برات مهمه و اگه دوست داری آبرومندانه با یه جهیزیه دهن پرکن از این خونه بری فقط همین یه راهو

داری! حالا برو فکر کن و تصمیم بگیر!))

حس می کردم نفس کشیدن برام مشکل شده اما باید حرف دلم ومی زدم و زدم :

((حالا فهمیدم ناراحتی شما از حرفای اون شب من نیست بلکه از این دلخور سدید که چرا حاضر نشدم یکی از اون پسرای

گنده دماغ که تنها سرمایشون ثروت پدراشون بود رو قبول کنم!))

پدر باعصبانیت روی میز کوفت و گفت :

((دهنهت و ببند دختره ی بی حیا وگرنه مجبور می شم امشب با یه بدن کبود بفرستمت خونه بخت))

پوزخندی زد و ادامه داد :

((البته اگه بشه اسمشو گذاشت خونه ی بخت! برو تا ببینم چقدر می تونی تو اون دخمه دوام بیاری!))

بدنم می لرزید و با دلی سوخته اشک می ریختم . حرف های پدرم وجودم رو خاکستر می کرد و قلبم رو با بی رحمی مورد

تهاجم قرار می داد . باورم نمی شد که پول و ثروت همسر آینده ی من تا این اندازه برای پدرم دارای اهمیت باشه که حالا در

این موقعیت با حرف های نیش دار و طعنه منو از خودش برونه !! حالا دیگه واقعا " نفس کشیدن برام سخت شده بود و نفرتی بی اراده نگاهم رو پر کرده بود .

شاید اون موقع شعله های انزجار داغ و سوزان روی صورت پدرم می نشست که باعث می شد بهم نگاه نکنه . مادر اومد و دستم رو گرفت تا منو ببره اما من که اون لحظه خشم سراپای وجودم رو پر کرده بود اونو کنار زدم و با صدایی لرزان و مقطع گفتم :

((کاری که شما کردید انسان حتی با یه غریبه ام انجام نمی دهباشه

پدر، من میرم اما هر وقت در این کاخ با شکوهتون قدم برداشتید یادتون باشه شکسته های قلب من زیر پاهاتون فریاد میزنن... خیلی مراقب باشید این خرده شکستهها دست و پاتون رو زخمی نکنه چون زخمهای عفونی دیر التیام پیدا میکنن شایدم هرگز خوب نشدن و تمام وجود آدم رو....

سیلی محکم پدر لبهام رو به هم دوخت و خون از گوشه ی لبم جاری شد. اما هنوز آتیش تو قلبم شعله میکشید و شرارههای او در نگاه پدر مینشست طوری که حس کردم طاقتش رو از دست داد و به من پشت کرد.

با دلی خون و سینه ای پر درد به اتاقم برگشتم و به انتظار مهمونها نشستم، آره.. عروس شدم. اما یه عروس سیلی خورده و یه قلب شکسته و پر از کینه. عروسی که فقط با چمدون لباس هاش بدون هیچ هلله و شور و نشاطی روانه ی خونه ی شوهرش شد. بدرقه ی راهم اشک های مادر و خاله طاهره بود و زهر خنده نگاه پدر.

میرفتم اما پاهام میلرزید و صدای خورد شدن دلم و روحم را میشنیدم. پریا، دختر عزیز دردونه ای که همه جا گل سر سبد بود حالا با چه وضع اسفناکی به خونه ی شوهر میرفت. عروسی که دلش مثل تاریکی شبهای خزان سیاه بود و تیر، سیاهی که

شاید اگر محمد از خودش صبر و بردباری نشون نمیداد برای همیشه همراهم بود.

مهوش دستمالی برداشت و به دست او داد:

-تو رو خدا گریه نکن. ببین داری میلرزی، حالت بد میشه ها.

وقتی لبهای پریا بی رنگ شد او هم با ترس شروع کرد فریاد زدن و طاهره را صدا زد.

-طاهره خانم، طاهره خانم، تو رو خدا یکی بیاد.

بعد از نیم ساعت حال او بهتر شد و دوباره شروع به تعریف کرد و از استقبال گرم خواهران محمد گفت و بوسه‌های مهربانانه و تبریکات صمیمانه‌شان که باعث شد خیلی زود به آنها انس بگیرد و غم دوری از مادر و جفای پدر را تا اندازه ای فراموش کند. آنها بقدری با او مهربان بودند و او را دوست داشتند که به هیچ عنوان اجازه نمیدادند دست به سیاه و سفید بزند.

عشق محمد و محبت‌های خانواده اش سیاهیهای وجود او را مثل باران می‌شست و میزدود. زندگی در کنار این انسانهای بی ریا برایش لذت بخش بود و آرزو میکرد او هم بتواند روزی این همه محبت را جبران کند.

خواهر بزرگتر محمد که هم سن و سال خود پریا بود دانشگاه میرفت و دو خواهر دوقلوی دیگرش اول دبیرستان را می‌گذرانند. مادرشان را سه سال پیش از دست داده بودند و پدر را از سمیم قلب دوست داشتند. پدرشان مردی آرام و متین بود که هر کس بی اراده در برابرش خود را موظف به احترام میدید.

با این که پدر پریا اجاره ی مغازه را بالا برده بود تا آنها را اذیت کند اما او هیچ شکوه ای نمیکرد و بی سر و صدا به دنبال مغازه دیگری میگشت.

یک شب بعد از اینکه دخترها سفره ی شام رو جمع کردند پدر همگی آنها را صدا زد و گفت:

- بشیند میخوام باهاتون صحبت کنم.

همگی به هم نگاه کردند، نمی دانستند چه موضوعی پیش آمده که پدر میخواد همه حضور داشته باشند. وقتی همه جمع شدن پدر در حالی که با دانه‌های تسیحش بازی میکرد گفت:

- خودتون میدونید که ما درگیر جنگیم و کشورمون مورد تعدی و تجاوز قرار گرفته و نمیتونیم ساکت بشینیم، تو این

موقعیت درست

نیست که من از صبح تا شب وقتم رو توی مغازه بگذرونم در حالی که جوونای مثل دسته گلمون توی جبهه ها جلوی دشمن سینه سپر می کنن و پرپر می شن! من.... امروز رفتم مسجد و برای اعزام ثبت نام کردم.

دخترها با هم اعتراض کردند:

- پدر!

پدر لبخندی زد و گفت:

-همه اونایی که الان تيو جبهه ها دارن مي جنگن خانواده دارن، عزيز دارن چشم به راه دارن، خون ما که از اونا رنگين تر

نيست پس دلم نمي خواد با اشک و آه مانع رفتنم بشيد!

مژگان که از بقيه بزرگتر بود گفت:

-پشت جبهه ام ميشه کمک کرد، لزومي نداره حتماً بردي خط مقدم!

پدر خنديد و گفت:

-يه پيرمرد از کار افتاده و بي دست و پا مثل من رو که خط مقدم نمي برن. تو از چي نگراني دخترم؟

هرکس حرفي زد و سعی کرد به نحوي پدر را از رفتن بازدارد اما در اين ميان محمد سکوت کرده و نگاه محزونش را به گل

های قالی دوخته بود. پريا که متوجه سکوت غم انگيز او شده بود آهسته پرسيد:

-چيزي شده؟ تو از چي ناراحتي؟

محمد نگاهش را به نگاه او دوخت و گفت:

-من هميشه يه قدم از پدر عقب ترم، هميشه!

و بلند شد و به حياط رفت. همه با تعجب به پريا نگاه کردند. مژگان پرسيد:

-چي شد؟

پريا گفت:

-نمي دونم ولي انگار از مسئله اي ناراحته!

و بلند شد تا به دنبال او برود که پدر گفت:

-بهش بگو من اجازه نمي دم اما نت مردم رو تنها بذاره وبره!

اين بار نگاه های استفهام آميز به پدر دوخته شد. پريا به حياط رفت. محمد کنار حوض کوچک خانه نشسته بود و انگشتانش

را آرام در آب تکان مي داد. روبه روي او نشست و پرسيد:

-مگه نمي گفتي مي خواي واسه فوق شرکت کني؟ پس چي شد؟

-وقتی میشه تو به مکتب بزرگتر درس گرفت این مسائل ارزش خودشون رو از دست می دن!

و نگاهش را که درد و رنج در آن موج می زد، به چشم های همسرش دوخت. پریا گفت:

-مثل اینکه پدر فهمیده از چی ناراحتی!

-اون فکر میکنه با این کارش می تونه به جای من ادای تکلیف کنه در حالی که من و پدرام دوهفته پیش رفتیم و واسه اعزام ثبت نام کردیم.

-پس چرا به من چیزی نگفتی؟

-راستش خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم از تو دل بکنم، شب ها از بس به این مسئله فکر می کردم خوابم نمی برد، دل کندن از تو و رفتن از خونه ای که پری قشنگ من در اون نفس می کشه مثل جون کندنه اما نازنین تو که خودت خوب می دونی در چه موقعیتی قرار داریم!

-منم دلم نمی خواد وجودم مانع رفتنت بشه اما ... حالا که پدرام داره می ره...

-اون نباید بره یعنی تو و مژگان باید مانع بشید! تو می تونی پریا! همون طور که تونستی به من القا کنی قادرم از تعلقاتم دل بکنم و به خاطر یه عشق مقدس راهی بشم!

-آره!

-یادته یه شب که تلویزیون رزمنده ها رو نشون می داد چی گفتی؟

پریا با تعجب به او خیره شد؛ در آن لحظه اصلاً نمی دانست او در مورد چه چیزی صحبت می کند. محمد دست او را در دست گرفت و گفت:

-اون شب وقتی گفتی کاش منم می تونستم برم جبهه فهمیدم می تونی با رفتن منم کنار بیای چون این مسئله رو درک کردی

و خوب می دونی در چه وضعی قرار داریم... حالام اگه تو راضی نباشی... اگه تو نخواهی نمی رم!

پریا سرش را بلند کرد و نگاهش را به ستاره های درخشان آسمان دوخت و گفت:

-مگه می تونم در برابر خدایی که تو رو به من داده سرکشی کنم و مانع بشم؟

محمد انگشتان دست او را بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم پریا!

پریا لبخندی زد و زمزمه کرد:

-منم دوستت دارم!

خبر این رفتن بیشتر از همه پدر و مادر پریا را نگران کرده بود طوری که پدر بعد از دو سال قهر، خودش به مغازه پدر محمد رفت و از او خواست مانع رفتن محمد بشود. زیرا که فکر می کرد درام به خاطر محمد راهی شده.

مادر هم به سرغ پریا آمد و با اشک و آه از او خواست تا شوهرش را منصرف کند اما پریا فقط یک جمله گفت:

-هیچ کس نمی تونه مانع یه عاشق بشه!

این خبر، پدر را چنان نگران کرده بود که از مادر خواست خانواده نعیمی را به خانه شان دعوت کند. پریا که از شنیدن این خبر خشمگین شده بود با ناراحتی به محد گفت:

-نباید دعوتشون رو قبول می کردی!

اما محمد با مهربانی او را در آغوش گرفت و گفت:

-نبینم اخم کنی پری کوچولوی من! تو که خیلی مهربون و باگذشت بودی! حالا چی شده که این حرف رو می زنی؟

پریا با بغض گفت:

-مگه یادت رفته با ما چکار کرد؟ مگه ندیدی چطور منو فرستاد اینجا؟ نکنه فراموش کردی اون شب چه حرف هایی زد و چقدر شما رو تحقیر کرد! چرا تو این دو سال یه بارم نیومد تا حال ما رو بپرسه؟ یادته روز اول عید به بهانه تبریک سال نو رفتیم حتی اجازه نداد درو برامون باز کنن؟ اون روز دلم می خواست مثل دونه های برفی که از آسمون می بارید آب بشم و

توی زمین فرو برم! نه محمد! من نمی تونم اونو ببخشم!

محمد با دو انگشت، چانه لرزان او را گرفت و صورتش را به طرف خودش بالا گرفت و گفت:

-قلب پری من مهربون تر از اینه که بخواد کینه کسی رو تا ابد در خودش نگه داره! اونم پدرش؛ کسی که به گردنش حق

داره و براش زحمت کشیده! پس...

قطره های سوزان اشک روی صورت او سرازیر شدند. محمد سر او را به سینه چسباند و نوازشش کرد. پریا با بغض گفت:

-کاش می دونستی الانم به خاطر یه چیز دیگه ست که رفتارش تغییر کرده!

-می دونم عزیزم اما بهانه خوبییه برای اینکه من و پدرام خیالمون از

بابت تو راحت بشه!

پریا به او نگاه کرد و با تعجب پرسید:

می دونی؟!

محمد در حالی که دستش را روی موهای او می کشید گفت:

خدا این فرصت را ایجاد کرده تا به این دوری و جدایی پایان بده! تو باید خوشحال باشی عزیزم!

اگه پدر بخواد شما از رفتن صرف نظر کنید چی؟

امیدمون بهخ داست، تو نگران نباش عزیز دلم!

مهمانی کاملا رسمی و بدون هیچگونه صمیمیتی برگزار شد. پدر حتی جواب سلام پریا را به زور داد اما او که به محمد قول

داده بود در برابر سردی پدر صبور باشد، بی مهری او را با بغضی که فرو خورد نادیده گرفت. بعد از صرف شام هنگامیکه همه

گرم صحبت در مورد جنگ و وقایع آن بودند، بی سر و صدا به اتاق دوران تجردش رفت و در را پشت سرش بست، همه چیز

همان طور دست نخورده باقی مانده بود. سراغ کتابخانه ی کوچکش رفت و یکی از کتاب ها را برداشت. آهی کشید و روی

صندلی نشست. در حال مرور خاطرات کودکی و نوجوانی اش بود که ضربه ای آرام به در خورد و مادر وارد اتاق شد و گفت:

خلوت کردی!

به احترام او بلند شد و پرسید:

فکر می کنید پدر می تونه پدرام رو از رفتن منصرف کنه؟

مادر نیشخندی زد و گفت:

مگه تونست تو رو از رفتن منع کنه که حالا بتونه جلوی پسرش رو بگیره؟

می ترسم این مسئله رو از چشم محمد ببینه!

نگران نباش. خوشبختانه خوب می دونه که پسرشم مثل خودش یکدنده ست و وقتی تصمیم به انجام کاری می گیره کسی

نمی تونه نظرش رو تغییر بده!

مامان!

جونم!

پدر می دونست که شما می ایید دیدن من؟

یک سال اول اصلا نداشتم بفهمه اما فکر کنم این اواخر متوجه شده بود چون گاهی پول اضافه برام می داشت تا بتونم یه

چیزی هم برای تو بخرم!

پریا لبخندی زد و در حالی که به در و دیوار اتاقش نگاه می کرد گفت:

در این مدت دلم برای خونه مون، اتاقم، خاله طاهره و ... حتی پدر تنگ شده بود... بارها تا سر کوچه اومدم اما هر بار از ترس

این که پدر خونه باشه و عصبانی بشه برگشتم.

مادر سر او را در اغوش گرفت و گفت:

اونم دلش برای تو تنگ شده بود، مطمئنم این مساله هم بهانه ای بود برای اینکه تو رو به اینجا برگردونه!

پس چرا بغلم نکرد؟ چرا صورتم رو نبوسید؟

خودت که می دونی پدرت چقدر مغروره! همین امروز صبح می گفت اگه قراره محمد بره جبهه باید پریا رو بیاریم پیش

خودمون!

واقعا؟

مثل اینکه تو هنوز پدرت رو نشناختی!

پریا به رو به رو خیره شد و گفت:

اما من که نمی تونم زندگیمو بذارم و پیام اینجا! من به پدر محمد، خواهراش و اون خونه انس گرفتم!

حتی اگه محمد بره؟

در نگاه زیبای او ابرهای گریه خیمه زدند. با بغض گفت:

اون خونه بوی محمد رو می ده! تحمل دوری اش اونجا برام راحت تره!

راستی! این تابلوی خط، کار خودشه؟

مادر می خواست با این سوال ذهن او را از مسائل غم انگیز دور کند. پریا هم لبخندی زد و سرش را به علامت تایید تکان داد.

خیلی قشنگه، نمی دونستم دامادم هنرمندم هست!

هنرمند، مهربون، فهمیده... وای مامان! نمی دونم دوریش رو چه جور تحمل کنم!

خودش را در آغوش مادر انداخت و عنان اشک ها را رها ساخت.

محمد و پدرام رفتند و روزهای انتظار و شب های تنهایی آغاز شدند. لحظه های دوری را نامه های عاشقانه و مهرامیز پر می

کردند اما پریا حتی یک شب هم نمی توانست با آرامش بخوابد، هر شب با کابوس کشته شدن محمد از خواب می پرید و

ساعت ها بیدار می نشست. گاهی اوقات که کلافه می شد به حیاط می رفت و قدم می زد.

به خواست پدر، عید به خانه آنها رفت. آن روز پدرام زنگ زده و خبر داده بود خودشان را برای تحویل سال می رسانند و این

خبر باعث شده بود تا هیجان سراپای او را در بر بگیرد.

چند بار تا پشت پنجره رفت و برگشت اما خبری نشد. منتظر و مضطرب چشم به ساعت روی دیوار دوخته بود که صدای زنگ

بلند شد. از شدت خوشحالی توان بلند شدن نداشت. فقط با نگاه، خاله طاهره را دنبال کرد که بعد از فشردن دکمه آیفون

گفت:

پدرامه!

شادی اش با تردید آمیخته شد و زیر لب پرسید:

فقط پدرام؟

همه برای استقبال از برادرش رفتند اما او بهت زده همان جا نشسته و به در خیره شده بود. پدرام در میان حلقه گرم خانواده

وارد شد و با دیدن او گفت:

ا... تو که اینجایی دختر! پاشو برو خونه تون شوهرت رفت خونه!

نفس راحتی کشید و بلند شد و به اتاق رفت. چادرش را برداشت و برگشت. مادر پرسید:

کجا؟

باید برم خونه.

داره بارون میاد دختر!

چتر می برم.

پدرام به سوی او رفت. بازویش را گرفت و گفت:

ای بی معرفت! هنوز با من احوالپرسی نکردی که داری می ری!

گونه هایش رنگ شرم گرفت و با صدایی مرتعش گفت:

بیخشید!

پدرام با مهربانی دست او را گرفت و گفت:

من باهات شوخی کردم، محمد می دونه تو اینجایی، رفت خونه تا سر و صورتش رو یه صفایی بده بعد بیاد آخه خیلی بدترکیب

و زشت شده بود، ترسید یه موقع پشیمون بشی!

با این که دلش برای دیدن او پر می کشید اما باید باز هم منتظر می ماند. تا وقتی که محمد از راه برسد.

لحظات سختی را پشت سر گذاشت اما محمد با یک تابلوی خط بسیار زیبا آمد و ان را با بوسه ای پر از عشق تقدیمش نمود.

پریا به اینجا که رسید آهی عمیق کشید و گفت:

آخرین دیدار ما همون روز زیر اون بارون قشنگ بهاری بود، فردای همون روز محمد و پدرام دوباره به جبهه رفتند و دو ماه

بعد خبر اسارت پدرام و شهادت محمد رو برامون آوردن. هر چه پدر اصرار کرد برگردم خونه شون قبول نکردم و گفتم می

خوام خونه خودم باشم اما یه روز که برای خرید همراه مادر رفته بودم وقتی برگشتم دیدم از خونه مون فقط مخروبه ای باقی مونده که تن عزیزام رو در خودش مدفون ساخته.

باورم نمی شد، به فاصله چند ماه، خدا محمد و خانواده اش رو از من گرفت و تنها شدم. به شدت مریض شدم، روزها و شبها با سکوتی طولانی می گذشت در حالی که موجودی کوچک و یادگاری عزیز در وجودم رشد می کرد تا بیاد و انیس لحظه های تنهایی ام باشه.

ماه های آخر بارداری رو می گذروندم که پدر زمزمه رفتن رو شروع کرد. من که تا اون روز در لاک خودم بودم و کمتر حرف می زدم با ناراحتی گفتم:

من نمی خوام بچه ام تو یه کشور بیگانه به دنیا بیاد!

مادر که امیدوار بود با به دنیا اومدن بچه حال من بهتر بشه پدر رو راضی کرد تا بازم صبر کنه. پسر قشنگ و دوست داشتنی من تو یه روز سرد و زمستونی به دنیا اومد. اسمش رو محمد گذاشتم چون کاملا شبیه پدرش بود. محمد دو ماهه بود که پدر شروع به فروختن سهام و املاکش کرد تا بریم. هر کاری می کردم دلم راضی نمی شد از ایران برم. طبق عادت یه روز پنجشنبه محمد رو برداشتم و همراه کمال سر خاک پدر محمد و خواهراش رفتم تا از بار اندوهم کم کنم که متوجه شدم یه نفر ایستاده و نگاهم می کنه. با دیدنم ردی که تقریبا همسن و سال پدرم بود اما خیره خیره منو نگاه می کرد مشمئز شدم و همراه کمال از اونجا دور شدم. تا اینکه در یکی از مهمانی های عید دوباره اون مرد رو دیدم، مادر اونو به من معرفی کرد و فهمیدم از اقوام دورشه که به دلایلی با هم رفت و آمد نمی کردن. وقتی باهاش احوالپرسی کردم خودش رو جهانگیر فرامرزی معرفی کرد و بابت رفتار اون روزش عذرخواهی کرد و گفت:

به علت شباهت زیاد شما با مادرتون بهت زده شده بودم!

اون روزها خیلی سعی می کردم به خاطر پسرم شاد باشم و شاد زندگی کنم اما بدون محمد واقعا سخت بود. حسابی افسرده و منزوی شده بودم طوری که همه نگران بودن، پیش هر دکتری می رفتم و هر دارویی مصرف می کردم بی فایده بود. دلم برای پسرم می سوخت که نمی تونستم اون طور که باید و شاید مراقبش باشم. تا این که مسئله خواستگاری جهانگیر هم به غصه هام اضافه شد اما خیلی زود در برابر این خواسته تسلیم شدم چون چاره ای نداشتم! با اون وضع و در اون موقعیت فقط دو تا

حق انتخاب داشتم، یا باید با جهانگیر ازدواج می کردم و در ایران می موندم یا این که همراه پدر و مادرم از ایران می رفتم و من پیشنهاد اول رو علیرغم میل باطنی ام قبول کردم و همسر جهانگیر شدم.

مهوش پرسید:

چرا جهانگیر تا اون زمان ازدواج نکرده بود؟

این سوالیه که خودمم جوابش رو نمی دونم.

اون می دونست که تو به همسر اولت چقدر علاقه داشتی؟

بهش گفتم من با یاد و خاطره اون زنده ام و زندگی می کنم. گفت کارت قابل ستایشه!

گفتم دلم نمی خواد کسی خلوت من و اونو بهم بزنه. گفت کارت عاشقانه و قشنگه! گفتم از من انتظار نداشته باش یه زن شاد و سر حال باشم که بتونم با حرفا و کارام خوشحالت کنم. گفت همین که کنارم باشی خوشحالم، اون تموم بهانه های منو با جان و دل خرید و عجیب اینکه تا امروز هم هیچ اعتراضی نکرده!

این از عشقه دیگه عزیزم، آدم عاشق چشمش رو به روی خیلی از مسائل می بنده و تنها خوبیها رو می بیند البته در وجود نازنین تو جز خوبی چیز دیگه ای وجود نداره.

پریا لبخندی محزون بر لب آورد و گفت:

اما این روزها خیلی ساکت شده، بیشتر وقتش رو بیرون از خونه می گذرونه، می دونم ناراحته اما سعی می کنه ظاهرش رو حفظ کنه... مهوش! من... من نگران جهانگیرم، هم نگران اون هم نگران محمد که حقایق رو نمی دونه و هم پسر من که به

جهانگیر وابسته است اما... وای اگه... اگه محمد بچه اش رو بخواد چی؟

تو با این فکر و خیال ها فقط خودت رو آزار می دی وگرنه من مطمئنم تا حالا مادرت حقیقت رو برای محمد تعریف کرده در

ضمن این جور که من اونو شناختم آدمی نیست که بتونه یه بچه رو از پدر و مادرش جدا کنه!

اما اون پدر واقعی محمده! حق داره بچه اش رو بخواد!

مهوش متفکرانه به رو به رو خیره شد و گفت:

گذر ایام بیشتر مسائل رو حل می کنه، تو هم بهتره به خدا توکل کنی و ببینی جهانگیر در این مورد چه تصمیمی می گیره!

فصل ۶

فکر می کردم الان خیلی سر حال و شادابی اما به نظر می رسه افسرده تر شدی!

پریا که می دانست با این حوادث جدید، پوراندخت میدان تازه ای برای تاخت و تاز پیدا کرده نظری به چشمهای او که مملو از شیطنت بود انداخت و حرفی نزد. پوراندخت یک پا را روی پای دیگر انداخت و پوزخندی زد و گفت:

پدر عشق بسوزه!

پریا با چهره ای رنگ پریده سرش را پایین انداخت و از زیر پلک هایش به جهانگیر نگاه کرد. متعجب بود که چرا این بار او سکوت کرده و جواب طعنه هی خواهرش را نمی دهد. جهانگیر که گویا حواسش جای دیگری بود گفت:

شنیدم پسر و عروست می خوان برن!

پوراندخت با ناراحتی گفت:

منتظر یه همچین روزی بودم! می دونستم بالاخره این پسر به بی عرضه تسلیم خواسته های بی حد زنش می شه و می ره و منو تنها می ذاره.

این رسم روزگاره! هیچ وقت دنیا اون طور که میل ماست عمل نمی کنه، پس باید یاد بگیریم که با اتفاقات جدید کنار بیایم، تو هم به جای اینکه عروست رو مقصر بدونی به فکر این باش که اونا رو با یه خاطره خوش راهی کنی، کاری نکن وقتی رفتن دیگه دلشون نخواد برگردن!

صحبت های خواهر و برادر گرم شد، پریا هم از این فرصت استفاده کرد و بلند شد و به آشپزخانه رفت.

طاهره مشغول آماده کردن غذا بود که با دیدن صورت رنگ پریده او نگران شد و پرسید:

اتفاقی افتاده؟

سرش را تکان داد و گفت:

چیز مهمی نیست.

بازم پوران با حرفاش اذیتت کرده؟ چرا جوابش رو نمی دی؟ چرا با سکوتت بهش اجازه می دی هر چی دلش می خواد بگه؟

پریا نگاهش را که سراسر غم و اندوه بود به چشمهای او دوخت و گفت:

حوصله ندارم باهاش بحث کنم.

طاهره سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

اگه یه بار جوابش رو بدی حساب کار دستش میاد و دیگه جلوی زبونش رو می گیره!

پریا پشت میز نشست، یک دستش را ستون سرش کرد و در حال بازی با رومیزی گفت:

این روزها انقدر افکارم مشوش و آزار دهنده ست که دیگه نمی تونم به مسائل اطرافم توجه کنم.

طاهره رو به روی او نشست و سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

تو بدون اینکه کاری انجام بدی فقط نشستی و با فکرهای بیهوده خودت رو آزار می دی.

پریا به او نگاه کرد و با تعجب پرسید:

مثلا باید چکار کنم؟

این بار طاهره صدایش را پایین تر آورد و گفت:

بهتره یه بار خودت بری و محمد رو ببینی!

پریا صاف نشست و با حیرتی مضاعف پرسید:

برم و محمد رو ببینم؟

طاهره دست های سرد او را میان دستهایش گرفت و گفت:

اون حق داره که حقایق رو از زبون تو بشنوه!

پریا به چشمهای او دقیق شد و پرسید:

منظورت چیه؟

باید بری تا بفهمی! چرا تا حالا به دیدنش نرفتی؟ چرا سعی نکردی در موردش چیزی بدونی؟

پریا با تردید پرسید:

چی شده خاله؟ برای اون اتفاقی افتاده؟

طاهره آهی کشید و بلند شد. پریا با نگاه او را دنبال کرد و گفت:

خاله حرف بزن! چرا چیزی نمی گی؟

طاهره مشغول کار شد و سعی کرد اشک چشمهایش را از او پنهان کند. پریا بلند شد و رو به روی او ایستاد و گفت:

محض رضای خدا بگو چی شده! دارم سگته می کنم، محمد من حالش بده؟

جمله آخر او به طاهره فهماند این عشق دوباره در وجود پریا غلیان کرده و مثل گذشته جایگاه خود را در قلب او باز یافته،

فهمید که رنگ و بوی آن همچنان باقی است و هنوز روح پریا در کالبد این عشق زنده است و بدون آن، پریایی وجود ندارد!

اشک های طاهره باعث شد تا پریا هم به گریه بیفتد، ملتسمانه با کلماتی مقطع گفت:

-خواهش می کنم... خاله... بگواز محمد چی می دونی؟

-مامان! مامان!

سریع اشک هایش را پاک کرد، با لبخندی ظاهری برگشت و برای پسرش آغوش گشود. محمد قفس کوچکی را که در

دستش بود به او نشان داد و گفت:

-مامان ببین عمو کمال چی برام خریده!

پریا به دو مرغ عشق خوش رنگ درون قفس نگاه کرد و موهای پسرش را نوازش داد. بغض اجازه نمی داد حرف بزند.

کمال نایلون های میوه را به دست طاهره داد و آهسته پرسید:

-تو نمی خواهی دست از این گریه هات برداری؟

پریا متوجه شد مسئله ای مهم طاهره را به هم ریخته اما او آن قدر در دنیای خودش غوطه ور بوده که نفهمیده یا شاید

دیگران نخواستند که بفهمند!

موهای پسرش محمد را بوسید و بغضش را فرو خورد اما غم و نگرانی با پنجه های بی رحمشان قلب او را می فشردند. محمد

پرسید:

-بریم تو باغ؟

-واسه چی عزیزم؟

- می خوام اینا رو آزاد کنم.

- چرا؟

- پرنده باید آزاد باشه دیگه! خودت گفتی!

این حرف دل و جان او را به گذشته برد.

« دلم نمی خواد پرنده ها رو تو قفس ببینم، برای همین هر وقت بتونم می خرم و آزادشون می کنم، پرنده وقتی آزاده و تو آسمون پر می کشه قشنگ و دیدنی! خدا همه ما رو آزاد آفریده پس حق نداریم این آزادی رو از موجودات دیگه اش بگیریم.»

سپس دست او را گرفت و قفس را برداشت و با هم به حیاط رفتند. قفس را روی لبه سیمانی حوض گذاشت و دستش را درون آن برد و یکی از پرنده ها رو گرفت. آن را کف دستش گذاشت و بالا برد. پرنده با شوق به اطرافش نگاه کرد و سپس پرید.

محمد به پریا نگاه کرد. او محو تماشای پرنده بود این بار جفت پرنده را هم برداشت و به همان ترتیب آزادش کرد. هر دو آزاد و شاد روی شاخه های درختان می پریدند. محمد در قفس را باز گذاشت و آن را زیر درخت قرار داد. پریا پرسید:

- چرا قفس رو اونجا گذاشتی؟

- ممکنه آب و دونه گیرشون نیاد، این طوری تا وقتی که توی این حیاطن می تونن برن تو قفس و دونه بخورن. پریا دوباره نگاهش را پرنده دوخت که روی شاخه ها بازی می کردند. محمد آرام کنا او نشست و زمزمه کرد:

- پری قشنگم!

پریا نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به پرنده ها خیره شد. محمد دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت:

- چه آزاد و رها چه اسیر و زندانی، زندگی فقط کنار تو قشنگ و

خواستنیه!

پریا سرش را به شانه ی او تکیه داد و گفت :

- و بدون هم...

محمد انگشتش را روی لب های او گذاشت و گفت :

- هیس!دیگه از این حرفا نشنوم!بدون هم مگه می شه؟همیشه با هم!درسته؟

پریا سر بلند کردو غرق در نگاه عاشق او زمزمه کرد :

-من بدون تو می میرم .

گرمای بوسه او یک بار دیگر جریان عشق را در رگ هایش شدت بخشید .

-می خوام دوباره پولامو جمع کنم و پرنده بخرم !

تکانی خورد و به پسرش نگاه کرد که با شادی بالا و پایین می پرید و به دو پرنده ای که آزاد کرده بود نگاه می کرد

.کارها،حرف ها و حتی احساسات او کاملا شبیه پدرش بود .

جهانگیر از پشت پنجره آنها را تماشا می کرد و می دید که همسرش چگونه غرق خاطرات می شود و وقتی به زمان حال باز

می گردد چه غم سنگینی بر چهره اش می نشیند . از دور اشک های داغ او را می دید که صورت رنگ پریده اش را می

شستند و فرو می ریختند .

محمد در آغوش کمال در حال شیرین زبانی بود که پریا بلند شدو آرام آرام از آنها فاصله گرفت . کمال در حالی که جواب

محمد را می داد نظاره گر او شد که افسرده و بی صدا غم ها را در جام تنهایی اش می ریخت و با دلی شکسته گریه می کرد .

آن شب هر چه سعی می کرد خوابش نمی برد . جرات نمی کرد زیاد هم غلت بزند ، می ترسید جهانگیر را بیدار کند غافل از

این که او هم مدت ها بود شب ها خواب نداشت و گاه تا صبح بیدار می ماند و فکر می کرد .

صدای طاهره در گوش هایش طنین انداز شد :

(اون حق داره حقایق رو از زبون تو بشنوه ! چرا تا حالا به دیدنش نرفتی ؟)

مثل همیشه پشت میز صبحانه انتظار اورا می کشید تا از پله ها پایین بیاید و او با شوقی وصف ناپذیر زیباییهایش را تماشا کند

و تحسینش نماید اما این روزها پری زیبای او افسرده و غمگین بود و چهره ی زیبایش مثل گلی پژمرده به نظر می رسید .
 قدم هایش را با تردید برمی داشت و با اکراه روبه روی او می نشست . نگاهش فروغی نداشت و چشمهایش در گودی غم
 نشسته بود . آن روز بلوز و دامن زرشکی زیبایی پوشیده بود تا با یاری رنگ شاد آن به پوستش طراوتی تازه ببخشد اما
 جهنگیر مردی نبود که فریب این ظواهر را بخورد و غم را در عمق نگاه او می دید .

طاهره چای آورد و رفت . جهانگیر ظرف شکر را کنار دست او گذاشت تا چای اش را طبق عادت شیرین کند اما پریا که از
 شب گذشته در فکر حرف های طاهره بود و حالا تب و تاب دیدار محمد در وجودش غلیان می کرد ، روحش در آنجا حضور
 نداشت و جسمش فاقد هر گونه ادراک ، غیر ارادی حرکت می کرد .

جهانگیر با افسوس سرش را تکان داد و بلند شد . برخاستن او پریا را به خودش آورد و نگاهش کرد ، جهنگیر گفت :
 - من دارم می رم ورامین ، ممکنه تا شب برنگردم .

پریا فقط نگاه کرد اما حرفی نزد . جهانگیر هم موقع رفتن پیشانی او را نبوسید ! کاری که همیشه موقع خداحافظی انجام می

داد ! پریا سرگشته و حیران با افکار متناقض درگیر بود . حرفهای طاهره ، حال محمد ، رفتار

سرد جهانگیر! آه خدایا! آگه همین طور پیش برم دیوونه می شم! چه کار کنم؟

صدای ماشین جهانگیر را شنید که از باغ خارج شد. طاهره در حال جمع کردن میز پرسید:

پس چرا صبحانه نمی خوری؟ دیشبم که هیچی نخوردی!

اشتها ندارم!

چرا با خودت اینجوری میکی؟ تو آینه نگاه کردی؟ دیدی چقدر پژمرده شدی؟

خاله!

جانم!

حال محمد چگونه؟

من نمی دونم، خودت باید بری ببینیش.

آخه...

آقا که تا شب بر نمی گردن، محمدم که خونه پدرته، پس خیلی راحت می تونی بری و ببینیش!

خونه پدرم؟

گاهی اوقات میاد اونجا!

پریا با شک به او نگاه کرد و پرسید:

واسه چی؟

خاله من و منی کرد و گفت:

مگه یادت رفته اون دوست پدرامه؟

پریا با بغض گفت:

یه بار که رفته بودم اونجا بوی عطرش رو حس کردم اما فکر نمی کردم اون بازم بره خونه پدر، به خاطر همین فکر کردم

بازم دچار توهم شدم!

طاهره رو به روی او نشست و آهسته گفت:

برو باهاش حرف بزن! تو حق انتخاب داری! می تونی بازم برگردی و باهاش زندگی کنی.

پریا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

برگردم؟ پس جهانگیر چی می شه؟

طاهره ابرو در هم کشید و گفت:

مگه آدم به چند نفر می تونه دل ببندد؟

جهانگیر برای من قابل احترام و با ارزشه! اون اونقدر به من محبت کرده که نمی تونم تنهاش بذارم... نه امکان نداره!

پس تکلیف محمد چی می شه؟

نام محمد دل او را لرزاند و با صدایی مرتعش گفت:

دلم واسه دیدنش پر می زنه، می خوام یه بار دیگه صدای مهربونش رو، حرفاش رو بشنوم!

طاهره با عصبانیت گفت:

اگه می خوای کنار آقا زندگی کنی پس این سکوت و این گریه ها رو بذار کنار که اونم مرتب از این طرف و اون طرف کنایه

نشونه، اگرم نمی تونی دوری محمد رو تحمل کنی برگرد و این بیچاره رو آزاد کن!

آزاد؟! یعنی من اونو اسیر کردم؟

طاهره بلند شد و در حال جمع کردن میز گفت:

مردی عاشق ترو صبورتتر از اون در تمام عمرم ندیدم.

سپس سینی را برداشت و رفت. پریا به فکر فرو رفته بود که صدای محمد رشته افکارش رو از هم گسست.

سلام مامانی، پس چرا لباس نپوشیدی؟

- لباس؟! -

- پاشو دیگه! مگه نمی ریم خونه بابابزرگ؟

پریا با تعجب به او نگاه میکرد که کمال گفت:

- می بینی دخترم اون از تو زرنگ تره!

هرچه تلاش کرد نتوانست تصمیم بگیرد که چه بیوشد. با درماندگی به طاهره نگاه کرد. طاهره کت و دامن سفیدش را به

دستش داد و گفت:

- این هم قشنگه هم سنگین.

به صورت خاله نگاه کرد. مطمئنا او خبر داشت که محمد رنگ سفید را مخصوصا در مورد لباسهای او ترجیح میدهد. وقتی

جلوی آینه ایستاد بی اختیار دستش بسوی لوازم آرایش رفت. در این مدت از آنها استفاده نکرده بود اما حالا حسی مبهم

ترغیبش میکرد تا با آنها طراوت و جلوه خاصی به چهره اش ببخشد.

- خاله!

- جانم!

- جهانگیر خبر داره که محمد خونه بابا اینا رفت و آمد داره؟

- نمیدونم ... شاید !

- آگه امروز بفهمه ...

- نمیذاریم بفهمه ؛ خیالت راحت باشه !

- کاش محمد پیش شما می موند ! می ترسم به موقع ...

- نترس خودم به جوری بهش می فهمونم در این مورد حرفی نزنه .

حالا بدون نگرانی با عشق و هیجان آماده رفتن میشد .

هرچه به خانه پدرش نزدیک تر میشد تپش های قلبش شدیدتر و کوبنده تر میشد . دستهایش یخ کرده ؛ اما صورتش از

حرارت سرخ شده بود . چندبار تصمیم گرفت از کمال بخواهد برگردند اما دلش مانع میشد و اجازه نمیداد بعد از این همه

وقت خودش را از دیدار یار محروم نماید . هیجانی غیر قابل وصف دل و روحش را در بر گرفته و بی قرارش کرده بود . غیر

قابل باور بود ! یکبار دیگر او را ؛ محمد عزیزش ؛ عشقش را از نزدیک می دید و ...

- مامان رسیدیم ؛ پیاده شو !

از کمال تشکر کردو پیاده شد . کمال پرسید :

- کی پیام دنبالتون ؟

- مگه نمی آی تو ؟

- آگه اجازه بدید میخوام به سر برم بازار پیش پدرتون !

«پس پدر خانه نبود ! بهتر !»

- به ساعت دیگه بیا !

- چشم ؛ پس فعلا خدانگهدار .

- به سلامت .

طاهره سفارش کرده بود قبل از ناهار برگردند پس حتما او میدانست پدر خانه نیست و صلاح ندیده بود در این مورد چیزی

بفهمد !

هنگامی که دکمه زنگ را می فشرد لرزش دستهایش کاملا مشهود بود. در واقع در آن لحظه تمام وجودش به ارتعاش درآمده بود. بدون هیچ صدایی از آیفون؛ در باز شد. پس آنها منتظرش بودند! محمد دوان دوان از حیاط گذشت و به داخل ساختمان دوید اما او با قدمهایی لرزان آرام آرام جلو می رفت که صدای پدرام توجه اش را جلب کرد.

- سلام خانم بی معرفت؛ کم پیدا شدی!

- حالت خوبه؟

- بد نیستم ممنون؛ تو چرا به من سر نمیزنی؟

- کار و گرفتاری نمیذاره

- مگه کار پیدا کردی؟

- بله اب دادند به گلها و درختها شستن ظرف ها و لباس ها و مشاوره کردن کاره دیگه

- مشاوره؟

پدرام نگاه محزونش را از او پنهان کرد و گفت

- بریم بالا تا بهت بگم

- پدرام!

- بله

- تو رو خدا راستشو بگو محمد حالش خوبه؟

- مگه خاله طاهره بهت نگفته

- نه تو بگو چی شده؟ خیلی نگرانم

پدرام دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت:

- چرا بغض کردی خواهر عزیزم؟ بیا بریم که کلی حرف داریم واسه هم بنزیم

وقتی وارد سالن شد دید مادر در حال پوست کندن میوه برای محمد است محمد با دیدن او با ذوق گفت:

- مامان بزرگ میخواد منو بیره بیرون

-سلام مامان

-سلام دخترم حالت خوبه؟

صورت یکدیگر را بوسیدند و نشستند اما دل و روح پریا همراه نگاهش در حال جستجو بود که مادر گفت:

-تو اتاق خودته

سرش را پایین انداخت چه راحت خودش را لو میداد چه راحت دیگران پی به رازهای درونش میبردند از رفتارش شرمزده

شد

پدرام پرسید:

-چای یا قهوه؟

-زحمت نکش من چیزی نمیخورم

مادر به پدرام گفت:

-چای با بیسکویت بیار شکرم روی کابینت گذاشتم خواهرت صبحانه نخورده

با تعجب به مادر نگاه کرد مادر در حالی که با محمد بازی میکرد گفت:

-از ادمای ضعیف که اجازه میدن همه سر از افکارشون در بیارن اصلا خوشم نیاد به فکر خودت نیستی به فکر ابرو و اعتبار

شوهرت باش که باید جوابگوی هزار تا ادم فضول باشه که چرا خانم جوانش افسرده شده چرا چشمش گود رفته چرا مرتب

تو فکره هفته دیگه جشن خداحافظی پسر پورانه حداقل کاری کن تا اون شب رنگ و روت بهتر بشه

"وای چقدر از دنیای اطرافش غافل شده بود"

وقتی پدرام با سینی چای امد مادر بلند شد و گفت:

-من و محمد میریم بیرون

و با تغییر به پریا گفت:

-تا برگشتن ما حرفاتون رو تمام کنید

پدرام چای او را شیرین کرد و به دستش داد و گفت:

-بفرما اینم به چای شیرین که نظیرش رو هیچ جا نخوردی

از او تشکر کرد و فنجان را روی میز گذاشت پدرام فنجان را برداشت

و دوباره به دستش داد و گفت:

-نه دیگه! باید سرد نشده بخوریش!

پریا به زور لبخندی زد و جرعه ای از آن را نوشید. می خواست دوباره فنجان را روی میز بگذارد که پدرام مانعش شد

وگفت:

-بچه خوب چایی اش رو تا آخر می خوره!

بقیه چای را هم سر کشید. مادر و محمد خداحافظی کردند و رفتند. پدرام ظرف بیسکویت را برداشت و به او تعارف کرد و

آهسته گفت:

-اگه دوست نداری نخور چون منم از طمعش خوشم نمی آد.

پریا با تردید پرسید:

-محمد تو اتاقه؟

پدرام آهی کشید و گفت:

-منتظرته!

پریا چادرش را روی میبل گذاشت و بلند شد. درحالی که دوباره صدای قلب بی قرارش را به وضوح می شنید به سوی اتاق

رفت. پشت در ایستاده بود که در باز شد و چهره او روبه رویش جان گرفت. یک لحظه همه چیز را فراموش کرد. فاصله ها،

غم ها، جدایی ها، همه و همه را به دست باد سپرد و در نگاه عاشق او که قبله گاه قلب تنهایش بود غرق شد. نگاهی که یاد و

خاطره اش باعث شده بود تا آن روز و آن لحظه نفس بکشد و زنده بماند. دانه های اشک درون چشمهای محمد می غلتیدند

اما غرورش مانع از فرو ریختن آنها می شد. پلک هایش را به هم زد و از جلوی در کنار رفت و پریا پا به اتاقی گذاشت که

زمانی شاهد شیدایی و بی قراری او بود. اتاقی که مأمّن دلتنگی ها و تنهایی هایش بود و حالا مرد رویاهایش در آن نفس می

کشید.

محمد به او تعارف کرد روی صندلی بنشیند و او بی حرف نشست و سرش را پایین انداخت. احساسی در نگاه محمد وجود داشت که برای او ناشناخته و غریب بود. محمد لبه تخت نشست و سراپای او را نگاه کرد و گفت:

-اگه من نمی خواستم مطمئناً امروزم به دیدنم نمی اومدی!

پریا ناباورانه به او خیره شد.

-نمی دونستم حد و اندازه ای که از عشق برام ترسیم می کردی همین اندازه ست و با رفتنم عشقم به دست فراموشی سپرده می شه.

-اما...

-اما چی؟ پریا! از روزی که اومدم منتظر بودم یه بار، فقط یه بار به دیدنم بیای یا دست کم با تلفن حالم رو بپرسی!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-خبر نداشتم با یه عشق تازه خوشبختیت کامل شده و دیگه جایی برای من باقی نمونده! وای پریا! پریا! کاش هنوز اسیر اون عراقی های از خدا بی خبر بودم اما با خاطرات قشنگ عشقم و با احساس خودم زندگی می کردم! تو همه چیز رو خراب کردی! تو عشق و احساس منو نابود کردی! می فهمی؟

- من...

محمد دستش را بلند کرد و گفت:

-البته حقم داری! هفت سال مدت کمی نیست، نمی تونستی با یه خیال عبث منتظر بمونی و به بخت خوبی که بهت رو کرده بود پشت کنی! یه وکیل موفق و سرشناس با ثروت بی شماری که...

پریا دیگر تاب نیاورد، بلند شد و با بغض فریاد زد:

-بسه دیگه! تا کی می خوای بی دلیل محکوم کنی؟ چرا نمی ذاری منم حرف بزنم؟ چرا نمی ذاری از تنهایی این چند سال بگم؟ چرا نمی خوای بشنوی که چقدر دلتنگ بودم و چه شب و روز های سختی رو می گذروندم اما حتی خبر نداشتم زنده ای! تو چرا در این چند سال خبر ندادی که زنده ای؟ می دونی چقدر اشک ریختم و ضجه زدم وقتی شنیدم شهید شدی؟

محمد به دهان او چشم دوخته بود و با بهت حرفهایش را می شنید. پریا در حالی که به هق هق افتاده بود گفت:

-می خواستم به عشقمون وفادرا بمونم و با یادگاری که از تو برام مونده بود زندگی کنم، می خواستم با یاد تو و عشق تو، به اون زندگی بدم اما فقط دوتا حق انتخاب داشتم؛ یا باید از ایران می رفتم و با جایی که حتی جا پاهای تو در اون برام عزیز بود وداع می کردم با ازدواج می کردم و می موندم.

محمد بلند شد و به سوی او رفت و با تردید پرسید:

-کی به تو گفت من شهید شدم؟

-همون روز که پدر خبر اسارت پدرام رو آورد گفت که تو هم ...

در اینجا ساکت شد و با خودش فکر کرد: ((پدر به من دروغ گفته بود! وای خدایا!!))

اشک هایش بی وقفه می باریدند و دل محمد را ریش می کردند. دوباره لب باز کرد و گفت:

-منم منتظر بودم تو بخوای همدیگه رو ببینیم تا مطمئن بشم عشقم هنوزم در قلبت نمرده! می خواستم زمزمه عشق رو به بار

دیگه از لب هاش تو بشنوم اما ... اما حتی نخواستی در مورد پسرمن از من چیزی پرسی!

با دو دست صورتش را پوشاند و گریه کرد. محمد دستهایش را پیش برد تا او را در آغوش پر مهرش آرام کند اما پشیمان

شد و عقب رفت. با بغضی سنگین گفت:

-پس حدسم درست بود! اون بچه ... اون ...

-آره محمد! اون بچه پسر توئه، یادگار عشقمون که تمام این سالها مرحمی بود روی زخم دل من!

-وای خدای من! روزگار چه بازیهایی داره! حال می فهمم چرا هر وقت خوابت رو میدیدم به بچه هم کنارت بود!

بعد به چشمهای خیس او خیره شد و پرسید:

-تو اسم منو توی اسامی نخوندی؟

-کدوم اسامی؟ من که چیزی ندیدم! وقتی خبر شهادتت رو دادن دیگه زنده نبودم!

محمد نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و دوباره لبه تخت نشست. سرش را میان دستها گرفت و گفت:

-پدرت با این کار انتقامش رو از من گرفت! اون با بی رحمی این نقشه رو کشید تا به اون چیزی که می خواست برسه اما فکر

نمی کرد که من به روزی برگردم.

پریا اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-به خدا اگه فقط یه درصد احتمال می دادم زنده ای در هر شرایطی منتظرت می موندم.

-میدونم دیگه همه چیزو میدونم.

چند لحظه ای هردو در سکوت سرشان را پایین انداخته بودند که محمد با سختی گفت:

-از شوهرت بگو! چه جور آدمیه؟ اذیتت نمی کنه؟

پریا که حالا دیگه تاب نگاه کردن به چشمهای او را نداشت با شرم گفت:

-مهربون و فهمیده ست، در تمام این سالها رفتارهای سرد منو تحمل

کرده و دم نزده ، هر وقت حالم خراب بود و می دونست دلتنگم تمام تلاشش رو می کرد تا آرام بشم ، اون می دونست من با

یاد و خاطره تو زندگی می کنم اما حرفی نمی زد.

-بچه ... بچه هم دارید؟

پریا سرش را به علامت نفی تکان داد.

-پس حتماً به محمد خیلی وابسته ست!

پریا یکباره سر بلند کرد و با ترس پرسید:

-تو می خوای محمد رو از ما بگیری؟

-یه جوری حرف می زنی انگار منو نمی شناسی!

پریا نفس راحتی کشید و گفت:

-معذرت می خوام اما این فکر مدتها بود آزارم می داد.

-محمد متعلق به پدریه که براش زحمت کشیده ، تربیتش کرده و اونو به ثمر رسونده اما... اما...

پریا پرسید:

-اما چی؟

محمد دوباره بلند شد و به سوری پنجره رفت. نگاه بارانی اش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و با بغض گفت:

-از اون روز که دیدمش گاهی اوقات دلم براش تنگ می شه ، دوست دارم بغلش کنم و ببوسمش!

حرفهای او دل پریا را آتش زد. در حالی که اشک می ریخت گفت:

-می تونم هر وقت بخوای بیارمش تا...

محمد سرش را تکان داد و گفت:

-نه! امروزم اگه خواستم بیای اینجا فقط برای این بود که حقیقت رو از زبون خودت بشنوم ، مادرت حتی حاضر نیست به

پدرام توضیحی بده ، چه برسه به من که حکم یه غریبه رو دارم! مجبور شدیم این مسئله رو با خاله طاهره در میون بذاریم.

پریا به قد و قامت او نگاه کرد و آه حسرتی از سینه برکشید. دلش آغوش گرم و پرمهر او را می طلبید اما...

محمد برگشت و در حالی که نگاهش را از او می دزدید گفت:

-خاله گفت شوهرت چه مرد شریفیه پس بهتره تو هم گذشته رو فراموش کنی و به پاس زحمت های اون کنارش بمونی.

پریا با حسرت به او نگاه می کرد. دلش می خواست باز هم به چشمهای او نگاه کند اما محمد مانند غریبه ها نگاهش را از او

دریغ می کرد. ایستاده بود و انتظار می کشید تا یک بار دیگر جمله ای مهرآمیز از زبان او بشنود اما محمد سکوت کرده بود و

گویا با این سکوت به او فرمان رفتن می داد.

صدای رعد و برق آسمان را شکافت و باران شروع به باریدن کرد. دلش می خواست یک بار دیگر ترنم باران با صدای روح

نواز او همراه شده و به قلبش امیدی دوباره ببخشد اما انتظارش بیهوده بود. روحش را در آن چهار دیواری جا گذاشت و

بدون خداحافظی بیرون آمد. از پدرام خبری نبود. مادر و محمد هم تازه از راه رسیدند. چادرش را به سر کرد و دستش را به

سوی محمد دراز کرد. محمد در حالی که با شادی حرف می زد دستش را در دست سرد او نهاد. مادر با نگرانی به صورت بی

رنگ او نگاه می کرد.

-کجا؟ کمال که هنوز نیومده!

-دیگه... دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

-پس صبر کن پدرام بیاد برسونتت ، الان بر می گرده!

-نمی تونم!

در حالی که دست محمد را در دستش می فشرد کفشهایش را پوشید و از پله ها سرازیر شد. می رفت اما با هر قدم تکه ای از قلبش را جا می گذاشت. قطرات باران سر و صورتش را نوازش داد. هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که صدای او را شنید.

-پریا!

بی اختیار برگشت و گفت:

-جانم!

با این یک کلام ، جان محمد در کالبدش لرزید. چتری را که در دست داشت بالای سر آنها باز کرد. لبهای پریا لرزید و دانه های اشک از چشمهایش بیرون تراوید. محمد هم گریه می کرد اما اشک های او با اشک های ابر گریان هم آغوش می شد و می بارید. نگاهش آرام آرام از چهره مهتابی پریا جدا شد و روی صورت زیبا و کنجکاو پسرش نشست. دستش را پیش برد تا صورت دوست داشتنی او را نوازش کند اما سریع آن را عقب کشید و به آنها پشت کرد. آن گاه با کوله باری از غم تنهایی به سوی خانه برگشت. پریا در حیاط را باز کرد و خارج شد. در همین هنگام کمال هم رسید و در ماشین را برایشان باز کرد.

در حالی که سرش را به شیشه چسبانده و به بیرون چشم دوخته بود خاطره ای شیرین را مرور می کرد.

چند ماهی از عروسی شان می گذشت که یک روز صبح محمد می خواست بیرون برود. به محض رفتن او باران شدیدی شروع شد. با نگرانی چتر را برداشت و از خانه بیرون دودی. محمد هنوز به سر کوچه نرسیده بود که صدایش زد. محمد برگشت و با دیدن او که دانه های تند و ریز باران بر سر و رویش می باریدند به طرفش دوید و پرسید:

-چرا اومدی بیرون؟ مگه نمی بینی بارون چقدر شدید!

پریا که نفس مفس می زد چتر را به سوی او گرفت و گفت:

-اومدم اینو بهت بدم!

محمد چتر را گرفت و لبخندی زد. آن را بالای سرشان باز کرد و گفت:

-حداقل بازش می کردی که خیس نشی دختر!

پریا خندید و گفت:

-ترسیدم بهت نرسم!

-نترس خانم! محمد تو این بارون غرق نمی شه.

-سر به سرم نذار دیگه!

محمد با اشتیاق به او نگاه کرد و گفت:

-اخره تو چرا انقدر مهربونی؟

پریا با شرم نگاهش را دزدید و گفت:

-برو دیگه دیرت می شه.

-اول باید تو رو برسونم خونه!

-من خودم می رم.

-من دوست ندارم خانمم خیس بشه و زبونم لال سرما بخوره!

سپس دست او را در دست گرفت و با هم به سوی خانه برگشتند. پریا وارد اتاق شد و گفت:

-حالا که دیگه خیالت راحت شد برو!

محمد دست او را یک بار دیگر گرفت و به لبه‌ایش نزدیک کرد و بر آن بوسه ای زد و گفت:

-مواظب خودت باش!

پریا به چشمهای مهربان او خیره شد و گفت:

-تو هم همین طور!

محمد در حالی که دست او را می فشرد گفت:

-دنیای منی پری قشنگم!

اما امروز محمد به سردی یا شاید به اجبار از دنیای خود گذشت و او را به دیگری سپرد!

از ماشین پیاده شد و چتر را باز کرد. صدای باران غم انگیز و متأثر کننده بود. دست محمد را گرفت تا پیاده شود که در خانه

باز شد و پوراندخت و دخترش بیرون آمدند. با آنها احوالپرسی کرد و گفت:

- پس چرا تشریف می برید؟

توران گفت:

- اومده بودیم شما و دایی جان رو برای مهمانی شب جمعه دعوت کنیم.

پوراندخت دستش را روی سر محمد کشید و پرسید:

- کجا رفته بودید عزیزم؟

محمد با هیجان گفت:

- خونه مامان بزرگ.

رنگ از روی پریا پرید. پوراندخت دوباره از او پرسید:

- پس چرا زود برگشتید؟

محمد شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- آخه مهمون داشتن!

پریا حس می کرد نفسش در سینه گیر کرده. پوراندخت با بدجنسی پرسید:

- مهمونشون کی بود؟

محمد هم به سادگی جواب داد:

- اون آقاهه که دوست داییمه!

پوراندخت چشمهایش را ریز کرد و به پریا خیره شد و پرسید:

- خوش گذشت؟!

پریا با مین و مین جواب داد:

- مادر سلام رسوند خدمتتون.

پوراندخت پوزخندی زد و به دخترش نگاه کرد. توران که می دانست اگر بیشتر از این بمانند پریای بیچاره مورد تهاجم بی

رحمانه کنایه های مادرش قرار می گیرد گفت:

-خب پریا جون با اجازه!

پریا دیگر قادر به سخن گفتن نبود. توران ادامه داد:

-منتظریم ، زودتر بیایید!

پریا به سختی لبهای لرزانش را از هم گشود و گفت:

-حتماً!

توران به سوی ماشین رفت و سوار شد. پوراندخت بند کیفش را روی شانه انداخت و گفت:

-شتر سواری دولا دولا نمی شه!

پریا با وحشت به او نگاه کرد. تمام وجودش یخ کرده بود. پوراندخت رو گرداند و به سوی ماشین رفت.

پریا با خودش فکر کرد: «مطمئناً ماجرای امروز رو به گوش جهانگیر می رسونه!»

فصل ۷

پیراهن ماکسی آبی رنگش را که جلوه خاصی به رنگ چشمهایش میبخشید پوشید و جلوی آینه ایستاد. ضربه ای به در خورد و متعاقب آن جهانگیر وارد اتاق شد. کت مشکی پوشیده و صورتش را اصلاح کرده بود اما در رفتارش نوعی سردی وجود داشت که پریا را نگران میکرد. او که همیشه در مورد لباس ها و آرایش او در محافل گوناگون نظر میداد این بار حتی نگاهش هم نکرد و فقط پرسید:

آآماده ای؟

آرام جواب داد:

جله!

-بهتره دیگه راه بیفتیم دلم نمیخواه دیر برسیم!

تا مقصد همگی ساکت بودند حتی کمال هم حرفی نزد. محمد هم در آغوش جهانگیر خوابش برده بود.

ملیکا و آرمان با چهره هایی خندان به استقبالشان آمدند.ملیکا با لهجه خاصش گفت:

مثل همیشه زیبا شدید!

پریا لبخندی زد و گفت:

لطف داری عزیزم تو هم امشب خیلی دوست داشتی شدی!

پورانداخت به آنها نزدیک شد و درحال فشردن دست جهانگیر به او خوشامد گفت سپس دستش را به سوی پریا دراز کرد و

گفت:

سرحال تر از قبل به نظر میرسی!

پریا طعنه او را نشنیده گرفت و سکوت کرد.پورانداخت نظری به سراپای او انداخت و پرسید:

بازم به سلیقه جهان لباس خریدی؟

پریا که تازه به یاد آورد این بار جهانگیر حتی در خرید لباس هم همراهی اش نکرده در حال بازی با گوشه شالش نیم نگاهی

به او انداخت.میدانست پوران در حال کنکاش در زندگی و رفتار اوست تا به نتیجه دلخواهش برسد.جهانگیر هم ایستاده بود

و او را نگاه میکرد.نمیدانست چرا مثل گذشته حمایتش نمیکند!ناراحت از رفتار این خواهر و برادر به تندی گفت:

سلیقه خودمه!اشکالی داره؟

پورانداخت با نیشخند گفت:

آخه همیشه به سلیقه جهان لباس میخریدی!

جهانگیر گفت:

این دفعه این سعادت نصیب من نشد و نتونستم با پری قشنگم برم خرید!

ابروهای پورانداخت در هم گره خورد.پریا نفس آسوده ای کشید و به طرف توران که به آن سو می آمد رفت.توران پیراهن

ماکسی زرشکی پوشیده و خیلی زیبا شده بود.چهره آرام و مهربانش همیشه به او نوعی آرامش میبخشید.توران به گرمی به

او خوشامد گفت و به سوی جهانگیر رفت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که گروهی دیگر از مهمانان از جمله دکتر و همسرش گلناز نیز از راه رسیدند.

رنگ ارغوانی لباس گلناز خیلی جلب توجه میکرد. موهای مشکی اش را به طرز زیبایی روی شانه حلقه حلقه ریخته بود. زیبایی او واقعا قابل تحسین بود اما زیبایی پریا که همیشه همراه متانت و نجابت بود او را آزار میداد و موجب حسادتش میشد. گلناز شاید هم سن و سال پوراندخت بود اما چهره اش سن واقعی او را اصلا نشان نمیداد و هرکس او را نمیشناخت فکر میکرد شاید سی سال بیشتر نداشته باشد! گلناز آن شب هم برای این که بهتر بتواند صورت پریا را ببیند جلو رفت و پس از احوالپرسی کنارش نشست. پریا سیبی را که پوست کنده بود درون بشقاب تکه تکه کرد و به دست محمد داد.

گلناز پرسید:

بهبانه نمیگیره؟

پریا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

بهبانه برای چی؟!؟

مگه پدرش برنگشته؟

پریا به محمد گفت:

عزیزم پاشو برو پیش پدرت!

محمد بدون حرف بلند شد و بشقاب را برداشت و به آن سوی سالن رفت. پریا با ناراحتی گفت:

محمد از هیچی خبر نداره!

اما تو داری اشتباه میکنی عزیز من! اون بچه حق داره که حقیقت رو بدونه! تا کی میخوای این مسئله رو ازش پنهان کنی؟

پریا نگاهش را به رو به رو دخت و گفت:

لالان زوده!

اتفاقا تا بچه ست بهتر میتونه با این مسئله کنار بیاد.

درحالی که صدایش را پایین می آورد ادامه داد:

خودت چی؟ نمیخوای برگردی پیش پدر بچه ات؟

رنگ از روی پریا پرید و با صدایی مرتعش گفت:

پدر بچه من جهان! اونه که بزرگش کرده!

چرا داری خودتو گول میزنی؟ یعنی هنوزم میخوای جوونی و قشنگیت رو به پای جهان هدر بدی؟

پریا ابرو درهم کشید و گفت:

زندگی در کنار جهان خیلی با ارزش تر از این حرفاست!

تو چقدر ساده ای دختر! آخه کی میاد به مرد جوون و زیبا رو رها کنه و بچسبه به پیرمردی که...

با نزدیک شدن پوراندخت حرف او ناتمام ماند. پریا که از حرفهای او رنجیده بود نگاهی به ساعت انداخت و آرزو کرد زودتر

این مهمانی به پایان برسد.

پوراندخت رو به گلناز گفت:

شنیدم داری میری سفر!

گلناز موهای روی صورتش را با انگشتان ظریفش کنار زد و گفت:

میخوام برم دیدن گلنوش! خواهرم خیلی تنهاست!

الان هوا سرده! میذاشتی واسه بعد!

اتفاقا بهش گفتم اون بیاد اینجا اما خودت که میدونی...

آنها گرم صحبت شدند و پریا در دنیای آشفته اش غرق شده بود که

گرمای دستی روحش را به آنجا بازگردند. گلناز بود که دوباره از رفتن پوران استفاده کرد و گفت:

- گوش کن پریا، تو جوونی، خوشگلی، عاشقم که هستی، حیفه که تمام اینها رو به پای مردی بریزی که براش حکم به عروسک

رو داری.

- عروسک؟

- گوش کن، اینطور که من فهمیدم تو از خیلی چیزها بی خبری، در مورد حرفای دفعه ی پیشم فکر کردی؟ در موردشون

چیزی از جهانگیر پرسیدی؟

-آخه چی پیرسم؟

-بینم تو در مورد گذشته ی اون چی میدونی؟ فکر کردی هیچ مردی حاضر میشه با زنی زندگی کنه که میدونه عاشق مرد دیگه بیه؟ اونم مردای ایرانی که وصف غیرتشون گوش فلک رو کار کرده. هوم؟ خیلی ساده‌های دختر جون.

پریا گیج شده و نمیدانست او در مورد چه چیزی صحبت میکند و منظورش از این حرفا چیست. می خواست سوالی بپرسد که با دیدن پدر و مادرش سکوت کرد و برای استقبال از آنها بلند شد اما گلناز دستش را گرفت و با عجله گفت:

-اگه جای تو بودم همه چیز رو از مادرم میپرسیدم.

پریا با حیرت به چشمهای او نگاه کرد و او با اطمینان ادامه داد:

-اون همه چیز رو میدونه...همه چیز رو.

اما با دیدن نگاه غضب الود مادر پریا که از دور نگاهشان میکرد دست او را رها کرد و نگاهش را به پائین دوخت. پریا آن شب حال خودش را نمیفهمید اضطراب و نگرانی آزارش میداد. در این میان باید طعنه‌های پوراندخت را هم در میان جمع تحمل میکرد. آن قدر کلافه شده بود که حس میکرد نفس کشیدن برایش دشوار شده، بلند شد و بی صدا از سالن خارج شد و به آشپزخانه رفت. پشت آشپزخانه حیات کوچکی وجود داشت.

خودش را به آنجا رساند و روی صندلی نشست. حرفهای گلناز در گوشه‌هایش میپیچید و سرگردانش میکرد. سرش را میان دو دست گرفت و سعی کرد به افکارش نظمی ببخشد بلکه آرامشش را باز یابد اما نشد.

-پریا. سر بلند کرد و با دیدن مادر از جایش برخاست.

-چرا اومدی اینجا عزیزم؟

-خسته م.

-چرا...مگه اتفاقی افتاده؟ چرا نگرانی دخترم؟

جمله ی آخر گلناز در ذهنش تکرار شد "اگه جای تو بودم همه چیز رو از مادرم میپرسیدم! اون همه چیز رو میدونه."

-گلناز بهت چی گفت؟

با مین مین گفت: -هی..هیچی.

-اون زن قابل اطمینانی نیست.به حرفاش اعتماد نکن.

-فردا میتونم پیام خونه تون؟

-این چه حرفیه دخترم؟اونجا خونه ی خودته.هر وقت دوست داری بیا....حالا نمیخوای بگی چی باعث نگرانیت شده؟

پریا سکوت کرد.مادر نزدیک شد و پرسید:

-گلناز حرفی زده؟

باز هم سکوت کرد.

-پوران چی گفته یا با جهان مشکلی داری؟

راستش یه حرفایی شنیدم که برام ،هم تازگی داره هم عجیبه !

_باشه عزیزم فردا بیا تا با هم در موردش حرف بزنیم ! حالا بهتره برگردی به سالن چون ممکنه غیبتت باعث کنجاوی

دیگران بشه.

_مامان !

_جانم !

_چرا پدرام با شما نیومد ؟

_ خودت که بهتر میدونی اون زیاد اهل مهمونی و این حرفا نیست !

به خودش جرات داد و پرسید :

_ تنهاست ؟

مادر با خشم نگاهش کرد و حرفی نزد . اما او مصرانه سوال کرد ؟

_ پیش محمده ؟

مادر که مایل نبود در این مورد صحبت کند با ناراحتی گفت :

_اره ! میخوان یک کارهایی بکنن ! مثل اینکه محمد قصد داره دوباره خونه پدرش رو بسازه !

قلب پریا میان پنجه های حسرت فشرده شد؛ خانه محمد ! خانه مشترک آنها ! خاطرات مشترک و دلدادگی ها

_بریم؟

نگاهش را به چشم های مادر دوخت و با بغض گفت :

_مامان!

مادر این بار با لحنی سرد گفت :

_بله!

_چرا دوست ندارید در مورد محمد حرف بزنید؟

_پریا مثل اینکه تو متوجه موقعیت نیستی! اینو بفهم که دیگه اون دختر مجرد چند سال پیش نیستی که وای پریا! چرا

نمیخوای بفهمی!؟

_چی رو بفهم؟ این که به خاطر یه دروغ بزرگ مجبور شدم با جهانگیر ازدواج کنم؟ این که چند سال هم خودم عذاب

کشیدم و هم اونو عذاب دادم؟ مامان! من جواب بچه ام رو چی باید بدم؟ میتونم برای همیشه این مساله رو ازش پنهان کنم

؟ وقتی فکرش رو میکنم که فهمیدن این مساله ممکنه چه ضربه ای به اون بزنه دیوونه میشم! چرا پدر با زندگی من بازی

کرد؟ چرا باید به خاطر بی عدالتی های شما من سکوت کنم و مجازات بشم؟ مادر من که توقع زیادی ندارم ، فقط دلم

میخواد بدونم حالش چطوره و چه کار میکنه! اینم از من دریغ می کنید؟

مادر نگاه محزونش را به چشم های اشک الود او دوخت و گفت :

_ من اگه حرفی نمیزنم به خاطر خودته ، به خدا این جوری بیشتر عذاب میکشی عزیزم!

_ اما مادر من تا کی میتونم خودم و بچه ام و حتی جهان رو فریب بدم؟ دیگه طاقت ندارم به این بازی ادامه بدم . میخوام

تمومش کنم!

رنگ از روی مادر پرید بازوهای او را گرفت و گفت :

_ نه پریا! تو نمیتونی جهان رو ترک کنی ، یعنی نباید اینکار رو بکنی! قول بده ، زود باش به من قول بده که هیچ وقت اینکار

رو نمی کنی!

پریا متعجب از رفتار و اصرار مادر با ناباوری او را نگاه میکرد . اشک های داغ مادر سرازیر شده بود و دل او را به درد می

آورد . با انگشتانش اشک های او را پاک کرد و بی اراده گفت :

_ قول میدم مامان ! تو رو خدا گریه نکن !

مادر دستهای او را میان دستهایش گرفت و گفت :

_ محمد جوونه بازم میتونه عاشق بشه و ازدواج کنه اما جهان نه پریا ! اون طاقت نمیاره ! به خدا انصاف نیست یه بار دیگه

از عشقش جدا بشه !

با تعجب پرسید : یه بار دیگه ؟!

مادر آهی کشید و گفت :

_ اون سینه سوخته است ، مرحمش باش تا بتونه با حقیقت تلخی که هنوزم ازش بی خبره کنار بیاد ! من نگرانم پریا !

خواهش میکنم ترکش نکن پریا !

قبل از اینکه او فرصتی برای پرسیدن سوال دیگری پیدا کند مادر رفت و او را با سولات بی پایان ذهنش باقی گذاشت :

سینه سوخته؟! چرا?!"

صورت معصوم پسرش را بوسید و کتاب قصه را روی میز گذاشت و آرام بلند شد ، بیشتر شب ها جهانگیر برای او قصه

میخواند اما حالا دو هفته ای می شد که او از این کار امتناع می کرد .

در اتاق را بست ، به سوی اتاق خواب خودش می رفت که متوجه نوری شد که از لای در کتابخانه ، کف سالن افتاده بود .

جهانگیر خیلی وقتها به کتابخانه می رفت اما هیچ گاه شبها این کار را نمی کرد زیرا میدانست پریا از تنهایی می ترسد اما

امشب

آهسته جلو رفت و از لای در ، داخل اتاق را نگاه کرد و او ا دید که روی میز خم شده . ابتدا فکر کرد کتاب میخواند اما وقتی

خوب نگاه کرد متوجه شد زیر لب با خودش زمزمه می کند . سعی کرد بشنود او چه میگوید اما موفق نشد . جهانگیر اصلا متوجه اطرافش نبود ؛ همان طور که حرف میزد قاب عکسی را از روی میز برداشت و به سینه اش فشرد . پریا با تعجب به این صحنه نگاه میکرد . قاب سبز رنگی که در دست های او قرار داشت برایش غریبه بود . هرگز تا به حال آن را ندیده بود . باور چنین مساله ای برایش ممکن نبود ! خدایا ! جهانگیر ! مرد زندگی او ! مرد مغرور و محکمی که سالها تکیه گاه او بود حالا چه تلخ میگریست ! چرا ؟!

با دستی که روی شانه اش گذاشته شد ترسید و سراسیمه برگشت . طاهره انگشتش را جلوی بینی اش گرفت و به او اشاره کرد ساکت باشد . سپس دست او را گرفت و با خود به طبقه پایین و به اتاق پشت آشپزخانه برد . پریا با تعجب پرسید :

_ چی شده خاله ؟ جهان چش شده ؟

طاهره او را روی زمین کنار خودش نشانید و گفت :

_ این دفعه اول نیست که این طوری اشک میریزه و ناله می کنه !

_ پس چرا

_ تو هیچ وقت ندیدی و نفهمیدی چون همیشه تو عالم خودت با عشق خودت سرگرم بودی و نتونستی بفهمی اون چقدر سخت دو تا غم رو تحمل میکنه ! البته وجود تو بهش آرامش می داد اما از زمانی که محمد برگشته حال اون هم حسابی بهم ریخته ! پریا جهان داره از بین میره ، کمکش کن !

_ آخه چرا خاله ؟ من چکار کنم ؟ من که از هیچی خبر ندارم چه جوری میتونم به اون کمک کنم ؟

_ چی رو میخوای بدونی دختر ؟ اون شوهر توئه ، بهت احتیاج داره !

پریا بلند شد و گفت :

_ نه خاله ! مساله فقط این نیست ! من مطمئنم در گذشته جهان مساله ای وجود داره که همه ازش خبر دارن جز من ! من هم

تا ندونم اون مساله چی هست نمیتونم کمکش کنم . حالا که شما حاضر نیستید حرفی بنزید میرم از خودش می پرسم !

قبل از اینکه خاله بتواند جلویش را بگیرد بیرون رفت اما هنوز پایش را روی اولین پله گذاشته بود که صدای زنگ تلفن بلند

شد و نگرانی را به وجودش ریخت . بدنش بی حس شد و با ترس نگاهش را بگوشی دوخت . طاهره گوشی را برداش :

_بله

....._

سلام آقا احوال شما ؟

....._

_چی شده آقا چرا گریه می کنید ؟

پریا به سوی او رفت و گوشی را گرفت . جمله ای که شنید باورش غیر ممکن بود . صدای پدر با گریه همراه بود .

_بگو جهانگیر ، پریا رو برداره بیاره ! شاید بخواد یه بار دیگه مادرش رو ببینه !

گوشی از دستش رها شد و روی میز افتاد . صدای ضجه های طاهره همه را بیدار کرد اما او بهت زده ایستاده بود و به یک نقطه خیره شده بود . خبر مرگ مادر او را شوکه کرده بود . میخواست فریاد بزند ! اشک بریزد ، ضجه بزند اما گویا قدرت نداشت . دو پنجه سنگین با تمام نیرو گلویش را می فشردند .

مادرش را زیر خاکهای سرد دفن کردند و همگی تنهایش گذاشتند . قلب او فشرده میشد و دلش آتش می گرفت اما اشک ها یاری اش نمی کردند . مجسمه ای صامت شده بود که گویا گریستن را نمیدانست . حتی در تمام مدتی که محمد کنار درختی ایستاده بود و تماشایش میکرد متوجه حضور او نشد و فقط خیره خیره به دستهایی نگاه میکرد که گلبرگها را روی خاک نم دار پر پر می کردند . تمام سلول های بدنش فریاد میزدند اما صدایی از گلویش بیرون نمی آمد .

همه جا را سیاهی پوشانده بود و صدای ناله و گریه از هر سو به گوش میرسید . مهمان ها یکی یکی خداحافظی می کردند و می رفتند و او در تاریکی روحش باقی مانده بود . نه به غذا لب میزد نه حرف میزد و نه حتی گریه می کرد . همه با نگرانی نگاهش می کردند .

طاهره با سینی غذا کنارش نشست . جهانگیر دستش را در دست گرفت و گفت :

_ پریا عزیزم ! اگه نمیخوای حرف بزنی نزن اما باید غذا بخوری ! از صبح هیچی نخوردی !

نگاه سردش را به چشم های او دوخت . گرمای دست مهربان او را حس میکرد اما قلبش از این غم عظیم چنان یخ زده بود

که گویا خیال نداشت این حرارت و مهر را بپذیرد . جهانگیر قاشق را پر کرد و به سوی دهان او برد و گفت :

_ بخور عزیزم !

نگاهش را به قاشق دوخت گویا معنی حرکات او را درک نمی کرد اما با اصرار او بالاخره دهنش را باز کرد .

محمد در آغوش پدرام خوابش برده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد . پدرام گوشی را برداشت :

_ الو .

_ سلام پدرام .

_ سلام محمد تویی ؟

_ ببخش بی موقع مزاحم شدم اما میخواستم حال پریا رو پیرسم آخه امروز حالش اصلا خوب نبود !

پدرام نگاه غم آلودش را بچهره رنگ پریده او دوخت و گفت :

_ انگار شوکه شده !

صدای محمد بغض الود شد و بی اراده گفت :

_ کاش پیشش بودم !

پدرام پرسید : تو چرا واسه شام نموندی ؟

_ خودت که بهتر میدونی موندنم درست نبود !

_ از رفتار پدر ناراحت شدی ؟

_ نه اصلا ! حس کردم وجودم ممکنه باعث ناراحتی بشه وگرنه خیلی دلم میخواست بمونم و کمکتون کنم من مادر رو مثل

مادر خودم دوست داشتم !

اشک های پدرام سرازیر شد . او هم از رفتن ناگهانی مادر می سوخت اما سال ها اسارت از او انسان مقاومی ساخته بود که

راحت تر با حقایق کنار می آمد . نگاه بارانی اش به پریا افتاد که آرام اما بی اراده غذایی را که در دهنش بود می جوید .

محمد پرسید :

_ چرا این جور شد پدرام ؟

_ دکتر گفت سخته کرده !

_ مگه دیشب مهمونی نبودند ؟

_ وقتی از مهمونی اومدن فهمیدم خیلی ناراحته ! انگار از یه مساله ای نگران بود ، حالا از چی و از کی نمیدونم !

_ خدا رحمتش کنه ، عادت نداشت غم و غصه هاش رو به زبون بیاره . پدرام !

_ بله !

_ تو رو خدا مواظب پریا باش خیلی نگرانشم .

_ خیالت راحت باشه ! اینجا همه مواظبشن !

_ حالا دیگه پریا مادر بچه منه ، نمیخوام به خاطر این مساله پسرم غصه بخوره !

پدرام دستش را روی موهای مجعد محمد کشید و گفت :

_ پسر الان آرام و راحت خوابیده ، صدای نفسش رو گوش کن ! مثل خودت وقتی خوابش عمیقه بلند بلند نفس میکشه !

و گوشی را جلوی دهان محمد گرفت . جهانگیر تماشاگر این صحنه بود و توانست حدس بزند او چرا این کار را میکند و آن

سوی خط چه کسی کاست !

_ شنیدی ؟

_ یه وقت سردش نشه ! زودتر می گفتم تا من اینقدر حرف نزنم .

پدرام آهی کشید و گفت :

_ کاش فردا یه سری می اومدی اینجا !

_ اگه تونستم میام ، حالا هم اگه کاری نداری خداحافظی کنم تو هم اون بچه رو ببر توی رختخواب بخوابون !

_ ممنونم که زنگ زدی ! خداحافظ .

_ خداحافظ .

وقتی گوشی را گذاشت چشمش به پاهای جهانگیر افتاد . سرش را بلند کرد . جهانگیر بدون نگاه به او خم شد و محمد را

بغل کرد و به سوی یکی از اتاق ها رفت . گرچه از این رفتار او رنجید اما باید به او هم حق میداد . بلند شد و کنار پریا رفت .

دست او را در دست گرفت و گفت :

_ خواهر عزیزم به چیزی بگو . به خاطر من حرف بزن ، بذار صدای قشنگت رو بشنوم !

نگاه پریا آرام آرام چرخید و در نگاه ابری او ثابت شد .

_ حالا که مادر نیست من به تو بیشتر احتیاج دارم ، به خدا دلم داره از غصه میترکه . چرا سکوت کردی پری ؟ نمیخوای با

حرفات تسکینم بدی ؟

اشک های پدرام روی گونه هایش جاری شد . پریا تکانی خورد و با انگشتانش اشک های او را پاک کرد . سپس بلند شد و به

سوی اتاق خواب مادر رفت . پدر بلند شد تا مانعش شود اما پدرام اشاره کرد چیزی نگوید . او وارد اتاق شد و در را بست .

پریا روی تخت مادر نشست و دستش را روی تشک کشید . در آنجا حضور او را ، عطر تنش را ، محبت های همیشگی اش را

بیشتر حس میکرد . بالش او را برداشت و در آغوش گرفت . چشم هایش را بست و آرام آرام شروع به خواندن یکی از

لالایی های او کرد . صدای محزونش به گوش جهانگیر می رسید و دلش را میلرزاند .

بالش را نوازش می کرد و می خواند و اشک های داغش قطره قطره می چکید . صدای گریه اش دیگران را هم تحت تاثیر

قرار داد ، طوری که یکبار دیگر صدای شیون و گریه بلند شد .

_ این چیه خاله ؟

_ زیر بالش مادر بود برای توه !

پاکت را زیر و رو کرد و با دیدن نامش که روی آن نوشته شده بود پرسید :

_ چرا نامه ؟ چرا با خودم حرف نزد ؟

_ حالا بذارش تو کیفیت وقتی رفتیم خونه بخون ! الان باید بریم سر خاک ! بلند شو همه بیرون منتظرن !

مراسم هفت بود و همه اقوام و آشناها آمده بودند. به سوی بهشت زهرا حرکت کردند . بدنش بی اراده می لرزید و غمی

سنگین بر قلب مهجورش سنگینی می کرد . با این که دلش برای مادر تنگ شده بود اما دلش نمیخواست برای دیدن او به قبرستان برود . آن روز هم اگر به خاطر مهمانان نبود به آنجا نمی رفت .

جهانگیر نیم نگاهی به او انداخت و پرسید :

_ خالت خوبه ؟

به او نگاه کرد اما حرفی نزد و دوباره نگاهش را به روبرو دوخت . خاک های سرد و سیاه مزار مادر با گلهای سفید و صورتی تزئین شده بود و بوت گلاب به مشام میرسید . این صحنه به همه می فهماند که یک نفر قبل از آنها اینجا بوده و جهانگیر که زودتر از بقیه به این مسئله پی برده بود با نگاهش به جستجو پرداخت .

با دیدن محمد که در فاصله ای دورتر به درختی تکیه داده بود و خیره به پریا در عالم خودش سیر می کرد ابرو درهم کشید و کنار پریا نشست . پریا دستش را روی خاک ها گذاشته و آرام آرام با مادر نجوا می کرد . قطرات سوزان اشک از صورتش پایین می ریخت و کم کم گریه اش به هق هق تبدیل شد . جهانگیر از ترس اینکه مبادا حالش خراب شود دستش را گرفت و گفت :

_ آروم باشه پریا ! محمد داره داره نگاهت میکنه !

پریا سر بلند کرد اما به جای دیدن پسرش که رو به رویش ایستاده بود و با ناراحتی نگاهش میکرد نگاهش در نگاهی محزون در فاصله ای دورتر گره خورد . نگاهی که در خود هزاران حرف ناگفته داشت ، نگاهی که هنوز هم قادر بود دل و روح او را از تمام تعلقات جدا ساخته و فقط به خود معطوف کند .

نگاهی عاشق و پر مهر ای فقط متعلق به یک نفر بود و او عاشق دلشکسته تنهایی بود که با هزاران امید پا به خاک وطن گذاشت تا بعد از سالها دوری محبوبش را در آغوش بگیرد و بجای تمام لحظه های دوری او را ببوید و ببوسد غافل از اینکه دست تقدیر خط جدایی را برایش ترسیم نموده و او را برای همیشه از آغوشش دور کرده، نه تنها او را ، بلکه عزیز دیگری که حاصل زندگی کوتاه مدت اما عاشقانه آنها بود .

محمد که متوجه شد حضورش باعث ناراحتی جهانگیر و آقای دیبا شده برگشت و با ناامیدی از آنجا دور شد و ندید که پریا نتوانست این غم را هم در کنار غم های دیگر تحمل کند و از هوش رفت .

موقع بازگشت آن قدر در دنیای خودش غرق شده بود که متوجه نگاه زده جهانگیر و اه های گاه و بی گاهش نمی شد .
نظاره گر جاده بود اما پرنده خیالش از سد نگاهش گذشته و در مکان دیگری بال و پر میزد .

پرنده ای که سالها پیش با عشقی زیبا پریدن آموخت و حالا قلب عاشقش با تجلی همین عشق میتپید و دیگر هیچ !
بی اراده با مهمانان تعارف می کرد و جوابشان را میداد . آن روز هم کم کم خانه خالی شد و خودشان ماندند . پوراندخت
نیز حضور داشت و با نگاه های خیره اش مرتب او را می پایید . بالاخره هم طاقت نیاورد و مثل همیشه تیر کلمات زهر
آگینش را بر قلب پریا نشاند و او را به خود آورد .

_ آدم باید خیلی وقیح باشه که سر خاک مادرش واسه عاشقش غش و ضعف کنه !

نگاهش را به نگاه کنه توز او دوخت اما لب از لب باز نکرد . خاله طاهره که متوجه آن دو بود جلو آمد و به پریا گفت :

_ عزیزم بلند شو برو به کم استراحت کن ، رنگت خیلی پریده !

و در پی این حرف ، او را از روی مبل بلند کرد . جهانگیر که در حال صحبت با تلفن بود گوشی را گذاشت و بلند شد و گفت :

_ من دارم میرم خونه !

پریا به او که در این هفته صورتش را اصلاح نکرده بود چشم دوخت و او در حالی که کتش را میپوشید گفت :

_ کارهام خیلی عقب افتاده باید بهشون رسیدگی کنم .

طاهره گفت :

_ اگه صبر میکردید تا به ساعت دیگه کارها تموم میشد با هم میرفتیم .

_ بهتره چند روزی شما و پریا اینجا بمونید ، درست نیست آقای دیبا و پدرام تنها باشن !

پوراندوخت هم بلند شد و گفت :

_ پس سر راحت من رو هم برسون !

پریا همان طور ساکت ایستاده بود و چهره درهم فشرده همسرش را نگاه می کرد که غمی سنگین را در خود پنهان نموده

بود . در همین هنگام محمد از یکی از اتاق ها بیرون آمد و به سوی او دوید و گفت :

_ میخوایم بریم خونه خودمون بابا جون ؟

جهانگیر او را نوازش کرد و گفت :

_ نه عزیزم تو و مامان فعلا اینجا میمونید !

_ آخه من فردا میخوام برم مدرسه !

_ می دونم پسر ! عمو کمال وسایلت رو میاره خودشم فردا می بردت مدرسه .

محمد دست او را گرفت و تکان داد و گفت :

_ من هم باهات میام بابا جون !

جهانگیر نشست و او را در آغوش کشید و زیر گوشش نجوایی کرد که باعث شد او سر برگرداند و به پریا نگاه کند . سپس

گویا حرفی را تأیید می کرد سرش را تکان داد .

بعد از رفتن جهانگیر و پوراندخت ، دوباره به اتاق مادر رفت و روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت . اشک

هایش بی اراده سرازیر شدند . خاطره آن شب مهمانی و حرف های مادرش دلش را می سوزاند . " تو نمیتونی جهان رو ترک

کنی ! یعنی نباید این کار رو بکنی ! قول بده ! زود باش به من قول بده !"

دستش را پیش برد تا قاب عکس او را از روی میز بردارد که کیفش روی زمین افتاد و وسایلش پخش شد . نگاهش به

گوشه پاکتی افتاد که از کیف بیرون زده بود . با یادآوری نامه مادر ، یکدفعه بلند شد و از تخت پایین آمد . پاکت را برداشت

و کاغذ درون آن را در آورد . با دیدن خط مادر دیدگانش از اشک تار شد . پلک بر هم زد و شروع به خواندن کرد :

" پریای عزیزم ! دختر نازنینم ! این نامه را زمانی میخوانی که من در خانه همیشگی خود جای گرفته ام اما خوب میدانم به

خواندن آن چه احساسی خواهی یافت . شاید مادرت را هیچ گاه نبخشی ولی یادت باشد که تو به من قول دادی که جهانگیر

را هیچ وقت تنها نگذاری!

دخترم، عشق پاک و بی آرایش تو و محمد هم چون عشق های زیبای دیگر قابل ستایش است و من خوب میدانم که شما تا چه اندازه به یکدیگر علاقه دارید و با چه آرزوهایی با هم ازدواج کردید، عزیزم من هم از جدایی شما رنج میبرم، هر گاه چشمم به نگاه های غمگین و مهجور تو می افتاد قلبم آتش می گرفت و دلم میخواست زمان را به عقب بازگردانم تا شاید روزگار را از نو ترسیم نمایم اما چه کنم که من نیز مانند بندگان دیگر خدا اختیاراتی محدود داشتم و انجام این کار از توانم خارج بود. اما عزیزم مردی که اکنون در کنارش زندگی میکنی مردی بزرگ است که محبوبانه، سکوت و بی مهری های تو را بجان خرید و با مهری عمیق به احساسات و عواطف احترام گذاشته و اجازه نداده هیچ کس مخصوصا گلنار و پوران دخت از ارزش عشق و احساسات بکاهند. حالا نوبت توست که به پاس محبت های چند ساله او در کنارش بمانی تا مبادا قلب شکسته اش یک بار دیگر مورد تهاجم غم قرار بگیرد.

جهانگیر عاشق ترین مردی است که من در تمام عمرم دیده ام پس او را به تو میسپارم و یادآوری میکنم که قولت را فراموش نکنی!

عزیزم امانتی را که سال هاست به طاهره سپرده ام از او بگیر و به جهانگیر بده و به تصمیمش احترام بگذار!
همگی شما را به خدا میسپارم.

مادر"

پریا نامه را روی دیدگان بارانی اش گذاشت و گریه کرد زیرا جیز این کار، کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

فصل ۸

روزها در پی هم سپری می شدند و فقط خاطرات تلخ و شیرین خود را به جا می گذاشتند . دو ماه از مرگ مادر می گذشت و زندگی هم چون گذشته جریان داشت . چند بار در این مدت تصمیم گرفته بود امانتی را که مادرش سفارش کرده بود از طاهره بگیرد اما هر بار به دلیلی پشیمان میشد .

آن روزها ، پوران بیشتر به دیدنشان می آمد زیرا او هم با رفتن پسر و عروسی احساس تنهایی می کرد و عجیب این که مثل گذشته نبود و سعی نمی کرد با حرف های نیش دارش او را بیازارد اما جهان غمگین بود و بیشتر اوقاتش را به بهانه کار در اتاق کارش به سر میبرد حتی بیشتر روزها برای دیدن خواهرش هم پایین نمی آمد .

او که در گذشته حداقل یکی دو ساعت از وقتش را به بازی با محمد میگذراند حالا به این مساله هم اهمیت نمیداد و باعث شده بود محمد بیشتر به کمال وابسته شود .

پریا ناراحتی او را به آمد محمد ربط میداد در حالی که واقعیت را نمیدانست و این واقعیت روزی نمایان شد که او نمیتوانست کاری انجام دهد .

از سکوت خانه به سطوح آماده و دلش حسابی گرفته بود که تلفن زنگ زد . مهوش بود شنیدن صدای او خیلی خوشحالش کرد و پرسید :

_ میتونی بیای پیشم ؟

او نگران شد و پرسید :

_ چرا ؟ اتفاقی افتاده ؟

_ نه ! فقط خیلی احساس تنهایی میکنم ، دلم میخواد با یکی حرف بزنم .

_ الهی قربونت بشم ، من تا چند دقیقه دیگه اونجام .

_ ممنون منتظرتم !

به درخواست او ، طاهره وسایل پذیرای را در یکی از اتاق های بالا که نمای زیبایی از باغ را به نمایش می گذاشت چید .

مهوش صورت او را بوسید و پرسید :

_ چرا ناراحتی پریا ؟

پریا روی مبل نشست و گفت :

_ اخلاق جهان خیلی تغییر کرده ، نگرانم

_ خب هر کس جای اون بود

_ نه میدونم مساله این نیست ، اون بعد از مرگ مادر تغییر کرده !

_ خب شاید به خاطر اون خدا بیامرزه ناراحته .

پریا نگاه خیره اش را به او دوخت و گفت :

_ میدونی مهوش یه مسائلی هست که من ازشون بی خبرم ، مسائلی که مربوط به گذشته جهان و بیشتر از همه مادر رو

نگران میکرد ! قرار بود اون همه چیز رو برام تعریف کنه اما دست بی رحم تقدیر مهلت نداد !

_ خب شاید

مهوش ادامه نداد و سرش را پایین انداخت ، پریا پرسید:

_ شاید چی ؟

_ هیچی ، مساله مهمی نیست !

_ خواهش میکنم اگه مسالهای هست به من بگو شاید یه کمکی بکنه ! این فکرها داره آزارم میده ! آرامشم رو گرفته !

_ آخه میترسم ناراحت بشی اما این چیزی که میخوام بگم فقط در حد یه حدسه !

_ چی ؟ حرف بزن مهوش !

_ شاید مادرت و جهان

پریا به فکر فرو رفت . حساسیت های مادر نسبت به جهان و سفارش هایش در مورد او چه دلیلی جز میتوانست داشته باشد

؟ یعنی مساله همین بوده ؟ آخر چطور ؟

_ ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم !

_ ناراحت نشدم، اما باورش یه کم سخته !

_ افراد زیادی بودن که به شخصی که علاقه داشتن اما نتونستن به وصالش برسن به همین دلیل اینقدر صبر کردن تا با

خواهرش یا دخترش ازدواج کنن !

_ یعنی جهان هم به این دلیل با من ازدواج کرد ؟

_ نباید اینقدر زود نتیجه گیری کنیم ، گفتم که این فقط یه حدسه ! شاید مساله با این چیزهایی که به فکر ما میرسه خیلی

هم متفاوت باشه !

پریا که کلافه شده بود بلند شد و کمی در اتاق قدم زد و گفت :

_ با شناختی که از پدرم دارم چنین مساله ای دور از انتظارم نیست !

_ این مساله چه ربطی به پدرت داره ؟

_ اون آدم خودخواهیه که باید به هر چی میخواد برسه ! شاید اون زمان هم با همین روش مادر رو تصاحب کرده و باعث

جدایی اون و جهان شده !

_ وای پریا اینقدر فکرت رو مشغول نکن ! اینقدر با اطمینان حرف نزن ! به جای این فکرها سعی کن حقیقت رو بفهمی !

_ آخه این واقعیت لعنتی چیه که حتی گلنارم ازش باخبره اما من نمیدونم ؟ نقش گلنار این وسط چیکه که مادر سفارش

میکنه نذارم باعث ناراحتی جهان بشه ؟ چرا باید سرنوشت جهان برای مادر این همه مهم تر از من باشه ؟ چرا ، چرا چرا

؟

مهوش بلند شد و بازوی او را گرفت و گفت :

_ پریا ! خواهش میکنم آرام باش ! بیا با هم بریم یه چایی بخوریم و در آرامش یه راه چاره پیدا کنیم .

با هم نشستند و باز هم در مورد این مساله صحبت کردند اما به نتایج مطلوبی نرسیدند .

برف زیبایی در حال باریدن بود و آرام آرام بر شاخه های عریان درختان پیراهنی از حریر می پوشاند . پریا پشت پنجره نشسته بود و در حال تماشای باغ به مادرش می اندیشید . پرنده خیالش با نارمی هر لحظه به یک سو پر می کشید و آرامش وجود او را هم سلب می کرد . از یک سو غم جهانگیر ، از سوی دیگر دلتنگی برای مادر و در این چند روزه خیال دیدار محمد آن روز در قبرستان مرتب به ذهنش سرک می کشید و دلش را می لرزاند اما وقتی به یاد نامه مادر و قولی که به او داده بود می افتاد با بغض سر تکان میداد بلکه فکر او را از سر براند اما عشق سالها با تار و پود او عجین شده بود و به این راحتی ها رهایش نمی کرد .

با شنیدن صدای پا دستی به صورتش کشید و سعی کرد خودش را آرام نشان دهد اما رنگش پریده و غم ، نگاهش را در بر گرفته بود . قلبش بی اراده سریع میتپید چنان که گویا ملتهب شده و راه نفسش را گرفته بود . سعی کرد با یک نفس عمیق آرام تر شود اما این کار هم بی فایده بود . از جایش بلند شد و با حسی مبهم به عقب برگشت . نیرویی عجیب او را به سوی خود میخواند . نه ! این امکان نداشت ! حتما خواب میدید ! محمد ! اینجا ؟! برای چه ؟! اگر جهانگیر میفهمید چه میشد ؟!

پس صدای گام های او بود که ضربان قلبش را شدت بخشیده و وجودش را به تلاطم انداخته بود !

دستش را روی سینه اش گذاشت . هنوز در حال نفس نفس زدن بود . درست مثل کسی که مسافت زیادی را دویده باشد . محمد آرام آرام نزدیک تر شد ؛ آنقدر نزدیک که حس کرد صدای نفس هایش را میشنود . محمد سلام کرد اما پریا به جای جواب سلام هراسان پرسید :

_ واسه چی اومدی اینجا ؟

محمد با اشاره به صندلی گفت :

_ بهتره بنشینی ! انگار حالت خوب نیست !

اما او در حالی که با ترس دور و برش را نگاه میکرد گفت :

_ خواهش میکنم برو ! اگه بفهمم اومدی اینجا خیلی بد میشه !

محمد آهسته گفت :

_ واسه من یا تو؟!_

_ خب ...خب واسه هر دو مون!_

_ اما من فقط اومدم باهات حرف بزنم!_

_ ما دیگه حرفی نداریم....._

_ گوش کن پریا....._

_ دستش را بلند کرد و گفت:

_ خواهش میکنم چیزی نگو!

دانه های بلورین اشک از چشم های زیبایش بیرون تراوید و دل محمد را ریش کرد. سر تا پایش می لرزید و غم قلبش را میفشرد. سرش به داوران افتاده بود و نمیتوانست سر پا بایستد. محمد که حال خراب او را دید این با با تحکم گفت:

_ بگیر بشین!

اما او در میان گریه گفت:

_ برو محمد! خواهش میکنم برو!

_ تو چت شده پریا؟ از چی میترسی؟ بمن نگاه کن! منم محمد! یادته چه روزهایی با هم داشتیم؟ یادت میاد چه قول هایی به هم دادیم؟

به چشمهای آکنده از حسرت او نگاه کرد. اره او روزی عاشق این چشم ها و نگاه پاکش بود، هنوز هم هست! محمد را با تمام وجود دوست داشت و یک لحظه در کنار او بودن برایش به اندازه تمام دنیا میارزید اما..... او به مادر قول داده بود! یک

بار دیگر صدای مادر در آن شب مهمانی در گوش هایش طنین انداز شد!

محمد به او نزدیک شد اما با ترس عقب رفت و رو برگرداند و گفت:

_ اون قول و قرارها مال گذشته بود! اون روزها رفتن به عهد و قرارها رو هم با خودشون بردن! من نمیتونم یعنی نمیخوام که

دیگه برگردم!

صدای محمد با التماس و حزن توام بود:

پریا..... عزیزم! به کم آروم باشه! چرا ترسیدی؟ هیچ مشکلی پیش نمی اد! خواهش میکنم اجازه بده با هم حرف بزیم!
اما.....

_ نه محمد! نه دیگه نگو ما، دیگه مایی وجود نداره!

در حالی که به شدت گریه می کرد به ساعت یکی از اتاق ها دوید و در را

بست. محد چند لحظه ایستاد و با ناباوری به در بسته اتاق نگاه کرد سپس نا امید و دلشکسته برگشت و از پله ها پایین رفت. در همین هنگام در سالن باز شد و پوران دخت همراه دخترش وارد شدند. طاهره با دستپاچگی جلو آمد و با آنها احوالپرسی کرد. پوران دخت نگاه غضبناکش را به محمد دوخت و از طاهره پرسید:

- جهان خونه ست؟

طاهره با مین و مین جواب داد:

- نه... نیستن!

- پس این آقا اینجا چیکار می کنن؟

طاهره که رنگ به رویش نمانده بود نظری به محمد انداخت و گفت:

- اومده بودن تا در مورد پدرام با پریا صحبت کنن.

محمد با صدایی آرام سلام کرد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود از در سالن بیرون رفت اما در همان هنگام صدای پوران را هم شنید که با صدای بلند می گفت:

- به پریا بگو اگه می خواد معاشقه کنه بهتره برگرده خونه باباش نه اینجا تو خونه برادر من!

محمد دست هایش را مشت کرد و با حرص دندان هایش را روی هم فشرد. پوران باز هم ادامه داد:

- من اجازه نمی دم به سری آدم بی سر و پا با آبرو اعتبار برادرم بازی کنن!

درسته که اون چشمش رو به روی بی مسئولیتی های این خانم بسته اما مطمئنا از هرزگی هاش نمی تونه بگذره! به اندازه

کافی جلوی اقوام و آشناها تحقیر شده اما این یکی دیگه غیر قابل تحمله!

محمد در حالی که با حرص نفس می کشید برگشت تا حرفی بزند اما پشیمان شد و با قدم هایی بلند از آنجا بیرون رفت. پریا از پشت پنجره با چشم های اشک بار شاهد رفتن او بود. در حالی که قلبش در غم محمد می سوخت حرف های بی رحمانه پ.راندخت را هم می شنید و هم دلش به درد می آمد. با ضعف روی صندلی نشست و سرش را روی دسته آن گذاشت در حالی که هزاران فکر گوناگون در آن چرخ می زد.

((محمد چرا به آنجا آمده بود؟ چه می خواست بگوید؟ چه تصمیمی گرفته بود؟ چرا می خواست قصه عشقشان را تازه کند؟

چرا آن روز در خانه پدر حرف دلش را نزنند؟

اما حالا برای هر حرفی دیر شده بود!

او نمی توانست جهان را ترک کند!

جهان؟!

مطمئنا پوران خبر آمدن محمد را به گوش او می رساند!

خدایا کمک کن!

من از این زندگی و بازی های عجیبش می ترسم!

دیگه تاب قصه تازه ای رو ندارم!))

در اتاق باز شد و محمد با چشم هایی پف کرده گفت :

- مامان چرا هر چی صدات می کنم جوابم رو نمی دی؟

با عجله اشک هایش را پاک کرد و لبخندی کنج لبش نشان داد ، برای او آغوش باز کرد و گفت :

- ببخشید عزیزم ، بیا اینجا ببینم!

محمد در حالی که با تعجب به چشم های سرخ و متورم او نگاه می کرد جلو آمد و خودش را در آغوش او جا داد.

پریا با نفسی عمیق عطر تن او را به مشام کشید عطری که یادآور آشنای غریبی بود، او که با سینه ای پر درد از آن جا رفت و

ممکن بود دیگر هرگز برنگردد!

تا آمدن جهانگیر چند بار دلش لرزید و بغض کرد اما حرفی نزد.

پوران دخت آن چه را که دلش می خواست و این چند ساله در لفافه گفته بود حالا خیلی راحت و آشکار به زبان می آورد و مثل کسی که مجرمی را در حین ارتکاب جرم گرفته ، چنان حق به جانب حرف می زد که حتی

توران هم سکوت کرده بود و گویا فکر می کرد حق با اوست.

با آمدن جهان، سکوتی سنگین حکمفرما شد. قلب پریا تند تند در سینه اش می تپید. توران با نگرانی دستهایش را به هم می مالید و پوران با پوزخند به پریا خیره شده بود. حرکاتش دل و روح او را مورد تهاجم قرار می داد اما چه می توانست بگوید؟ وجود محمد در انجا کاری غیر موجه بود! کاری که به تمام شک و شبهه ها جنبه ی حقیقت می بخشید و او توضیحی برای آن نداشت.

محمد دوان دوان آمد و خودش را در آغوش جهان انداخت. جهان صورت او را با مهربانی بوسید و پرسید:

چه کار می کردی عزیزم؟

محمد که دستهایش را دور گردن او حلقه کرده بود گفت:

مشق می نوشتم.

آفرین پسرم برو بیار بینم!

مدتها بود که او این چنین محمد را در اغوش نگرفته و با محبت نبوسیده بود! او را روی زمین گذاشت و او به سوی میزی که دفتر و کتابش را روی آن گذاشته بود دوید. طاهره آمد و بعد از سلام، کیف و کت او را گرفت و به یکی از اتاق ها رفت.

پوران گفت:

چرا انقدر خودت رو خسته می کنی؟ یه نگاه به آینه بنداز! رنگ به روت نمونده!

جهان به سوی دستشویی رفت و گفت:

کار روح آدم رو جلا می ده، رنگ پریدگی منم به خاطر گرسنگیه!

اما تو داری زیاده روی می کنی! یه کم فکر کن بین ارزشش رو داره یا نه!

پریا با ترس به او نگاه کرد، سپس خیلی سرسرع نگاهه راسانش را به جهان که جلوی در دستشویی ایستاده بود دوخت. جهان هم یک لحظه برگشت و چشم در چشم او دوخت. در نگاهش حسی بود که پریا قادر به درک آن نبود اما دیگر توان ماندن و

شنیدن حرفهای پئران را نداشت. بلند شد و با صدایی که به سختی شنیده می شد عذرخواهی کرد و به طبقه بالا رفت. در واقع به آنجا پناه برد! می دانست پوراندخت انقدر قصی القلب است که هرگز صبر نمی کند بلکه بی تاب است تا زودتر خبر این رسوایی را به برادرش برساند.

نگران و مشوش درون اتاق قدم می زد که ضربه ای به در خورد. با وحشت به سوی در برگشت. طاهره بود که گفت: آقا جهان می گن بیاین پایین!

وحشت زده پرسید:

واسه چی؟

واسه شام دیگه!

جلو رفت و با تردید پرسید:

عصبانیه؟

کی؟

جهان!

نه! چرا باید عصبانی باشه؟

مگه پوران...

با هم بحثشون شد اونام رفتن.

اشک در چشمهای پریا حلقه زد و زیر لب گفت:

طفلک جهان حتما نتونسته حرفای اونو باور کنه! خدا یا منو ببخش که همیشه باعث آزارشم!

طاهره خانم با اخم پرسید:

این چه قیافه ایه؟ یه دستی به سر و صورتت بکش و بیا پایین خودت میدونی که جهان از زن های شلخته خوشش نیامد

طاهره رفت و او جلوی آینه ایستاد. سریع موهایش را مرتب کرد و با یک گل صورتی یک طرف موهایش را بالا برد.

شتابزده و با دستهایی لرزان کمی هم ر... (با عرض معذرت حرف مورد نظر رو کیبورد من تایپ نمیکنه نمیدونم چرا) به

لبه‌ایش زد و از اتاق خارج شد.

جهان در حال شوخی با محمد بود. صدای خنده شان فضای خانه را پر کرده بود با دیدن او لبخند پر مهر بر لب آورد و گفت: به کمی هم به فکر دل ما باش چرا یکسره میری تو اطاق و نمیذاری روی ماهت رو بینم دلم برات تنگ میشه پری قشنگم. مدتها بود او را با این صفات صدا نزده بد اما حالا دوباره با شادی از عشق و محبت میگفت و اعلام میکرد که عاشق اوست پشت میز نشست اما هنوز بهت زده بود جهان بشقاب او را برداشت و برایش غذا کشید و گفت:

فردا پنج‌شنبه است میری سرخاک مادرت؟

سرش را به علامت تایید تکان داد

با هم میریم

پس از مرگ مادر این اولین بار بود که به او چنین پیشنهادی میداد بیشتر اوقات یا با طاهره یا با کمال میرفت یا همراه پدرام بی اراده لبخندی زد و مشغول خوردن شد عجیب بود که آن شب اشتهايش مضاعف شده بود و در همان حال با خودش عهد بست که یاد و خاطره محمد را به فراموشی بسپارد و محبتش را به پای این مرد مهربان بریزد که خودش نمونه بارزی از مهر و محبت بود

وقتی سر خاک مادر نشست به یاد امانتی او افتاد و آهسته از طاهره پرسید:

مادر امانتی دستت داره؟

طاهره که اشکهایش سرازیر شده بود سرش را به علامت تایید تکان داد.

وقتی برگشتیم یادت باشه بدیش به من

باشه

طاهره جعبه چوبی را که درون پارچه ترمه سبز رنگی پیچیده شده بود به دست او داد و رفت.

پریا نشست و جعبه را روی پاهایش گذاشت سنجاق پارچه را باز کرد جعبه منبت کاری زیبایی بود که قفل کوچکی داشت گوشه پارچه جیب کوچکی دوخته شده بود که زیپ داشت زیپ آن را کشید و کلید کوچکی را که داخل آن بود برداشت و قفل جعبه را گشود. چشمش به نامه هایی افتاد که در یک طرف جعبه قرار داشت و در طرف دیگر آن دو جعبه تزئینی

کوچک یکی از آنها را برداشت و باز کرد

درون آن انگشتر قیمتی زیبایی با نگین های الماس قرار داشت جعبه دوم را باز کرد یک ساعت مچی زنانه بسیار زیبا آنها را درون جعبه گذاشت خط زنانه ای جلوی چشمهایش نمایان شد.

جهان مهربانم امروز را هم به امید پیام یا نامه ای گذراندم اما بیفایده بود و حالا که این نامه را برایت مینویسم تنهائیشب دلم را می آزارد و اشک دیدگانم را تر کرده و تو نیستی تا با انگشتان پر مهرت اشک را از صورتم پاک کرده و بر چشمهایم بوسه زنی بی تو این جهان غربتکده ای بیش نیست که مرا رهسپار وادی ناامیدی نموده و چون شمع آرام و بی صدا آبم میکند نمیدانم چه اتفاقی افتاده اما هیچ کس از تو برایم نمیگوید و نمیدانم چرا خبری از خود به من نمیدهی میترسم فراموشم کرده باشی و مهرم را از دل رانده باشی اما من هنوز عاشقم و دوستت دام تا دیر نشده برگرد.

پریا جملات پر درد نامه را خواند و با قلبی حزین آن را تا کرد و داخل جعبه گذاشت بعد از مرتب کردن محتویات آن دوباره درش را قفل کرد و آن را داخل پارچه پیچید و به سوی اتاق کار جهانگیر رفت پشت در ایستاد و در زد صدای شاد او را شنید:

بفرمایید

پریا شاد و مسرور از شادی او در را گشود و با لبخندی ملیح به او سلام کرد و جلو رفت جهان با دیدن او گفت:

به خانم زیبایی خودم منور فرمودید

پریا روی صندلی نشست و درحالی که اطراف اتاق را نگاه میکرد گفت:

خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا

بله کاملاً درست است البته افتخار نمی دادید اتاق کار همسرتون رو رونق ببخشید خانم

سرش را پایین انداخت و در حالی که دستش را روی ترمه جعبه میکشید گفت:

خیلی اذیتت کردم جهان خواهش میکنم منو ببخش

جهان از پشت میز بلند شد و به سوی او آمد کنارش نشست و دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:

تو نه تنها منو اذیت نکردی بلکه همیشه بهم امید زندگی و فعالیت می دادی عزیزم

سپس بوسه ای بر پیشانی او زد و پرسید:

حالت چطوره؟ خوبی نازنینم؟

پریا نگاهش را به چشمهای او دوخت و گفت:

اگه تو خوشحال باشی منم خوبم

جهان با لذتی وافر او را به خود فشرد و گفت:

تصمیم گرفتم بعد از تموم شدن این پرونده بریم مسافرت برای هر دومون لازمه

پریا لبخندی زد و گفت:

تو این زمستون سرد؟

میبرمت جایی که از زمستان خبری نیست

در همین هنگام چشمش به جعبه ای که در دست او بود افتاد و با اشاره به آن پرسید:

ای چیه؟

پریا جعبه ر به دست او داد و گفت:

درست نمیدونم یه امانتیه که مادر سفارش کرده بود به دست تو برسونم

جهان با تعجب به جعبه نگاه کرد و پرسید:

مادرت؟

البته تا حالا دست خاله طاهره بوده اما ...

با دیدن صورت رنگ پریده جهان که پارچه را گشوده و جعبه را لمس میکرد و زیر لب با خودش زمزمه میکرد با تردید

پرسید:

اتفاقی افتاده؟

جهان سر بلند کرد و به چشمهای او خیره شد در نگاهش هوای ابری جا میگرفت به سختی با سینه ای بغض کرده گفت:

پری خواهش میکنم تنهام بذار

پریا با تعجب به او نگاه کرد جهانگیر بلند شد و دوباره پشت میز برگشت و گفت:

بگو کسی مزاحم نشه اگه کسی زنگ زد بگید خونه نیستم

پریا که منظور او را درک نمیکرد بلند شد و از اتاق بیرون رفت میدانست راز آن جعبه چیست که یکباره جهان را این گونه

به هم ریخت

در همین هنگام طاهره با سینی چای آمد و گفت:

براتون چایی آوردم

بهتره نبری جهان حالش خوش نیست گفت کسی مزاحمش نشه

چرا؟ اون که صبح خیلی سر حال بود

نمیدونم امانتی مادر رو که دید یه دفعه بهم ریخت

راستی یادم رفت بهت بگم مهوش اومده

با شنیدن نام او لبخندی زد و پرسید:

کی؟

یه چند دقیقه ای میشه داره با محمی خوش و بش میکنه

با شادی پایین رفتم در کنار مهوش مسئله جهان را فراموش کرد اما شب هنگام صرف شام وقتی طاهره گفت آقا گفتن اشتها

ندارن ترس و تردید وجودش را در بر گرفت و این ترس زمانی بیشتر شد که جهانگیر دو روز از اتاقش بیرون نیامد او که

نمیدانست چه کار باید بکند به ناچار با پدرام تماس گرفت و از او کمک خواست پدرام در حالی که سعی داشت او را آرام

کند پرسید:

یعنی در این مدت هیچ کار نکرده؟

نه دفتر میره نه مراجعینش رو میپذیره نه حتی لب به غذا میزنه در اتاق رو هم قفل کرده چند بار رفتم پشت در صداش

کردم اما جواب نمیده خیلی نگرانم پدرام سیگار برای اون سمه اما تو این مدت چند بار کمال رو فرستاده تا براش سیگار

بخره جرات اعتراض ندارم میتروم باعث عصبانیتش بشم

مطمئنی دلیل تغییر رفتارش همون امانتیه؟

آره چون همون روزی که جعبه رو بهش دادم حالش دگرگون شد کلا به هم ریخت

تو توی جعبه رو دیدی؟

جز چند تا نامه و یه انگشتر و یه ساعت چیز دیگه ای نبود

نامه؟

من فقط یکیش رو نگاه کردم نه اسمی داشت نه نشونی

پدرام بلند شد و مهره شطرنجی که در دستش بود به محمد داد و گفت:

تو به جایمنم بازی کن تا من برگردم

محمد به نشانه تایید سرش را تکان داد و خودش مشغول بازی شد پدرام همراه پریا به طبقه بالا رفت وقتی پشت در

ایستادند پریا گفت:

انقدر بوی سیگارمید که احساس میکنم الان اتاق پر از دوده

پدرام ضربه اب به در زد و او را صدا کرد اما جوابی نشنید چند با هم در زد اما بی فایده بود از آن طرف صدایی نمی آمد به

پریا گفت:

برو کنار

سپس خودش چند قدم عقب رفت و بد با شانه جلو آمد و ضربه ای محکم به در کوبید در بعد از چند ضربه پی در پی به

شدت باز شد و یه دیوار کوبید همان طور که پریا حدس میزد دد. دد. اطاق را پر کرده بود پدرام سرفه ای کرد و به سمت پنجره

رفت و آنها را گشود پریا به سوی میز رفت نامه ها روی میز پراکنده شده بود و جهان سرش را روی آنها گذاشته بود پریا

دستش را روی شانه او گذاشت و صدایش زد اما او جوابی نداد پریا با وحشت به پدرام نگاه کر پدرام شانه های او را گرفت و

از روی صندلی بلندش کرد صورتش کبود و لبهایش سفید شده بود پریا فریادی کشید و با عجله بیرون دوید و از همان بالا

طاهره را صدا زد و گفت:

زنگ بزن به دکتر بگو خودش رو زود برسونه

دوباره به اتاق دوید با کمک پدرام او را بلند کردند و به سوی کاناپه بردند و خواباندند

دکتر سری تکان داد و گفت:

وضع معده اش خیلی خرابه باید به بیمارستان

جهان تکانی خورد و گفت امکان نداره برم بیمارستان

دکتر با اخم گفت اگر قصد خودکشی داری خیلی خب نرو ب

جهان که گویا حرفهای او را نشنیده بود دستش را به سوی پدرام دراز کرد پدرام به سوی او رفت و دستش را گرفت و لبه

تخت نشست جهان آهسته گفت:

بگو بقیه برن بیرون

پدرام به پریا اشاره کرد او هم همراه دکتر و طاهره از اتاق بیرون رفت پریا با نگرانی از دکتر پرسید:

نمیشه همین جا تحت مداوا قرار بگیره؟

باید یه سرس آزمایش بده پرهیزش رو شکسته و معده اش رو داغون کرده

یعمی با مصرف داروهای قبلی هم امکان بهبود وجو نداره؟

دکتر با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

انگار شما بیماری شوهرتون رو جدی نگرفتید

نه ... اما...

به هر حال باید بره بیمارستان من اینجا نمیتونم کاری براش انجام بدم

اصرارها بیفایده بود و جهان به بیمارستان نرفت حتی صحبت های پدر و همایون هم نتوانست نظر او را تغییر دهد

یک روز سرد زمستانی پرستاری که در این مدت برای مراقبت از او به آنجا آمده بود از اتاق خارج شد و به پریا گفت:

آقا میخواه شما رو ببینن

پریا بلند شد و به اتاق رفت جهان در

این مدت پیرتر و شکسته تر شده بود پریا روی صندلی کنار تخت نشست و به چشموهای آکنده از غم او خیره شد جهان

دستش را به سوی او دراز کرد پریا دست در دستش نهاد انگشتانش سرد سرد بودند اما نگاهش از تب میسوخت دست او را روی لب هایش گذاشت و گفت:

وقتش رسیده که آزاد بشی پری قشنگم

با تعجب به چشمهای او نگاه کرد و پرسید: منظورت چیه؟

جهان سرش را به سوی پنجره چرخاند تا او اشکهایش را نبیند و اینگونه شروع به صحبت کرد:

پدرم مرد متمول و خوشنامی بود که دلش میخواست بچه هایش به خصوص پسرهایش به مدارج عالی علمی برسند به همین دلیل برای ما هر کاری که میتونست انجام داد من و برادرم سخت درس خوندم و تا آرزوهای پدر و تحقق ببخشیم و به هیچ مسئله ای جز کسب رتبه های عالی فکر نمیکردیم تا این که یک اتفاق باعث شد بفهمم زندگی رنگ و بوی دیگه ای هم داره و اون زمانی بود که در یکی از مهمانی های پر زرق و برق یکی از دوستان پدرم که از رجال مملکت بود چشمم به چشمهای زیبایی دختری افتاد که بند بند وجودم رو لرزوند

جهان به سوی او برگشت و خیره در چشمهایش ادامه داد:

چشمهایش شبیه چشمهای تو بود اون کاملا شبیه تو بود و فقط اسمش پریچهر بود پرچهر نجیب و زیبایی من که برای همیشه مالک قلب و روحم شد اما من بیخبر از همه جا به روز به وسیله برادرم از مسئله تازه ای با خبر شدم که باورش برام غیر ممکن بود برادرم خیلی آهسته در حالی که نگاهش رو به صفحه کتاب دوخته بود گفت :

شنیدم گلنوش برات میمیره

با تعجب نگاهش کردم پرسیدم:

گلنوش دیگه کیه؟

از زیر چشم نظری به پدر که در حال روزنامه خواندن بود انداخت و گفت:

هیس یواشتر پدر میشنوه

منم نگاهم رو به کتاب دوختم و دوباره پرسیدم: گلنوش کیه؟

لبخندی زد و گفت : دختر آقای مالک

به کم فکر کردم و گفتم : نمیدونم درباره کی حرف میزنی

نیشخندی زد و گفت: ای کلک مگه میشه دختر به اون خوشگلی رو شناسی

یک لحظه نقش و نگار پرچهر در ذهنم جان گرفت و ضربان قلبم تنگی شد که برادرم گفت

همون که شب مهمونی بلوز و شلوار سفید پوشیده بود

با شنیدن این حرف نقش پرچهر از ذهنم پاک شد و جای خودش رو به دختر دیگه ای داد و چیزهایی رو به یاد آوردم

پرسیدم: کی این موضوع رو به تو گفته

این جور اخبار رو معمولا باید از زبان خانمها بشنوی

و تو؟

گلناز بهم گفت خواهرش

یعنی گلناز خیلی راحت از علاقه خواهرش نسبت به من با تو صحبت کرد؟

برادرم نگاهی شیطنت بار به من انداخت و بعد در حالی که دستش رو روی موهاش میکشید گفت:

راستش من و گلناز مدتهاست که بهم علاقه داریم و من منتظر یه فرصت مناسبم تا موضوع رو به پدر بگم

چرا تا حالا به من چیزی نگفتی؟

خب آدم بی احساس و عاطفه ای مثل تو که به جز درس و کتاب به مسئله دیگه ای فکر نمیکنه چه جوری میتونه این مسائل

رو درک کنه؟

نیشخندی زدم و گفتم چه جالب منم در مورد تو همین فکر رو میکردم

این بار او بود که وجود پدر رو فراموش کرد صاف نشست و به چشمام خیره شد و پرسید:

منظورت چیه؟

با چشم به پدر اشاره کردم و با ژست خاصی گفتم:

منم یه مدتی حس میکنم دلم اسیر شده. چشمامش از فرط تعجب گشاد شد و با حیرت پرسید:

عاشق شودی؟

انگشتم رو به نشانه ی سکوت جلوی بینی م گرفتم و با لبخند سرم رو به نشانه ی تایید تکان دادم. با کنجکاوای سرش رو جلو

آورد و پرسید:

-کی؟ کجا؟ کی هست؟

به جای جواب دادن به سوال هاش در حالی که به پریچهر فکر میکردم گفتم:-

-نمی دونستم که عشق اینقدر شیرین و قشنگه، لطیف و در عین حال سخت و محکمه.

مصرانه پرسید:

کیه؟ منظورم دختره است! کیه؟

برای اینکه سر به سرش بذارم گفتم:

-به دلیل اینکه تو تا حالا رازت رو از من پنهان کردی منم جواب سؤالت رو نمیدم.

صاف نشست و برای اینکه منو تحریک کنه گفت:

-پس معلومه دروغ میگی.

لبخندی زدم و گفتم:

وقتی دیدی معشوقه ی من به مراتب زیباتر از معشوقه ی توی اون وقت میفهمی که راست میگفتم.

دوباره با کنجکاوای پرسید:

-بگو ببینم میشناسمش،.

وقتی اسم پریچهر رو آوردم با تعجب پرسید:

-مطمئنی؟

-آره مگه عیبی داره؟

-نه ولی اون دختر به هادی مغروره که آدم حس میکنه قلبی تو سینه ش نداره.

-اتفاقا من فکر میکنم پشت اون چهره ی مغرور، روح لطیف و حساسی وجود داره که فقط میتونه پذیرای یه عشق واقعی

باشه.

-خودشم میدونه؟

-هنوز باهاش حرف نزدم.

-اگه اون به تو علاقه نداشته باشه چی؟ میتونی تحمل کنی؟

به یاد نگاه پری افتادم و با اطمینان گفتم:-عشقم یه طرفه نیست.

-بهتره از الان اینقدر با اطمینان در این مورد حرف نزنی. اون دختری که من دیدم نمیدونه عشق رو چه جوری هجی میکنن.

-تو هم بهتره زود قضاوت نکنی.

-بهتره باهاش حرف بزنی تا خیالت راحت بشه.

بی اراده گفتم:-من خیالم راحت.

بازم حیرت زده نگاهم کرد و من فقط خندیدم اما واقعاً دلم میخواست با اون الاهی نجابت و زیبایی حرف بزنی تا قلبم آرام

بشه اما نمیدونستم چطوری میتوانم این کار رو انجام بدم تا اینکه بالاخره در جشن فارغ التحصیل خواهرش در یک فرصت

مناسب که هر دو تنها شدیم صدای قشنگش تارهای وجودم را لرزاند.

-پدرم چون پسر نداره دلش میخواد من و خواهرم آرزوهاش رو ،

تحقق ببخشم!

«و البته خواهرتون موفق شده! برق شادی رو میشه در چشمهای پدرتون دید!»

«اما من نمیتونم این کارو بکنم!»

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

«چرا؟!»

«من به رشته های هنری علاقه دارم و کسب رتبه های علمی برام جذاب نیست!»

«هنر هم وابسه به علمه!»

«درسته اما درجه مدرک برای پدرم مهم تره!»

خواستم بپرسم چه هنری که صدای کف زدن مهمانها مانع شد و دیدم که پروانه جلو آمد و به پریچهر گفت:

«همه منتظر هنرناایت هستن!»

پریچهر به خواهرش لبخندی زد و گفت:

«همه جز پدر!»

پروانه با لحنی محرک گفت:

«وقتی تشویق و تمجید دیگران رو ببینه متأثر میشه!»

به گفتگوی دو خواهر گوش میکردم که یک جمله پریچهر دیوار تردیدهای وجودم رو ویران کرد و قصری از عشق بنا نمود. «امشب میخوام قشنگترین تصنیف رو برای قلبم بنوازم و با تمام وجود تقدیمش کنم به کسی که با نگاه گرمش به انگشتم قدرت نواختن میده!»

در آن ضیافت پرشکوه و مجلل با وجود آن همه خانم های زیبا و آراسته حالا دیگه فقط یک نفر رو میدیدم و اون پری قشنگی بود که در متانت و وقار بی نظیر بود وقتی آهسته و آرام قدم برمیداشت و دامن مشکی بلندش روی زمین کشیده میشد حس میکردم روی ابرها راه میره حس میکردم اون از فرشته های خداست که نباید روی زمین خاکی باشه و جاش فقط توی آسموناست!

پشت پیانو نشست و انگشتان بلند و زیبایش رو روی توشهای پیانو گذاشت. آوای ملایمی که از زیر انگشتان هنرمند او طنین انداز میشد در ژرفای قلب من رسوخ میکرد و منو همراه تمام پاکی ها و زیبایی ها به اوج میبرد. اوجی که جز قصه عشق و دلداگی تصویر و طرح دیگه از زندگی نداشت و این ها همه از وجود پاک و سرشت بی آلاشی نشأت میگرفت که حاضر بودم زیر پاهایش بمیرم. غرق در دنیای زیبای خودم بودم که صدایی توجه ام رو جلب کرد.

«فکر نمیکردم اهل موسیقی باشید!»

برگشتم و چشمم به گلناز افتاد که چهره اش رو غرق در آرایش کرده بود. از چشمهای سیاه و درشتش افسونگری خاصی منعکس میشد اما نمیدانم چرا این چشمها و نگاه یک لحظه مشمئزم کرد. شاید چون در عمق نگاهش پاکی پری رو نمیدیدم اما باید از همون ابتدا به خودم میفهموندم که تمام زنها مثل هم نیستند. همان طور که مردها و تمام انسانها با هم متفاوتند و پری من پری زیبای من اصلا از جنس آدمیان زمینی نبود. او از جنس این زنانی که هرلحظه از زندگی رو برای عیش و نوش

غنیمت می‌شمرند نبود!

وقتی سکوت طولانی شد گلناز سر و گردنش رو تکانی داد و پرسید:

«محو موسیقی شدید یا نوازنده اش؟»

دلیلی نداشت جواب سؤالات اونو بدم و برای تغییر موضوع صحبت پرسیدم:

«چرا از برادم نمی‌خواید تا زودتر با پدر صحبت کنه؟»

فکر کردم شاید اگه بفهمه من این مسئله رو فهمیدم کمی خجالت بکشه اما اون با عشوهِ گفت:

«فرصت زیاده! من که عجله ای ندارم!»

با خودم فکر کردم: «انتخاب برادرم از روی فکر نیست؛ اون فقط ظاهر زیبا و پوچ این دختر رو می‌بینه و هیچ!»

با اطمینان از این که این عشق در نهاد هر دوی ما وجود داره با امیدی تازه و انرژی مضاعف به کارهام می‌پرداختم تا اینکه

یک روز پدر مشغول گفتگو با تلفن بود و من ناخواسته حرفاش رو شنیدم فهمیدم داره با آقای مالک پدر گلنوش در مورد

مراسم خواستگاری صحبت می‌کنه اول زیاد کنجکاوی نکردم اما وقتی اسم خودم رو از زبانش شنیدم حس کردم تمام

آرزو هام در گردباد حوادث روزگار اسیر شدن. خودم رو به اتاق برادرم رسوندم تا از اون کمک بخوام اما نه اون و نه من هیچ

کدوم نتونستیم پدر رو متقاعد کنیم طوری که تمام حرفهای ما رو نشنیده گرفت و مراسم خواستگاری رو قطعی کرد. اون

شب اصلاً خوابم نمی‌برد، باید یه کاری می‌کردم! باید این موضوع رو به پری می‌گفتم، در این مدت دو بار البته هر بار شاید

فقط چند دقیقه کوتاه همدیگه رو توی باغ پدر پری دیده بودیم. فردای اون شب تلخ برایش پیغام فرستادم و به دیدنش

رفتم. پری آرام و موقر من هر بار موقع دیدار سراپا شور عشق و احساس بود و این رو می‌شد از نگاهش، از سرخی گونه‌ها

و لرزش دست هایش فهمید! وقتی نگاهم در نگاه زیبای اون گره خورد بغض گلوم رو گرفت. نمی‌دونستم چطور این خبر رو

بهش بدم! اون دختر باهوشی بود و خیلی زود فهمید که مسئله ای منو نگران کرده. صدای آسمونیش قلبم رو لرزوند:

«چرا نگرانی جهان؟!»

با دستپاچی گفتم:

«نگران؟! نه... آره... یعنی می دونی پری! یه اتفاقی افتاده که حسابی کلافه ام کرده!»

«چه اتفاقی؟!»

بازم تو چشمات نگاه کردم. دست و دلم لرزید و قلبم فشرده شد. من نمی تونستم با این خبر پری نازنینم رو ناراحت کنم اما

چاره دیگه ای هم نداشتم. خیلی به خودم فشار آوردم تا فقط بتونم یه جمله بگم:

«پدرم داره برای آینده من تصمیم هایی می گیره!»

همین یک جمله تمام قصه رو براش بازگو کرد طوری که اشک های زلالش روی گونه های یاسی رنگش جاری شد و دلم رو

پاره پاره کرد. انگار بدنش بی جون شد و روی نیمکت زیر درخت نشست. کنارش نشستم و با بغض گفتم:

«گریه نکن پریچهر! خدا بزرگه!»

نگاه خیسش رو به چشمهام دوخت و پرسید:

«تو بدون من می تونی زندگی کنی؟»

«معلومه که نه عزیزم! تو همه زندگی منی! جهان بدون پریچهر یعنی هیچ!»

«و پری بدون جهان یعنی نیستی!»

حرفاش دلم رو می لرزوند از طرفی هم تاب دیدن گریه مظلومانه اش رو نداشتم.

«بهت قول می دم با پدر صحبت کنم!»

«جهان یه کاری بکن من طاقت جدایی از تو رو ندارم!»

«بهت قول می دم پری نازم ، جهان جز تو نمی تونه پذیرای زن دیگه ای در زندگی اش باشه!»

«پری هم بدون جهان می میره!»

اون روز قول های زیادی به پری دادم اما من ... من نتونستم به قولم وفا کنم!

جهان شروع به گریه کرد و چه گریه تلخی! پریا بلند شد. دستمالی برداشت و اشکهای او را پاک کرد و گفت:

«خیلی خسته شدی ، بهتره یه کم استراحت کنی!»

اما جهان که هنوز در گذشته ها سیر می کرد دست او را گرفت و ادامه داد:

-پری مهربون من انتظار می کشید در حالی که پدرم و آقای مالک برای خودشون می بریدن و می دوختن!
 یه بار ، دو بار ، چند بار با برادرم سعی کردیم نظر پدر رو تغییر بدیم اما بازم بی فایده بود. یه شب وقتی همه خواب بودن
 بازم رفتم دیدن پری اما این بار برای خداحافظی رفتم.
 در این مدت خیلی لاغر و ضعیف شده بود. از دیدنش متأثر شدم اما چاره ای نداشتم. در حالی که خواهرش چند متر اون
 طرف تر مراقب بود تا کسی نیاد ، ما حرفامون رو زدیم.

«پری!»

«جانم!»

«تو می تونی یه مدت دوری منو تحمل کنی؟»

نمی دونم چه فکری کرد که رنگش مثل گچ سفید شد و با صدایی مرتعش پرسید:

«دوری؟!»

«پدرو نتونستم راضی کنم ، مجبورم برم!»

«کجا؟!»

«می خوام از ایران برم! اگه اینجا باشم مجبورم کاری رو انجام بدم که اونا می خوان!»

«یعنی می ری سفر؟!»

کلمه سفر دلم رو به آتش می کشید اما چاره ای نبود!

«منتظرم می مونی؟»

«با تمام وجودم!»

«به محض اینکه جام مشخص شد برات نامه می نویسم ، جواب نامه هامو می دی؟»

«من باید با تو حرف بزنم و گرنه می میرم!»

با اینکه نمی تونستم ازش دل بکنم اما مجبور بودم برم. بلند شدم و گفتم:

«دیگه باید برم ، برادرم منتظرمه!»

«اونم می آد؟!»

«نه! وسایلم رو برام می آره تا فرودگاه!»

به چشماش خیره شدم ، اون شب انگار هزاران ستاره درخشان توی چشمای پری می درخشید و هر ستاره ذوب می شد و به قطره اشکی مبدل می شد و روی صورتش سر می خورد. حتی قدرت نداشتم دستهایش رو توی دستام بگیرم. فقط پیشونی داغش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:

«خداحافظ!»

اما پریدر جوابم فقط گریه کرد و من خبر نداشتم که این دیدار ، آخرین دیدار ماست! آه! رفتم که با امید برگردم اما سرخورده و ناامید با یه دنیا حسرت و درد برگشتم. برادرم با نامه و گاه با تلفن منو در جریان اتفاقات می گذاشت. وقتی شنیدم پدرم به خاطر کاری که کردم منو از ارث محروم کرده اصلاً ناراحت نشدم ، وقتی شنیدم مالک با ازدواج گلناز و برادرم مخالفت کرده بازم ناراحت نشدم چون گلناز زنی نبود که بتونه برادرم رو خوشبخت کنه اما فقط یه چیز این وسط عذاب می داد و اون نامه ندادن پری بود! نامه هایی که برای اون می نوشتم برای برادرم می فرستادم و مطمئن بودم که اون نامه ها رو به دستش می رسونه اما خبر نداشتم که این وسط یه نفر دیگه داره کارهایی می کنه که نه من خبر دارم و نه برادرم! پوران حسابی اعتماد برادرم رو جلب کرده بود ، در واقع نامه ها رو اون باید به پری می رسوند ، اما اون که دوست صمیمی گلنوش بود حتی یکی از این نامه ها رو به دست پری نرسونده بود! اوای خدایا تصور این که بعضی آدمها تا چه اندازه می تونن بد باشن خیلی مشکله!

پوران خیلی ماهرانه با پریچهر طرح دوستی می ریزه اما در واقع می خواسته انتقام گلنوش رو از اون بگیره!

پری که خیلی به او اعتماد داشته نامه هاش رو می داده به اون و خبر نداشته که نامه هاش در کنار نامه های من طعمه آتش می شن! آه پریا! شاید بیشتر از صد تا نامه برای پریچهر فرستادم اما نداشتن حتی یکی از اونا به دستش برسه! پری بیچاره من هم چشم انتظار رسیدن نامه روزها و شبهاش رو سپری می کرده! وقتی نامه مادرت رو خوندم و فهمیدم پری بی گناه من چقدر اشک ریخته و چطور انتظار کشیده دلم می خواست تمام این آدمای منفور رو بکشم!

-پس اینارو مادرم برات نوشته بود؟

-وقتی برگشتم خیلی بهش اصرار کردم یه نشونی از پری بهم بده اما اون فقط یه جمله گفت که به پری قول داده و مجبوره تا آخر عمر سر قولش بمونه!

-حالا پریچهر کجاست؟

پرده اشک دیدگان جهان را تار کرد و پس از آهی سنگین جواب داد:

-پوران و گلناز با یه نقشه شیطانی و بی رحمانه تصمیم می گیرن آخرین تیر رو هم به هدف بزنن و برای همیشه به این قضیه خاتمه بدن! یه روز یه نامه به دستم رسید با اسم و نشانی پری! انقدر خوشحال شدم که به گریه افتادم اما وقتی محتوای نامه رو خوندم کارم شد گریه و ناله! پری توی نامه نوشته بود دیگه نمی تونه منتظر بمونه و قصد داره با یکی از خواستگارش ازدواج کنه!

اون نامه انقدر حالم رو دگرگون کرده بود که حتی به عقلم نرسید از برادرم حقیقت رو بپرسم هر چند مطمئناً پوران به اون هم دروغ گفته بود! این نامه باعث شد تا خیال برگشتن رو برای همیشه از سرم بیرون کنم اما خبر نداشتم که این نامه هم کار پورانه! اونا این کارو با پری عزیز من کردن. پوران به دیدن پری می ره و بهش می گه گلنوش قراره بره خارج و با جهان ازدواج کنه!

بغض سنگینی راه گلوی جهان را سد کرد. پریا با چشمهایی اشک بار لیوان آب را برداشت و به لبهای او نزدیک کرد. جهان به زور جرعه ای نوشید و ادامه داد:

-این خبر تاب و توان پریچهر رو می گیره و در عرض سه روز ، فقط سه روز اونو از این دنیای خاکی جدا می کنه. پری بی گناه من به آسمونا پر می کشه اما هیچ کس باخبر نمی شه! هیچ کس! تو باورت می شه پریا؟ من تا همین چند روز پیشم فکر می کردم پریچهر زنده ست و یه جایی توی این دنیا داره زندگی می کنه تا اینکه تو اون امانتی رو برام آوردی و تازه فهمیدم تمام این سالها با یه امید پوچ و واهی زندگی کردم! به امدی یه بار دیدن اون! فقط یه بار! اوای پریا من با یه امید محال زندگی می کردم!

-آخه چطور کسی موضوع مرگ پریچهر رو تا حالا به تو نگفته بود؟

-پری مظلوم من ساکت و خاموش می میره و از پدر و خواهرش

می خواد که اونو توی باغ، همون جایی که میعادگاه عشقمون بود خاک کنن! اون وصیت می کنه که هیچ کس از مرگش با

خبر نشه و به همه بگن که ازدواج کرده و رفته خارج از کشور!

_بیچاره مادرم! حالا می فهمم چذا انقدر نگران تو بود!

_مادر بیچاره ات این غم رو تمام این سالها به تنهایی تحمل کرده و این راز رو توی سینه اش مخفی کرده بود!

پریا به یاد حرف ها و کنایه های گلناز افتاد. حالا منظور او را از آن حرفها می فهمید! نگاهش را به چشمای بی فروغ جهان

دوخت که به نقطه ای ورای واقعیت خیره شده بود. قطرات اشک از گوشه چشمانش نی چکید و زیر سرش را خیس می کرد.

_روزی که تو رو توی قبرستون دیدم یه لحظه فکر کردم دارم پریچهر رو می بینم! وقتی داستان زندگیت رو شنیدم فهمیدم

تو هم مثل خودم سینه سوخته عشقی! تمام شرایطت رو قبول کردم فقط به این دلیل که عشق از دست رفته ام رو در وجود تو

بینم، وقتی می دیدم در عالم خودت غرق و با خاطرات عشقی شیرین سرگرمی به جای این که حسادت کنم یا برنجم لذت

می بردم چون حس می کردم الان پریچهر منم با رویای عشق من زندگی میکنه و با گرمای قلبش عشقمون رو زنده نگه

میداره! وقتی گریه می کردی خاطره نگاه آخر پری رو برام زنده می کردی! وقتی راه می رفتی دلم میخواست تماشات کنم

چون حتی راه رفتنت هم مثل اون بود!

پریا با انگشتان لرزان اشک های او را پاک کرد و گفت:

_ این سالها مهر و محبت تو بود که باعث شد قلب من بتپه!

جهان لبخندی زد و با لحنی محزون پرسید:

_ میتونی منو ببخشی پریا؟

_ چرا باید تو رو ببخشم؟ من تمام زندگیم رو مدیون تو هستم!

_ آخه من با خیال زن دیگه ای کنار تو زندگی کردم!

پریا سرش را پایین انداخت و گفت:

_ خب منم با خاطره...

_ اما تو از اول همه حقایق رو به من گفتی و بهم حق انتخاب دادی در حالی که من این مسئله رو از تو پنهان کردم!

_ آدمی که طعم عشق رو نچشیده باشه نمی تونه حال یه عاشق دیگه رو بفهمه!

در این هنگام ضربه ای به در خورد. پریا بلند شد و به سوی در رفت و آن را گشود. از آن چه می دید متحیر شده بود. محمد در کنار پدرام رو به رویش ایستاده بود. پدرام سلام کرد و برای اینکه او را از بهت درآورد پرسید:

_ نمیخواهی تعارفمون کنی؟

پریا با نگاهی ناباور کنار رفت و آنها وارد شدند. محمد زیر لب سلامی کرد و به دنبال پدرام به سوی تخت جهانگیر رفت.

فصل ۹

پوراندهت بیماری برادرش را از چشم پریا می دید و تا می توانست تیرهای طعنه و کنایه را بر سر او روان می ساخت اما پریا ساکت و در خود فرو رفته بود. حتی اجازه نداد بعد از آن، پرستار آنجا بماند و خودش مسئولیت پرستاری از جهانگیر را به عهده گرفته بود. غم جهان او را افسرده کرده بود. خیلی سعی داشت به بهبود او کمک کند. اما تصمیم ناگهانی جهان برای رفتن از ایران او را سردرگم کرده بود. حس میکرد به اندازه تمام لحظاتهش بدهکار اوست اما نمیدانست چه کار کند تا جلوی رفتنش را بگیرد.

یک هفته از آغاز سال نو می گذشت و دید و بازدیدها کمتر شده بود. جهان هم با این که هنوز ضعف داشت اما از رختخواب بلند شده بود و بیشتر وقتش را روی صندلی راحتی اش پشت درهای شیشه اش مشرف به باغ می گذراند. پریا که خود، این لحظاته را تجربه کرده بود، میکوشید تا خلوت او را برهم نزند، اما غم نگاه او دلش را می لرزاند و بغض را در گلویش می نشانده.

یک روز که غروب دامن کشان می آمد و اشعه های سرخ و نارنجی اش را بر سر شهر پهن می کرد و جهان محو تماشای این منظره دل انگیز بود پریا کنارش نشست و آهسته شروع به صحبت کرد:

_ کاری که تو کردی شاید اگه من بودم حتی بهش فکر نمی کردم!

_ من کاری نکردم پریا!

_ تو میتونستی خیلی راحتی به من بگی برو اما نه تنها این کار رو نکردی بلکه سعی کردی بازم بهم فرصت انتخاب و تصمیم

گیری بدی!

_ این حق تو بود پریا!

_ ولی جهان من نمی تونم بذارم بری! نگرانتم! آخه واسه چی میخوای بری؟ به خدا تنهایی در این اوضاع اصلاً برات خوب

نیست، بمون جهان! به خاطر محمد بمون! خودت که می دونی چقدر بهت عادت داره!

بغض اجازه نداد ادامه بدهد و قدرتش را سلب کرد. جهان نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

_ محمد باید با حقیقت زندگی کنه! هرچه بگذره بیان حقیقت از طرف ما و پذیرشش از سوی اون سخت تر میشه!

_ حقیقت رو بهش می گیم اما تو هم بمون! چرا می خوای بری؟ فکر می کنی با رفتنت مسائل حل میشه؟

_ من به این تنهایی نیاز دارم، باید به خودم فرصت پذیرش حقایق رو بدم تا بتونم با دلم کنار بیام!

_ چطور توقع داری من تنهات بذارم در حالی که تو....

_ پریا خواهش می کنم با اصرار مردم نکن! خودت خوب میدونی که من بی دلیل تصمیمی نمی گیرم، از روی احساس یا

اجبارم نیست که می خوام برم، من باید از اینجا دور بشم تا بتونم روحیه از دست رفته ام رو به دست بیارم! باید به مدت از

این محیط و آدمای دور و برم دور باشم،

دیدن پوران یادآور ظلم و بی رحمی و من می ترسم به روز حرفی بهش بزنم که خودمم پشیمون بشم! دیدن تمام آدمایی

که باعث شده پریچهر من عذاب بکشه و با نگاهی منتظر از زندگی دست بشوره واقعاً غیرقابل تحمله! باور کن پریا از همین

الان موندم چه جوری در مهمونی هفته آینده شرکت کنم!

- اگه فکر می کنی حضور در این مهمونی برات سخته خب نمی ریم!

- اتفاقاً باید به این مهمونی بیام تا به بار دیگر با دیدن اون آدمای و یادآوری خاطرات گذشته و ظلمی که در حق من و عشق و

احساسم کردن کاری کنم که دل کندن از اینجا برام راحت تر باشه فقط ...

نگاه خسته و غمبارش را به صورت او دوخت و سکوت کرد و این سکوت یعنی « دل کندن از تو برام واقعاً سخته! »

اما او باید حقایق را می پذیرفت، پریا که حرف او را از نگاهش خوانده بود بلند شد و کنارش نشست و سرش را روی سینه

او گذاشت. جهان موهای او را نوازش کرد و هر دو بی صدا اشک ریختند.

مهمانی آن شب در خانه یکی از دوستان قدیمی جهانگیر برگزار می شد که مثل همیشه اکثر دوستان و آشنایان حضور داشتند . پریا بلوز و دامن سفیدی پوشیده و با آرایشی ساده کنار یکی از خانمهای جوان نشسته بود که مثل همیشه گلناز خودش را به او رساند و سر صحبت را باز کرد .

- شنیدم جهان می خواد از ایران بره !

پریا به او نگاه کرد . او هم یکی از کسانی بود که با بی رحمی باعث جدایی جهان و پری شده بود به طعنه گفت :

- خبرها چه زود پخش می شن .

گلناز که تا به حال چنین برخوردی از او ندیده بود با تعجب نگاهش کرد و پرسید :

- تنها می ره ؟

- بله !

- چطور دلش می آد عشق نازینش رو بذاره و بره ؟

- برای تفریح نمی ره !

گلناز پوزخندی زد و گفت :

- عوض کردن حال و هوا اسمش چیه ، اگه تفریح نیست ؟

- اون داره فرار می کنه ! برادر بیچاره ام داره می ره تا حقایق کثیفی رو که در اطرافش می گذره نبینه !

هر دو به پوراندخت نگاه کردند که نگاه کینه توزانه اش را به صورت پریا دوخته بود . گلناز موزیانه پرسید :

- حقایق کثیف؟

پوران نشست و در حالی که یک پا را روی دیگری می انداخت جواب داد :

- وقتی به عمر محبت کنی و تمام زندگیت رو به پای یه آدم ناسپاس بریزی که قدر محبتت رو ندونه و فقط فکر دل خودش

باشه مجبوری بذاری و بری !

پریا خواست لب باز کند تا آن چه را که در دل داشت با تمام نفرتش بر سر آنها بکوبد اما به خاطر قولی که به جهان داده بود

سکوت کرد ، بلند شد و به سوی دیگر سالن رفت و کنار پنجره پشت میز کوچک دو نفره ای نشست ، خوشبختانه آن جا خلوت بود و می توانست با آرامش از منظره باران زیبای بهاری که بر چادر سیاه شب نقش و نگار می زد لذت ببرد اما هنوز نگاهش به قطره های زلال باران نرسیده بود که صدایی توجه اش را

جلب کرد:

-چرا تنها نشستی؟

با دیدن پدر لبخندی زد و گفت:

-یه کم بی حوصله ام!

-چرا؟

-نمی دونم!

-حتماً به خاطر رفتن جهانگیره! من که هرچی ازش پرسیدم جواب درست و حسابی بهم نداد. حداقل تو بگو واسه چی می خواد بره!

انگشتانش را روی میز درهم گره زد و سرش را پایین انداخت و گفت:

-منم نمی دونم اما حس می کنم از فشار کاره، شاید می خواد بره هم یه کم استراحت کنه هم یه تمدد اعصاب!

-تو شریک زندگی اونی! باید بدونی نو زندگیش چی می گذره! چطور نمی دونی از چی ناراحته یا به خاطر چی داره می ره؟

-خودتون که می دونید جهانگیر مرد توداریه، تا خودش نخواد کسی نمی تونه سر از کارهاش دربیاره!

-نباید بذاری تنها بره! باید همراهش بری!

با تعجب به پدر نگاه کرد و گفت:

-اما اون گفت می خواد تنها باشه!

-اما تو نباید تنهات بذاری! مگه این سالها که تو ناراحتی داشتی اون تنهات گذاشت؟

-وقتی خودش به این کار تمایل نداره من که نمی تونم به روز دنبالش راه بیفتم!

-می خوام من باهات صحبت کنم؟ بهش میگم تو هم به یه مسافرت نیاز داری!

پریا برای آنکه بهانه ای آورده باشد گفت:

-محمد مدرسه می ره نمی تونم بذارمش و برم.

-یه مدت می ذاریش پیش کمال و طاهره عادت می کنه.

ابرو درهم کشید و گفت:

-نه پدر، می دونم طاقت نمی آره!

اشک درون چشم هایش حلقه بست و ادامه داد:

-از همین حالا نگرانم که وقتی جهان بره باهات چکار کنم! می دونم دوری از اون برات خیلی سخته! اون وقت شما می گید

منم برم؟ اصلاً امکان نداره!

پدر با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:

-داری بهانه می آری و گرنه می دونم جهان از خدایه تو هم همراهش بری.

پیشخدمتی با سینی جیبو آمد. پدر دوتا طرف برداشت و روی میز گذاشت و ادامه داد:

-کنکه بینتون حرفی پیش اومده؟

سرش را پایین انداخت و جوابی نداد.

-بین پریا! لطفی که جهان در حق تو کرد در این دوره و زمونه کسی در حق دیگران انجام نمی ده؛ تو زندگی خودت و بچه

ات رو مدیون محبت های اون هستی پس نباید کاری بکنی که اون از زندگیش سرد بشه!

-منظورتون چیه پدر؟ مگه من چه کاری کردم؟

-همه مون خوب می دونیم که از وقتی محمد برگشته حال جهان هم به هم ریخته!

به تندگی گفت:

اصلاً این طور نیست!

-هست و این وظیفه توهه که بهش اطمینان بدی که زندگیش رو حفظ می کنی، نباید بذاری امیدش رو از دست بده!

- شما طوری صحبت می کنید که انگار جهان داره از من فرار می کنه!

- پریا مردم چشم دارن و همه چیزم خوب می بینن! تو نباید با آبروی خودت و شوهرت و من که پدرت هستم بازی کنی!

- من کاری نکردم که مردم بخوان حرفی بزنی!

- اونا که نمی آن جلو روی تو حرفی بزنی اما به مدته چپ چپ هایی می شنوم که اصلاً برام خوشایند نیست!

- مهم نیست مردم چی می گن مهم خداست که می دونه من کاری برخلاف میل جهان انجام ندادم!

- اما همین مردم با حرف هاشون دارن جهان رو از اینجا فراری می دن!

به چشم های پدر خیره شد و با غیظ گفت:

جهان به خاطر کارای همین مردم که داره فرار می کنه!

پدر که متوجه منظور او نشده بود با تعجب پرسید:

- کارهای مردم؟!

با نزدیک شدن جهانگیر گفتوی آنها ناتمام ماند. در واقع جهان فهمیده بود که پدر در حال استنطاق پریاست و برای نجات او پیش آمده بود.

میزبان، مهمانان را برای صرف شام به سالن بالا دعوت کرد. جهان که می دانست آن شب خیلی ها سعی دارند با حرف های بی موردشان پریای نازنینش را آزار دهند او را کنار خودش نشاند و برایش غذا کشید. پریا تشکر کرد و در حالی که اطراف را نگاه می کرد پرسید:

- پس محمد کجاست؟

جهانگیر لبخندی زد و گفت:

- پسرت دیگه بزرگ شده و برای خودش دوست پیدا کرده! بین چقدر خوش حاله!

پریا به میز رو به رو که جهان به آن اشاره کرده بود نگاه کرد؛ پسرش با دختر و پسر دیگری هم ست و سال خودش سرگرم گفت و گو و خنده بود و خیلی سرحال به نظر می رسید.

جهانگیر گفت:

-اون حق داره خواهر و برادر دیگه ای هم داشته باشه!

دست پریا شل شد و قاشق را داخل بشقاب گذاشت. نگاهش را به نیم رخ او دوخت و آهسته نجوا کرد:

-جهان!

جهانگیر که سنگینی نگاه او را حس می کرد بدون اینکه نگاهش کند ادامه داد:

-نمی شه این حق رو ازش گرفت!

- کم کم داره باورم می شه یکی از دلایل رفتنت من و ...

-با این افکار مخرب ذهنت رو آشفته نکن! دیگه هم اجازه نده این آدمای بیکار با حرف های مزخرفشون دچار تردیدت

کنن!

- حالا که تو هستی همه دارن محکوم می کنن وای به روزی که نباشی!

-پریای من آدم محکمیه و من به صبرش ایمان دارم و می دونم مثل همیشه مشکلات رو پشت سر می ذاره و اجازه نمی ده

مهملات اطرافیان آرامشش رو بگیره! یادت باشه بعد از رفتن من، محمد بیشتر از هر وقت دیگه ای به توجه تو نیاز داره!

-وقتی حرف از رفتن می زنی می ترسم!

- دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن! آدمای ترسو هیچ وقت موفق نمیشن! انسانی که قلبش مملو از عشقه نمیتونه ترسو باشه

، تو هم باید بخاطر خودت هم بخاطر بقیه که دوستت دارن مبارزه کنی عزیزم!

پوراندهت که روبه روی آنها نشسته بود و آنها را زیر نظر گرفته بود چشمهایش را ریز کرد و پرسید:

- حرفاتون انقدر مهمه که نمیتونید بذارید واسه تو خونه؟

جهانگیر نظری به او انداخت و با لبخندی گفت:

- دارم یادش میدم همیشه بخاطر خودش زندگی کنه نه دیگران!

گلناز که نزدیک آنها نشسته بود با لحن خاصی گفت:

- فکر کنم این یه مورد رو پریاجون خوب بلده!

جمله طعنه آمیز او نگاهها را بسوی پریا کشید. جهان پوزخندی زد و گفت:

- اتفاقا بلد نیست و گرنه الان با خودخواهی بدون در نظر گرفتن ناراحتی شما جواب دندان شکنی بهتون میداد!

- خدا شانس بده! کاش همه آقایون مثل شما مدافع خانماشون بودن!

شوهرش از آنسوی میز گفت:

- عزیزم مگه من کم از شما دفاع میکنم که حالا با حسرت این حرفارو میزنید؟

گلناز سرو گردنی تکان داد و گفت:

- آخه شرایط ما خیلی متفاوته!

رنگ پریا پرید. جهان دست او را فشرد و گفت:

- از همین الان شروع کن! باید از حق خودت دفاع کنی!

پوران با نیشخندی گفت:

- اونکه خوب به حقش رسیده! حتی بیشتر از اون چیزی که سهمش بوده! برادر عزیزم فکر میکنی اگه چشمت رو به روی

حقایق ببندی خیلی بزرگواری میکنی؟

جهان آهسته گفت:

- مسئله ای ناراحت کرده؟ میتونیم بعدا باهم در موردش صحبت کنیم نه اینکه اینطوری جلوی جمع به هم کنایه بزنیم!

پوران با خشم نظری به پریا انداخت و با حرص گفت:

- این خانواده تو رو جادو کردن!

جهان با ناراحتی گفت:

- بهتره خودت رو کنترل کنی! به نگاه بنداز بین افراد فضول و فرصت طلب چطور منتظرن تا از شرایط سواستفاده کنن و از

آب گل آلود ماهی بگیرن!

پوران نفس سنگینی راز سینه اش بیرون داد و به زور و با حرص مشغول خوردن غذايش شد .

جهان یکبار دیگر دست پریا را فشرد و گفت:

- تو هم غذا تو بخور عزیزم!

پریا که مثل همیشه از محبت و دلگرمی او احساس آرامش میکرد با لبخندی زیبا تشکر کرد و مشغول خوردن غذایش شد.

- نمیدونم چه کار کنم؛ میترسم محمد ضربه بخوره!

- محمد بچه ست ؛ به مرور زمان میتونه خودش رو با شرایط وفق بده.

- هنوزم نمیتونم این اتفاقات رو باور کنم! اوای پدرام میترسم کارم اشتباه باشه و خدا منو نبخشه !

- تو که کاری نکردی! جهانگیر تمام این کارها رو با میل و اختیار خودش انجام داده ؛ حالا خودش تصمیم داره که بره ! مثل

اینکه حرفای

اون روزش یادت رفته!

- نه اما...

- گوش کن پریا! جهان واقعا به این تنهایی نیاز داره تا بتونه خاطرات تلخش رو فراموش کنه!

- خودشم همینو میگه!

- نمی دونم چرا مادر زودتر این امانتی رو به اون نداد! شاید اگر زودتر این کار و کرده بود جهان اینقدر اذیت نمی شد!

- خیلی سخته که آدم به عمر به امیدی زندگی کنه که اصلا وجود نداره!

- واسه همینه که میگم کاش مادر زودتر این راز رو به اون گفته بود! شاید اگه جهان قبل از برگشتن ما این مسئله رو می

فهمید می تونست با دلگرمی به وجود تو و محمد خودش رو از این برزخ نجات بده ، اما حالا...

پریا آهی کشید و گفت:

- اما حالا باید از دست دادن دو تا عشق رو تحمل کنه و این واقعا سخته! به خدا من خیلی سعی کردم متقاعدش کنم که

حاضرم شرایط رو بپذیرم و کنارش بمونم یا حتی در این سفر همراهیش کنم اما خودش قبول نکرد.

- به هر حال اون تصمیم خودش رو گرفته و فردا می ره ، از دست من و تو هم کاری ساخته نیست!

- پدرام من خیلی از پوران و حرفاش می ترسم!

- نترس ، من و محمد تنهات نمی داریم.

- آخه حرفای او طوریه که...

پریا با شرم سرش را پایین انداخت. پدرام دست او را نوازش کرد و گفت:

- تو کاری نکردی که بترسی ، در ضمن مهم خود جهانیه که همه چیز رو می دونه!

- قول بده بعد از رفتن جهان تنهام نذاری ، من و محمد حالا بیشتر به تو احتیاج داریم.

- خیالت راحت باشه هیچ وقت تنها نمی مونی! تو هم به جای غصه خوردن به فکر روزهایی باش که باید زندگی تازه ای رو

شروع کنی!

- حس می کنم برای یه شروع دوباره توانایی ندارم!

- این حس به خاطر نگرانیت از رفتن جهانیه وگرنه من مطمئنم حسی که در قلبته به تو این توانایی رو می ده.

پریا نگاهش را به چشمهای مهربان برادر دوخت و نجوا کرد:

- امیدوارم!

پریا دست محمد را گرفت و گفت:

- عزیزم پدر دیرش می شه ، بیا دیگه!

اما محمد همچنان با دو دست چمدان جهانگیر را چسبیده بود و پا به پای او می رفت. اولین بار بود که جهانگیر به مسافرتی

دور می رفت و پذیرش این مسئله برای محمد سخت بود.

پوراندت مرتب با دستمال ، اشکهایش را پاک می کرد و توران سعی می کرد او را آرام کند.

جهان روی پاهایش نشست و یک دستش را روی شانه محمد گذاشت و گفت:

- گوش کن پسر! من به امید تو مادرت رو می دارم و می رم ، اگه تو این کارها رو بکنی اون وقت من فکر می کنم هنوز بچه

ای و نمی تونی مراقب اون باشی! عزیزم از امروز تو مرد خونه ای پس باید قول بدی مراقب همه چیز به خصوص مادرت

باشی!

محمد سرش را پایین انداخت و لب به دندان گزید. جهانگیر دستش را زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و پرسید:

-می خواهی نذاری برم؟ مگه تو بابا رو دوست نداری؟

محمد خودش را در آغوش او انداخت و با گریه پرسید:

-کی بر می گردی بابا جون؟

جهان به زور بغضش را فرو خورد و در حال نوازش موهای او گفت:

زود بر می گرد عزیزم...زود!

-چرا من و مامان رو با خودت نمی بری؟

-چون تو باید بری مدرسه و درس بخونی؟

-مگه اونجا نمی شه درس خونند؟

-نه عزیزم نمی شه! حاللا دیگه اشکها رو پاک کن تا من با خیال راحت برم.

محمد به سختی از آغوش او جدا شد و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- وقتی کارنامه گرفتم باید اینجا باشی!

جهان با تردید سری تکان داد و گفت:

-سعی می کنم!

سپس صورت نمناک او را بوسید و ادامه داد:

- یادت باشه بهت چی گفتم!

و قبل از آن که در دام احساسات پاک او اسیر شود خیلی سریع با همه خداحافظی کرد و رفت اما خاطره آخرین نگاه حسرت

بارش قلب پرریا را میان دریای غم رها کرد.

گرمای اولین روز تابستان غروب را در آغوش گرفته و گویا نمی خواست آن را به خنکای شب بسپارد. محمد ناراحت از

نیامدن جهان در حال شکایت از او به پدرام بود و پشت تلفن تند تند حرف می زد پریا خود را به عالم خیال شپرده و در میان

دریای متلاطم تردید غرق شده بود. موجی او را به سوی عشق و امید و آرزوهای دیرینه اش!

نمی دانست آیا می تواند با اطمینان در راهی قدم بگذارد که با مهر و عطوفت جهان برایش هموار گشته یا نه! می ترسید و می هراسید خودش را با رفتن او تنهای تنها می دید. گرچه آن چیزی را که دلش می طلبید با لطف و تلاش جهان به دست آورده و سرنوشت یک بار دیگر آغوش عشق را نصیبش نموده بود اما باز هم تردید داشت آزارش می داد! و این تردید نشأت گرفته از کار پنهانی جهانگیر بود کاری که هیچ کس جز محمد و پدرام از آن خبر نداشتند. کاری که سبب شده بود در این یک هفته دلش طالب عشق شده و مثل آن روزهای شیرین در تب و تاب دیدار بیفتد اما هر بار به سوی تلفن می رفت با حسی عجیب پشیمان گشته و بر می گشت!

در این دنیای بی قراری فوطه ور بود که صدایی آشنا مانند مرهمی بر زخمش نشست و آرامش نمود.

-سلام پری زیبا رویایی!

به طرف مهوش برگشت و با خوشحالی به سوی او رفت.

-وتی مهوش! نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم!

-بله از زنگ زدنات معلومه خانم! دیگه یادی از ما نمی کنی؟

دست او را گرفت و کنار هم نشستند.

-خودت خوب می دونی که حالا دیگه تنها دوست و همراه من تویی ولی گاهی اوقات جس می کنم ممکنه با حرفام باعث

آزارت بشم اینه که مزاحمت نمی شم.

مهوش ابرو در هم کشید و گفت:

-اصلا از این حرفت خوشم نیومد! وقتی خودت می گی همراز پس دلیلی نداره که مسائلت ذو پنهان کنی.

-آخه تو هیچی نمی دونی مهوش! در این مدت آنقدر اتفاقات جورواجور افتاده که خودمم هنوز گیج و مبهوتم! از یک طرف

نگرانم از یک طرفم خوشحالم آنقدر که فکر می کنم دارم خواب می بینم!

خیلی عجیبه! این چه مسئله ایه که هم ناراحتت کرده هم خوشحال؟

آهی کشید و دستهایش را به هم فشرد و گفت:

-گرچه جهان به میل خودش رفت. اما من احساس گناه می کنم البته دلایلش کاملا منطقی و عقلانی بود اما نمی دونم چرا

گاهی اوقات حس می کنم قصور کردم که جلوی رفتنش رو نگرفتم!

-البته این مسئله برای همه معما شده اما من مطمئنم تو هیچ گناهی نداری و جهان هم بی دلیل نرفته!

-گفتی این مسئله برای همه معما شده؟

-آه الان سه ماهه که اون رفته...

-و حتما همه خیال می کنن به خاطر محمد رفته؟

مهوش با تردید مکثی کرد و گفت:

-باید حق بدی...آخه هیچ کس دلیل دیگه ای برای رفتن جهان نمی بینه!

-اما رفتن جهان هیچ ربطی به این مسئله نداره!

-حالا دکه من گیج شدم اگه یه کم توضیح بدی بد نیست اگه بدونم در این مدت چی گذشته شاید بتونم کمکی بکنم آخه....

سکوت او پریا را به شک انداخت و پرسید:

-آخه چی؟

-هیچی ولش کن!مهم نیست!

-شک و تردید تو در گفتم حرفت یعنی این که مهمه اما می ترس من ناراحت بشم!

طاهره با وسایل پذیرایی جاو آمد و در حالی که به مهوش میوه تعارف می کرد گفت:

-مهوش جان یه کم با این خانم حرف بزن بلکه سر عقل باد و دست از این گوشه نشینی برداره!

مهوش لبخندی گفت:

-اتفاقا یه نقشه هایی براش کشیدم اما اول باید سر از رازش در بیارم بعد!

طاهره با تعجب نگاهی به پریا انداخت و پرسید:

-راز؟

-راز رفتن جهانگیر که برای همه معما شده!

طاهره سر تکان داد و رفت.

مهوش پسید:

-محمد بهانه نمی گیره؟

پریا دستش را بلند کرد و گفت:

-خواهش می کنم موضوع رو عوض نکن و بحث دیگه ای رو پیش نکش اول حرفی رو می خواستی بزنی بزن!

-دشت بردار پریا تو که این جوری نبودی!

-خواهش می کنم موضوع رو عوض نکن و بحث دیگه ای رو پیش نکش اول حرفی رو که می خواستی بزنی بزن!

-دست بردار پریا تو که این جوری نبودی!

-خواهش می کنم مهوش! می خوام بدونم حرفی که تو می خوای بزنی با اون چیزی که من تصور می کنم مطابقت می کنه یا

نه.

-پس تو اول بگو چی تصور می کنی.

-مثل بچه های لجباز یکی به دو نکن دیگه جرفت رو بزن!

سایه ای از غم بر چهره مهوش نشست و دستی به موهایش کشید و با تردید گفت:

-پریا دوست ندارم با حرفام ناراحت کنم اما راستش رو بخوای رفتن جهانگیر باعث شده تا هر کس هر جور دلش می خواد

قشه ای سر هم کنه و حرفایی بزنه!

به صورت پریا خیره شد تا عکس العمل او را ببیند. پریا خیلی آرام نشسته و منتظر ادامه صحبت او بود و او ادامه داد:

-البته در این مورد خواهر شوهرتم بی تقصیر نیست! حرفای غیر منصفانه اون بیشتر باعث این حرف و حدیث ها شده! چند

بار خواستم باهات تماس بگیرم و بگم به جوری جلوش رو بگیری اما ترسیدم ناراحت بشی.

پریا نگاهش را به برگ های سبز درختان باغ دوخت و گفت:

-خودم می دونستم چه حرفایی پشت سرم زده!

-پس چرا سکوت کردی پریا؟ همین سکوت تو به دی

ران اجازه داده تا هر چی که دلشون می خواد بگن! حتی همایون دیشب یه جرفایی می زد که نزدیک بود کارمون به بحث بکشه!

پریا نگاه محزونش را به او دوخت. مهوش که خیلی ناراحت بود ادامه داد:

- چرا جهانگیر بر نمی گرده؟ این چه مسافرتیه که تموم شدنی نیست پریا؟! -

- جهانگیر نرفته سفر! اون رفته تا دور از این دنیای دیا کار زندگی کنه!

- زندگی کنه؟ بدون تو و محمد؟

- چهان به یه امید دیگه من و محمد زندگی می کرد و منو می خواست اما فهمید که موندش دیگه نه خودش رو راضی می کنه

و نه به من احساس رضایت می ده!

- من که نمی فهمم تو چی می گی!

- آخه تو که نمی دونی پوران سالها پیش چه جور با حرفها و نقشه هاش زندگی جهان رو خراب کرده و عشق و آرزوهاش

رو ازش گرفته!

مهوش با دفت گوش می کرد بلکه معنی حرفهای او را بفهمد اما چز ابهام چیز دیگری نضیبش نمی شد.

پریا به او خیره شد و گفتک

- من خوب می دونم پوران چه حرفایی پشت سرم می زنه اما نم نمی خوام به حرفای بی ارزش اون بها بدم و زندگی رو به

پای استدلال ها و افکار پوچ و مزخرف مردم بذارم می خوام واسه خودم و احساسم زندگی کنم! به خاطر خودم . محمد!

- حرفای تازه ای ازت می شنوم! حالا دیگه مطمئنم اتفاق مهمی در زندگیت افتاده پس باید بر لبهای پریا نشانند. سرش را

چاپین انداخت و در حال بازی با انگشتانش گفت:

- درست حدس زدی چهان باعث شد مهم ترین و در عین حال شیرین ترین اتفاق زندگی رو تجربه کنم!

مهوش که حساسی کنجکاو شده بود کمی جابه جا شد و گفت:

- وای پریا قلبم داره از سینه ام بیرون می زنه! حرف بزنی دختر! بگو بینم چی شده!

- حالا چاپیت رو بخور تا سرد نشده. امروز مهمون خودمی کلی حرف دارم که برات بزنم اومدن تو باعث شده تا تردیدهام از

بین بره و بفهمم چرا جهان قبل از رفتنش تمام کارهایش رو کرد! حالا که با تو حرف زدم هم سبک تر شدم هم کاری درست

-دست بردار پریا تو که این جوری نبودی ا

-خواهش می کنم مهوش! می خوام بدونم حرفی که تو می خوای بزنی با اون چیزی که من تصور می کنم مطابقت می کنه یا

نه.

-پس تو اول بگو چی تصور می کنی.

-مثل بچه های لجباز یکی به دو نکن دیگه حرف رو بزنی!

سایه ای از غم بر چهره مهوش نشست. دستی به موهایش کشید و با تردید گفت:

-پریا دوست ندارم با حرفام ناراحتت کنم ام راستش رو بخوای رفتن جهانگیر باعث شده تا هر جور دلش می خواد قصه ای

سر هم کنه و حرفایی بزنی!

به صورت پریا خیره شد تا عکس العمل او را ببیند. پریا خیلی آرام نشسته و منتظر ادامه صحبت او بود و ادامه داد:

البته در این مورد خواهر شوهرتم بی تقصیر نیست! حرفای غیر منصفانه اون بیشتر باعث این حرف و حدیث ها شده! چند بار

خواستم باهات تماس بگیرم یه جوری جلوش رو بگیرم اما ترسیدم ناراحت بشی.

پریا نگاهش را به برگهای سبز درختان دوخت و گفت:

-خودم می دونستم چه حرفایی پشت سرم زده!

-پس چرا سکوت کردی پریا؟ همین سکوت تو به دیگران اجازه داده تا هر چی که دلشون می خواد بگن! حتی همایون

دیشب یه حرفایی می زد که نزدیک بود کارمون به بحث بکشه!

پریا نگاه محزونش را به او دوخت. مهوش که خیلی ناراحت بود ادامه داد:

- چرا جهانگیر بر نمی گرده؟ این چه مسافرتیه که تموم شدنی نیست پریا!؟

-جهانگیر نرفاه سفر! اون رفته تا دور از این دنیای ریا کار زندگی کنه!

-زندگی کنه؟ بدون تو و محمد؟

- جهان به یه امید دیگه کنار من و محمد زندگی می کرد و منو می خواست اما فهمید که موندش دیگه نه خودش رو راضی

می کنه ونه به من احساس رضایت می ده!

-من که نمی فهمم تو چی می گی!

-آخه تو که نمی دونی پوران سالها پیش چه جورری با حرفها و نقشه هاش زندگی جهان رو خراب کرده و عشق و آرزوهاش رو ازش گرفته!

مهوش با دقت گوش می کرد بلکه معنی حرفهای او را بفهمد اما جز ابهام چیز دیگری نصیبش نمی شد.
پریا به او خیره شد و گفت:

- من خوب می دونم پوران چه حرفایی پشت سرم می زنه اما نمی خوام به حرفای بی ارزش اون بها بدم و زندگیم رو به پای

استدلال ها و افکار پوچ و مزخرف مردم بذارم می خوام واسه خودم و احساسم زندگی! به خاطر خودم و محمد!

-حرفای تازه ای ازت می شنوم! حالا دیگه مطمئنم اتفاق مهمی در زندگیت افتاده پس باید زودتر بگی چی شده.

حسی خوشایند لبخند را بر لبهای پریا نشانده. سرش را پایین انداخت و در حال بازی با انگشتانش گفت:

-درست حدس زدی جهان باعث شد مهم ترین و در عین حال شیرین ترین القات زندگیم رو تجربه کنم!

مهوش که حسابی کنجکاو شده بود کمی جا به جا شد و گفت:

-وای پریا قلبم داره از سینه ام بیرون می زنه! حرف بزن دختر! بگو بینم چی شده!

-حالا چاییت رو بخور تا سرد نشده. امروز مهمون خودمی کلی حرف دارم که برات بزنم اومدن تو باعث شده تا تردیدهام

از بین بره و بفهمم چرا جهان قبل از رغتنش تمام کارهاش رو کرد! حالا که با تو حرف زدم احساس می کنم هم سبک تر

شدم هم کاری که کردم درست بوده!

مهوش مقداری از چایش را نوشید و با لبخند گفت:

-اگه می دونستم زودت می اومدم!

در همین هنگام طاهره با رنگ و رویی پریده آمده و رو به پریا گفت:

-پوران اومده!

پریا و مهوش به هم نگاه کردند و مهوش گفت:

- فکر کنم بهتر باشه من برم!

پریا با خونسردی بلند شد و گفت:

- تو امروز مهمون منی و نباید بری! چرا رنگت پریده؟ مگه چی شده؟ و رو کرد به طاهره گفت:

- تو هم برو به فکر به نهار خوشمزه باش که من حسابی اشتهاش باز شده!

سپس آرام و موقر برای استقبال از پوران به سوی در رفت.

پوران دخت با قیافه طلبکارانه وارد شد و بعد از یک احوالپرسی رسمی با او به سوی مهوش رفت و دستش را فشرد و حالش را پرسید.

پریا با چشم به مهوش اشاره کرد آرام باشد. پوران کیفش را زمین گذاشت و در حالی که می نست گفت:

- با دوستان خوش می گذره پریا خانم؟

پریا بدون ناراحتی جواب داد:

- جای شما خالی!

پوران نگاهی متعجب به چشمهای آرام و خندان او انداخت و پرسید:

- چرا در جشن دختر دکتر شرکت نکردی؟

- محمد خالش خوب نبود!

- فکر کردم چ.ن جهان نبوده دلت نیومده بیای!

پریا بشقابی برداشت و در حالی که میوه درون آن می گذاشت لبخند زد؛ لبخندی که پوران را حسابی به خشم آورد و با

لحنی عصبی پرسید:

- از جهان چه خبر؟

پریا بشقاب میوه را جلوی او گذاشت و گفت:

-هیچی!

مگه می شه؟ یعنی هیچ تماس نگرفته؟

- نه!

-خب تو تماس می گرفتی!

- با کدوم شماره و آدرس؟

- یعنی تو نگران اون نیستی؟

-هستم ولی کاری از دستم بر نمی آد!

-چرا بر نمی گرده؟

-خب شاید اونجا راحت تره ا

-مطمئنا اون جا راحت تره چون اینجا نیست تا بعضی مسائل رو ببینه!

پریا نگاهش را مستقیم به نگاه او دوخت و گفت:

-یقینا همین طوره!

پوران با حیرت به او نگاه کرد و پریا ادامه داد:

-جهان رفت چون تحمل دیدن خیلی از آدمایی رو که با سرنوشتش بازی کردن نداشت!

-خوبه... خیلی خوبه که خودتم قبول داری اون به خاطر چی رفته!

-البته که قبول دارم! بهش حق می دم! منم جای اون بودم می رفتم!

- تو اگه جای اون بودی که خودت رو خفه می کردی در حالی که الان ا کمال وقاحت به چشمهای من نگاه می کنی و می گی

حق با اونه! بی شرمی هم حدی داره! خجالت بکش!

صدای پوران از حد طبیعی بلند تر شد:

-تو باعث شدی برادر بیچاره من کار و زندگیش رو ول کنه و بره!

- اما من مسبب رفتن جهان نبودم!

مهوش که دید صدای آنها بالا رفته بلند شد و گفت:

- پریا جان اگه اجازه بدی من برم!

پریا هم بلند شد و گفت:

- تو چرا بری؟ این خانم که اومده تا غنچه های چند ساله اش رو سر من خالی کنه باید بره!

سر تا پای پوراندخت به لرزش افتاده بود و با نفرت به پریا نگاه می کرد. باورش نمی شد آن پریای آرام و سر به زیر این

چنین بی پروا شده باشد!

بلند شد و کیفش را برداشت و گفت:

- آدم وقتی بی آبرو و بی حیا بشه هر کاری ازش بر می آد!

- من نه بی آبرویی کردم که ناراحت باشم نه مقصرم که عذر بیارم شمام بهتره از این به بعد احترام خودتون رو نگه دارید!

- تو داری منو از خونه برادرم بیرون می کنی اون وقت به من می گی احترام نگه دارم؟

- شما اگه به آبرو و حیثیت برادرتون بها می دادید پشت سر همسرش اراجیف نمی بافتید!

- لازم نبود من حرفی بزnm مردم چشم دارن و می بینن!

- مردم هر چی رو که خودشون دوست دارن می بینن نه حقایق رو!

پوراندخت که فهمید حریف او نمی شود غرولند کنان رفت در را هم پشت سرش به هم کوبید. پریا به سوی پنجره رفت و در

حالی که بیرون را نگاه می کرد با بغض گفت:

- هیچ وقت دلم نمی خواست باعث ناراحتی کسی بشم اما حالا...

اشک هایش روی گونه ها سرازیر شدند. مهوش بازوی او را گرفت و گفت:

- با این که باورم نمی شد این تو باشی که این حرفا رو می زنه اما باید بگم آفرین خوب جوابش رو دادی! حقش بود!

- به خدا همیشه سعی کردم احترامش رو نگه دارم اما اون خودش باعث ...

- منم ه دارم همینو می گم پس تو از چی ناراحتی؟

پریا سرش را پایین انداخت و گفت:

- دلم نمی خواد کسی رو از خودم برنجوم.

- قربون اون دل مهربونت برم! جهان راست می گفت که دل تو از دل یه پرنده ام کوچیکتر!

پریا به او نگاه کرد و پرسید:

-کارم خیلی بد بود؟

مهوش چشمکی زد و گفت:

-خوب یا بد من که کیف کردم! تازه بازم تو من اگه جای تو بودم خودم بیرونش می کردم.

و با پایش مثل این که توپ را شوت می کنه حرکتی انجام داد که باعث خنده پریا شد.

فصل ۱۰

محمد که روزهای اول خیلی بیتابی میکرد و مرتب سراغ جهانگیر را میگرفت حالا حسابی به پدرام وابسته شده بود و بیشتر

روزهایش را با او می گذراند. یک روز پارک، یک روز سینما و هر جای دیگری که باعث شادی اش میشد.

پدرام تلاشش را میکرد تا هم محمد از رفتن جهانگیر اسیب روحی نبیند و هم او را برای زندگی جدیدش آماده کند، بنابراین

گاهی اوقات در این گردش و تفریح ها محمد هم همراهیشان میکرد و حالا گاهی اوقات مه محمد کوچک در خانه از عمو

محمد حرف میزد پریا رو زیر و رو میکرد.

ان روز هم وقتی توپ رنگی اش را به پریا نشان داد و گفت:

- مامان بین عمو محمد واسه ام چی خریده!

پریا با قلبی لرزان توپ را گرفت و با تمام احساسش روی ان دست کشید. طاهره با خنده گفت:

- کاری میکنی که اگه خودشم اینجا بود حسودیش میشد×

پریا با شرم توپ را به دست محمد داد و آرام نجوا کرد:

- دلم برایش تنگ شده!

- خب برو ببینش!

- نه خاله! حالا موقعه اش نیست، در ضمن اون باید بخواد!

- از کجا میدونی اون نمیخواد؟

پریا به او خیره شد و پرسید:

- بازم چیزی هست که من ازش بی خبرم؟

طاهره با خنده گفت:

- اخیه قول دادم چیزی نگم!

- خاله... بگو دیگه!

- نه! من ادم بد قولی نیستم!

- خاله!

- خب خودت زنگ بزنی پیرس یا اصلا صبر کن!

در همین هنگام صدای زنگ تلفن تارهای وجود او را به ارتعاش در آورد. به خاله نگاه کرد. خاله با شیطنت گفت:

- گوشی رو بردار دیگه دختر.

- اخیه...

- ا... مگه نمی بینی من کار دارم.

بلاخره با تردید گوشی رو برداشت.

- بله!

- سلام!

صدای گرم محمد چندین بار درون گوش ها و شاید هم تمام سلول های بدنش منعکس شد. به سختی اب دهانش را فرو داد.

- سلام.

- خوبی خانم؟

- ممنونم تو... شما خوبی؟

- شما؟!!

لحن امرانه محمد خون را به صورتش دواند. دستی روی گونه گل انداخته اش کشید و سکوت کرد.

- پریا غریبگی رو بذار کنار!

باز هم سکوت کرد.

- پریا گوشی دستته؟

- بله!

- زنگ زدم دعوتت کنم فردا شب با محمد بیای خونه من!

- خونه تو؟

- چرا تعجب کردی؟

بغضی بی اراده راه گلویش را سد کرد.

- یعنی اون خونه رو...

- اره! نمیدونی چقدر قشنگ شده، باید حتما بیای و ببینی.

- اخه...

- خاله طاهره و اقا کمال هم میان! تنها نیستسم!

- پدرام چی؟

- اون که از حالا خودش رو بیخ ریش ما بسته! دیگه احتیاج به دعوت نداره.

حس میکرد در حال پرواز بر اوج آسمانها و فراتر از ابرهاست. چند لحظه سکوت برقرار شد و بلاخره این پریا بود که بی

اراده صدا زد:

- محمد!

- جانم؟

قلبش هم چون پرنده ای بی قرار در سینه تپیدن گرفت اما نتوانست حرف بزند. وقتی سکوتش طولانی شد محمد او را صدا

زد:

- پری قشنگم؟

باز هم بغض عشق راه گلویش را سد کرد و به سختی گفت:

- جانم؟

- تا فردا ثانیه شماری میکنم.

تماس قطع شد و صدای بوق ممتد درون گوشی پیچید.

دنیا، زندگی، لحظه ها، همه و همه رنگ عشق گرفت! حالا فقط یک فکر ذهنش را پر کرده بود؛ فردا شب چه لباسی بپوشد؟ با چه ارایشی برود؟ فردا شب، شب دیدار بود و او باید بهترین شکل با محبوبش رو به رو میشد. دلش از این همه هیجان و شور و شوق می تپید و با وسواس لباس ها را یکی یکی پس میزد. نه! این بار باید به خرید می رفت و لباس تازه ای میخرید؛ یک لباس سفید رنگ که میدانست رنگ مورد علاقه محمد است. موقعه خرید، آن قدر وسواس به خرج داد که خاله را به ستوه آورد. بیچاره با خستگی روی پله های یکی از پاساژها نشست و گفت:

- به خدا خسته ام کردی دختر! این همه لباس قشنگ، خب یکیشو انتخاب کن دیگه!

- ببخشید خاله جون، میخواید ماشین بگیرم شما برگرید خونه؟

خاله با چشמהایی که از فرط تعجب گشاد شده بودند به او زل زد و پرسید:

یعنی تو خسته نیستی؟

لبخندی زد و گفت:

- اصلا!

خاله ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بین عشق چه کارها که نمی کنه!

- پاشید بریم هم یه چیزی بخوریم هم خستگی در کنیم دوباره برگردیم!

خاله دستش را به زانو گرفت و بلند شد و گفت:

-این شد به چیزی!

بعد از خوردن کیک و بستنی دوباره راهی شدند و بالاخره در یکی از مغازه ها پریا آن چه را که مورد نظرش بود پیدا کرد.

یک بلوز و شلوار سفید با حاشیه های طلایی زیبا که از او یک فرشته ساخت.

وقتی با گونه های رنگ گرفته از شرم به محمد سلام کرد، محمد احساس کرد دلش برای در آغوش فشردن او ضعف می

رود، اما حضور دیگران این اجازه را از او سلب می کرد و نمی گذاشت با محبوب زیبایش راحت باشد. با او و بقیه مهمانان

احوالپرسی و به آنها تعارف کرد وارد شوند اما نگاهش بی اختیار به دنبال پری زیبایش می دوید و این نگاه های مشتاق و

دزدانه باعث خنده طاهره می شد.

وقتی پا به درون حیاط گذاشت به یاد اولین شب ورودش به آن خانه افتاد. جالب این که محمد آن جا را کاملا شبیه گذشته

بازسازی کرده بود!

چشمش را به در اتاق دوخت. گویا منتظر بود تا آن شب هم خواهر های مهربان محمد با لبخند های زیبا و آغوش های گرم

خود به استقبالش بیایند. صدای محمد او را به خود آورد.

-درسته خودشون حضور ندارند اما روحشون ناظر ورود پری قشنگ من هست! مطمئنا اونام برامون جشن گرفتن و از

اومدنت خوشحالن!

نگاه ابریش را به چشمهای مهربان او دوخت. محمد لبخندی زد و آهسته نجوا کرد:

خیلی خوشگل شدی! به کمی ام فکر دل منو می کردی!

پریا با شرم سرش را پایین انداخت و به دنبال خاله به سوی اتاق رفت.

محمد مشتاقانه او را نگاه می کرد که گرمای دستی را حس کرد. محمد با دو دستش دست او را گرفته بود و نگاهش می

کرد. خم شد و او را بغل کرد و صورتش را بوسید و پرسید:

-خوبی پسر گلم؟

محمد دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- عمو امشبم باهام توپ بازی می کنی؟

- حتما!

- آخ جون، دایی پدرام می آد؟

- آره عزیزم، اونم تا به ساعت دیگه می آد، آخه رفته کیک رو بیاره.

- کیک؟!

- می خوام به رازی رو بهت بگم اما قول بده به مامانت نگی!

- چرا؟

- چون این به رازه!

- آخه مامانم گناه داره!

- به مامانتم می گیم ولی نه الان!

- چرا؟

- می خوام به دفعه خوشحالش کنیم.

محمد بعد لحظاتی فکر کردن، سرش را به علامت تایید به یک طرف خم کرد. صدای عمو کمال از بالای پله ها نظرشان را جلب کرد.

- مگه نمی آید بالا؟

- شما بفرمایید ما هم الان می آییم.

پریا با اشتیاق نظری به آن دو انداخت و همراه خاله و کمال وارد خانه

شد. محمد بسته کوچکی را از جیبش درآورد و به دست پسرش داد و گفت:

- وقتی بهت گفتم اینو می دی به مامانت و می گی تولدت مبارک!

محمد به بسته نگاه کرد و پرسید:

- مگه امشب تولد مامانه؟

- آره عزیزم!

محمد با شوق پرسید:

- خودش نمی دونه؟

به او چشمکی زد و گفت:

- نه!

سپس دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- حالا بزن ببینم!

محمد دستش را کف دست او کوبید و گفت:

- بابا جهانم یه سال همین کارو کرد!

دل محمد لرزید وقتی که او گفت ((بابا جهانم)) اما ظاهرش را حفظ کرد و پرسید:

- چه کار کرد؟

- واسه مامانم همین جوری تولد گرفت!

- مامانت خوشحال شد؟

محمد کمی فکر کرد و با تردید گفت:

- یادم نیست!

دست او را گرفت و گفت:

حالا تا شک نکرده بیا بریم خونه، اون هدیه رو هم بذار تو جیبیت که نبینه!

- آخه جیبم باد می کنه مامان می فهمه!

محمد که از شیرین زبانی های او غرق لذت می شد با لبخند گفت:

- خب فعلا بذارش تو جیبیت وقتی رفتیم خونه بده خاله برات قایمش کنه.

- مگه خاله می دونه؟

- همه می دونن جز مامانت.

پریا نگذاشت خاله بلند شود. خودش به آشپزخانه رفت و چای ریخت و به سالن آمد. محمد محو زیبایی او شده بود که صدای دلنشینش باعث شد چشم به چشمش بدوزد.

- بفرما چایی!

یه فنجان چای برداشت و در حالی که به چشمهای زیبای او نگاه می کرد تشکر کرد. پریا نشست و پرسید:

- پس پدرام کجاست؟

- الان دیگه پیداش می شه.

در همین لحظه صدای زنگ بلند شد. خاله گفت:

- چه حلال زاده ست!

محمد با هیجان از روی مبل پایین پرید و گفت:

- من می رم درو باز می کنم.

بعد از رفتن او محمد بلند شد و از پریا پرسید:

- نمی خوای اتاقای اون طرف رو ببینی؟

پریا با تعجب به او نگاه کرد. نمی دانست منظورش از این کار چیست اما اتاق های آن طرف حیاط روزی خانه مشترک آنها و

شاهد شکل گرفتن یک زندگی عاشقانه و زیبا بود. حس می کرد قلبش می لرزد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-باشه!

محمد به خاله و کمال گفت:

-بهتره شما هم تشریف بیارید!

همگی بلند شدند. پریا پرسید:

-پس چرا محمد نیومد؟ نکنه پدرام نبود؟

وقتی چشمش به پنجره های روشن اتاق ها افتاد با تردید پرسید:

-کی چراغ هارو روشن کرده؟

محمد لبخندی زد و درحالی که جلوتر از ان ها می رفت گفت:

-کار پدرامه!

پریا باز هم به یاد گذشته افتاد ان شب که برای اولین بار به انجا پا گذاشت خواهر های محمد همراهیش می کردند و حالا همان طور که محمد گفته بود حضور ان هارا حس می کرد. خاله دستش را گرفت و گفت:

-انقدر ناز نکن بیا دیگه!

وقتی وارد اتاق شد باران اکیلی و کاغذ های رنگی بر سرش باریدن گرفت. صدای کف زدن ها یک لحظه او را به رویا برد و فکر کرد امشب شب عروسی او و محمد است و فرشته های آسمانی برایشان بزم به پا کرده اند. وقتی کاغذ های رنگی روی فرش اتاق جا گرفتند با دیدن تزئینات اتاق و وسایل پذیرایی روی میز، نگاه متعجبش را به محمد دوخت. نگاه مهربان محمد پر از حرف بود اما پسرشان جلو دوید و دست هایش را گرفت و گفت:

-مامان جون تولدت مبارک!

این جمله به او فهماند انجا چه خبر است و انها چه کرده اند! پدرام به مبل ها اشاره کرد و گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید بنشینید خانم!

لبخندی زد و درحالی که با نگاهش از محمد سپاسگزاری می کرد جلو رفت و نشست. لحظه ها اکنده از شور و شوق بودند دلش از شادی لبریز بود و با هر نگاه محمد لرزش شیرینی را در وجودش ایجاد می کرد. او برایش سنگ تمام گذاشته بود مخصوصا با هدیه اش که گردن بند زیبایی بود و به در خواست پدرام، خودش ان را به گردنش اویزان کرد. در ان لحظه با تمام وجود عطر تن او را به مشام کشید اما باز هم حضور دیگران و فاصله ها اجازه نمی دادند تا گرمای اغوش او را حس کند و به جای او، پسرشان گونه داغش را بوسید. پریا هم او را به سینه چسباند و پیشانی اش را بوسید.

همگی با شادی در حال حرف زدن و خندیدن بودند که صدای زنگ خانه بلند شد. پریا با تردید به محمد نگاه کرد و پرسید:

-منتظر کسی هستی؟

-نه! شاید همسایه ها باشن!

اما دلشورع بر وجود پریا چنگ انداخت و با نگاه مرددش او را تعقیب کرد. پدرام پرسید:

-چرا رنگت پریده؟

-نمی دونم...یه دفعه دلم شور افتاد!

-اخه واسه چی مگه...

ورود پدر همه را به سکوت واداشت.همگی به احترام او از جا برخاستند و سلام کردند اما هیش کس جوابی نگرفت جز نگاهی اتشین که نگاه هراسناک پریا را نشانه گرفته بود.پدرام جلو رفت تا توضیح بدهد که

پدر او را کنار زد و جلو رفت ، سیلی محکمی به صورت پریا زد که صدایش قلب محمد را شکافت طوری که اگر به حرمت پریا و پدرام نبود همان طور جوابش را می داد .

پریا دستش را روی صورتش گذاشت و نگاه ابریش را به نگاه پر کینه او دوخت اما چیزی نگفت . پدرام دوباره خواست پا در میانی کند که پدر فریاد زد :

_ برید بیرون میخوام با پریا حرف بزنم !

همه به هم نگاه کردند و با اشاره خاله بیرون رفتند اما وجود محمد در حال انفجار بود ، به خصوص وقتی دید پسرش از این اتفاق ناگهانی به گریه افتاده . او را در آغوش گرفت و لبه حوض نشست . سر او را به سینه چسباند و در حال نوازش موهایش گفت :

_ آروم باش پسرم ، چیزی نشده !

محمد با حق هق پرسید :

_ پس چرا بابا بزرگ مامانمو زد ؟

_ حواسش نبود !

_ مامانم میخواست گریه کنه .

بغض گلوی خودش را میفشرد اما به سختی آن را مهار می کرد تا بتواند کلمات مناسبی برای تسکین پسرش بیابد .

لبهایش بی ارزد کلماتی تسلی بخش را نجوا می کرد اما نگاه بی قرارش به پنجرههای اتاق بود و حواسش پیش پریای

نازینش که گویا طوفان حوادث قصد نداشت دست از زندگی او بردارد .

پدر بیرحمانه او را مورد تهاجم کلمات زهر آگین قرار داده و درست کلماتی را دیکته می کرد که او برها از زبان پوراندخت شنیده بود و میدانست او پدر را بر علیه اش تحریک کرده . هر بار دهان باز می کرد تا اعتراضی بکند با تهمتی نارواتر از قبل دهنش قفل می شد و هر بار سعی می کرد او را آرام کند او خشمگین تر از قبل صدایش را بالا میبرد . آنقدر گفت و گفت تا بالاخره به او فهماند که در حق جهانگیر کوتاهی کرده و با این کار باعث دلزدگی او از خانه و زندگی اش شده . پریا که دید تلاشش بی ثمر است صورتش را با دو دست پوشاند و در حال شنیدن حرف های او عنان اشک ها را رها ساخت تا این که یک جمله پدرش باعث بهتش شد .

_ خودم برات بلیت میگیرم دست بچه ات رو میگیری و میره پیش شوهرت !

چشم های خیس اش را به صورت پدر دوخت و قاطعانه گفت :

_ امکان نداره !

_ همین که گفتم ، بهانه نعیار ! به خاطر کارهای احمقانه تو مجبور شدم انگشت نمای مردم ! باید بری تا این حرف ها و

اراجیف تموم بشه البته اراجیفم نیست ؛ این بند و بساطی که من امشب میبینم انگار حقیقته !

پریا نفسی را که در سینه اش سنگینی میکرد بیرون داد و گفت :

_ اما من نمیروم .

پدر با عصبانیت فریاد زد:

_ باید بری !

_ کجا برم ... پیش کی ؟

_ خب معلومه پیش شوهرت !

_ جهان دیگه شوهر من نیست .

پدر چند لحظه با ناباوری به او خیره شد سپس با تردید پرسید :

_ چی گفتی ؟!

_ گفتم جهان دیگه شوهر من نیست ، ما از هم جدا شدیم .

چشمهای پدرش از حدقه بیرون زد ، گویا یک لحظه دیوانه شد و به سوی او هجوم برد اما پریا سریع دوید و خودش را از اتاق بیرون انداخت و در آغوش پدرام جا گرفت ، پدر فریاد زد:

_ میکشمت پریا ! دختره بی آبرو واسه چی این کار رو کردی ؟ مرد بیچاره رو مجبور کردی تا طلاق بده ؟ اره ؟ خجالت نکشیدی که به خاطر هرزگی هات تو رو از زندگیش بیرون کرد ؟
محمد پسرش را روی زمین گذاشت و بلند شد و جلو رفت و گفت :

_ بسه دیگه آقای دیبا ! شما که هر چی دوست دارید میگرد بدون اینکه بدونید حقیقت چیه ! چرا بی خودی سعی میکنید به خاطر امیال خودتون آبرو و نجابت اونو له کنید ؟
پدر که از شدت عصبانیت سینه اش بالا و پایین میشد گفت :

_ من امشب با جهان تماس میگیرم ، فردا هم این دختره بی آبرو رو میفرستم بره! شماره اش رو بده ببینم !
پریا با درماندگی به پدرام نگاه کرد و گفت :

_ من ازش شمارهای ندارم !

_ بی خودی دروغ نگو ! مگه میشه ؟

_ پدر خواهش میکنم یه کم آرام باشید ، من براتون توضیح میدم . جهان به میل خودش از پریا جدا شد !
پدر قهقهه زد ، قهقهه های که وجود محمد را پر از نفرت میکرد . سپس گفت :

_ من هم اگه میدیدم زنم بهم خیانت میکنه طلاقش میدادم ، بازم خیلی مرد بوده که این کار رو نکرده وگرنه هر کی دیگه بود به جای این کار میکشتش !

محمد گفت :

_ آقای دیبا پریا پاک تر از اونیه که شما در موردش این طوری صحبت می کنید ! به خدا بی انصافیه که درباره دخترتون این طور قضاوت کنید!

پدر این بار خشمش را سر او خالی کرد .

_ همه اینا تقصیر توئه! از زمانی که تو برگشتی اینا رو بهم ریختی! تو آگه مرد بودی نمی رفتی خونه جهان و دزد ناموس نمی شدی!

پریا به چشم های محمد که در غم غرق می شد نگاه می کرد و اشک میریخت . محمد نظری به پدرام انداخت . پدرام به طاهره نگاه کرد و بالاخره این خاله بود که گفت :

_ محمد به درخواست خود جهانگیر اومد اونجا!

نگاه ناباورانه پدر این بار به سوی او چرخید . طاهره با اخم ادامه داد :

_ آقا خودش از من خواست با محمد حرف بزنم و بخوام که بیاد با پریا صحبت کنه بلکه اون راضی بشه برگرده با هم زندگی کنن ولی همون روزم ترس و تردید پریا به محمد اجازه نداد حرف بزنه ، مثل الان که حرفهای مسموم پوراندخت به شما اجازه نمیده حقیقت رو بشنوید و باور کنید!

پدر که خود را در حال باخت میدید دستش را در هوا تکان داد و گفت :

_ برای من قصه سر هم نکنید ، پریا باید بره پیش شوهرش!

و دیگر به کسی مجال حرف زدن نداد و رفت . محمد به جای سیلی او بر صورت پریا چشم دوخت و انگشتانش را مشت کرد . آخر چطور دلش آمده بود به صورت پری قشنگ او سیلی بزند؟

محمد دوید خودش را به پاهای پریا چسباند . پریا نشست و در حالی که گریه میکرد او را در آغوش گرفت . پدرام دستی روی موهایش کشید و گفت :

_ نمی دونم از کجا فهمیده ما امشب اینجاییم!

طاهره گفت :

_ مطمئنم اینم زیر سر اون پوران از خدا بی خبره! فقط میخواستن شب ما رو خراب کنن!

محمد به سوی پریا و پسرش رفت ، روی پاهایش نشست و دستش را روی شانه محمد گذاشت . محمد خودش را این بار در آغوش او انداخت پریا به پایین پایش خیره شده بود . محمد صدایش زد و او نگاه خیسش را بلند کرد غم نگاهش مثل تیری

آتشین بر قلب او نشست . با بغضی سنگین گفت :

_ گریه نکن ، خدا بزرگه ! مطمئن باش به هر قیمتی شده حقمون رو میگیریم . عزیزم اونا نمیتونن کاری بکنن چون جهان قبل از رفتنش همه کارها رو انجام داده ، اون همه این آدمها رو خوب می شناخت به همین دلیل هم کاری کرده که بهانه ای براشون نمونه !

پریا با لب هایی لرزان گفت :

_ من به خاطر خودم ناراحت نیستم ، اما این اتفاقات

و با چشم به پسرش اشاره کرد . محمد در آغوش پدرش می لرزید و این مساله وجود او را به آتش می کشید . آنها باید به خاطر پسرشان هم که شده با جبر و ناملايمات میجنگیدند بنابراین همان طور که او را در آغوش داشت از جا برخاست و گفت :

_ مثلاً امشب جشن تولدها ! بریم که من دلم داره ضعف میره واشه اون کیک خوشمزه !

محمد سرش را از روی شانۀ او بلند کرد و با تعجب نگاهش کرد . به روی او لبخند زد و پرسید :

_ تو موافقی پسرم ؟

محمد نگاهش را به سوی پریا چرخاند . پریا در حال پاک کردن اشک هایش لبخندی بر لب نشاند و سرش را تکان داد .

محمد که دید همه خوشحال هستند خندید و با شادی گفت :

_ باید به من بیشتر از همه کیک بدید !

_ بله پسرم راست میگه ، سهم اون باید بیشتر از همه باشه چون هدیه اش هم از همه قشنگ تر بوده ! راستی تو هنوز هدیه

مامانتو ندادی ؟

محمد به طاهره نگاه کرد و گفت :

_ همه اش تقصیر خاله است که یادم نداشت .

_ پس بریم تا همه ببینن پسرم واسه مامانش چی خریده !

همگی با ظاهری شاد و لب هایی خندان اما دل هایی نگران رفتند تا دوباره جشن بگیرند .

_ کاش به شماره از جهان داشتید ، این جوری بهتر بود !

_ خودش اینتری خواست و گرنه من گفتم نگرانش میشیم !

_ حالا میخوای چیکار کنی ؟

_ خودمم گیجم مهوش ، اما مجبورم پیشنهاد پدرام و محمد رو بپذیرم !

_ یعنی عقد کنید ؟

_ آگه این کار رو نکنیم پدر به زورم شده من رو راهی میکنه .

_ چه حرفا میزنی ! مگه بچه‌های که بتونه این کار رو بکنه ؟

_ تازه پورانم دیشب زنگ زده میگه حالا که زن جهان نیستی باید از این خونه بری !

مهوش با کنجکاوی گفت :

_ خب !

_ وقتی بهش گفتم جهان این خونه رو به نام محمد زده میخواست خودش رو خفه کنه !

مهوش خندید و پرسید :

_ مگه تو از پشت تلفن دیدی ؟

_ بعد از این همه سال تصور رفتارشون برام ساده است ! وای مهوش خیلی دلشوره دارم .

_ واسه چی ؟ وقتی جهان تمام املاک و داراییاش رو به نام مهمد زده یعنی کارش قانونیه ، وقتی ام تو زن محمد بشی دیگه

هیچ کس نمیتونه بهانه ای بیاره یا حرفی بزنه .

طاهره آمد و آهسته به پریا گفت :

_ پدرت اومده !

پریا با دستپاچگی به مهوش گفت :

_ پدرم اینجاست ، بعدا باهات تماس میگیرم ! فعلا خداحافظ .

گوشی را گذاشت و به احترام پدرش بلند شد . پدر این بار آرام تر از قبل بود و طاهره که به سوی آشپزخانه میرفت گفت :

_ من احتیاجی به پذیرایی ندارم فقط تنهامون بذار میخوام با دخترم خصوصی حرف بزنم .

طاهره چشمی گفت و رفت . قلب پریا مضطرب و پریشان میتپید .

پدر پرسید:

_ فکرهاات رو کردی ؟

_ در مورد چی ؟

پدر عصبانی شد اما خودش را کنترل کرد و گفت :

_ در مورد رفتن !

_ من جایی نمیرم پدر !

_ چرا ؟

_ چون اولاً من و جهان دیگه با هم نسبتی نداریم در ثانی کجا باید برم وقتی از اون هیچ نشونی و آدرسی ندارم !

_ خب میتونی با برادرش تماس بگیری و از اون پرسی ، ممکنه اونا بدونن کجاست !

_ این کارم کردم اما اونام ازش بی خبرن ، اصلاً نمیدونستم که جهان از ایران رفته !

_ به هر حال باید بری !

_ میشه پپرسم کجا ؟ مثل اینکه مشکل شما چیز دیگه یه !

پدر با تعجب به او نگاه کرد ، پریا با اخم گفت :

_ اگه مشکلتون اینجا بودنمه خب میرم ، این خونه هم ارزونی اونایی که تو سینه شون قلبی ندارن !

_ تو مثل اینکه حرف تو گوشت نمیره دختر !

_ شما نمیخواید منطقی با این مساله برخورد کنید وگرنه من کار خلاف شرع یا خلاف قانون نکردم !

_ پریا دست از لجبازی بردار و بیا برو وگرنه

نگاه پریا او را برای گفتن حرفش یک لحظه مردّد کرد اما ادامه داد :

_اگه جون محمد بارات عزیزه بهتره زودتر چمدونت رو ببندی !

قلب پریا فشرده شد و با ناباوری پرسید :

_منظورتون چیه ؟!

_بین پریا تو که خودت خبر نداری مردم چه حرفهایی پشت سرت میزنان ! من میدونم تو پاکی میدونم که کار خلافی

هم انجام ندادی اما عزیز من تا کی میتونی به این حرفا بی اعتنا باشی ؟ نمیترسی یه روز این حرفا به گوش پسرت هم برسه

؟ فکر نکردی ممکنه این حرفا چه بالایی به سرش بیاره ؟

_کدوم حرفا ؟

_این که مادرش به پدرش خیانت میکرده و همین مساله باعث جدایی شون شده ! فکر اینکه

_اما پدر من به جهان خیانت نکردم ! درسته که عاشق بودم ، درسته که همیشه با خیال و خاطره محمد زندگی کردم اما

_من که گفتم حرفات رو قبول دارم اما عزیزم من ، مردم که این چیزها رو نمیدونن ! مردم از کاه کوه میسازن ! کافیه یه

شب فقط یه شب تو یکی از مجالس شرکت کنی تا از طرز نگاهشون بفهمی که من چی میگم !

پریا نمیدانست چه بگوید ، سرش را میان دو دست گرفت و گفت :

_مردم ... مردم مردم ! وقتی خودا حقایق رو میدونه حرف مردم چه ارزشی داره ؟ مهم نیست ، دیگه هیچی مهم نیست !

من یه عمر که دارم دروغ و تهمت میشنوم و رنگ و ریا میبینم ، تو رو خدا دیگه دست از سرم بردارید و بذارید واسه خودم

زندگی کنم !

_کدوم دروغ و تهمت ؟ تا قبل از اومدن محمد که حرفی نبود !

_بود پدر اما در لفافه و در گوشی بود اما حالا تمام اونایی که دنبال فرصت میگشتن برای اینکه خودشون رو راحت کنن

حرفاشون رو جار میزنان !

_چارهای نیست فقط باید زودتر فکر رفتن باشی !

_من نمیرم چون قراره همین روزها با محمد ازدواج کنم .

پدر خیره خیره او را نگاه کرد . سپس بلند شد و با حرص گفت :

_ پس اگه بالایی سرش اومد مسببش تو هستی !

و به سوی در رفت . پریا بلند شد و به دنبال او دوید و ملتمسانه گفت :

_ پدر خواهش میکنم یه کمی هم به حرفای من گوش کنید !

پدر به سوی او برگشت و با خشم پرسید :

_ کدوم حرف ؟ حرفی که حتی ارزش شنیدم نداره ؟

_ مگه من میخوام چیکار کنم ؟

_ کارت احمقانه است !

_ اما خلاف شرع که نیست !

_ باعث میشه حرفای مردم ثابت بشه !

_ اصلا اون شوهر من بوده ، پدر بچه مه..... حالم این حقموئه که کنار هم زندگی کنیم !

_ زندگی که فقط دوست داشتن و عشق نیست ، یه کمی به آبروت فکر کن ، به آینده بچه ات و این که ممکنه اتفاقات امروز

فردای اونو خراب کنه !

_ آینده بچه من یعنی این که با حقیقت زندگی کنه و حقیقت زندگی اون پدر واقعیشه نه مزخرفات مردم !

پدر که باز هم کم آورده بود قدمی دیگر به سوی سر برداشت و گفت :

_ من حرفام رو باید میزدم که زدم حالا دیگه خودت میدونی !

پدر رفت و دنیایی از ترس و ابهام در سینه او باقی گذاشت . تصمیم گرفت در این مورد با پدرام صحبت کند اما با خودش

فکر کرد پدر برای این که او را بترساند این حرف ها را زده و نباید بی جهت برادرش را نگران کند .

شب با محمد صحبت کرد و برای روز بعد ساعت ده صبح قرار گذاشتند. شادی و نگرانی هر دو در دلش غلیان میکرد طوری

که آن شب نتوانست پلک بر هم بگذارد برای این که روحش آرام شود بلند شد و وضو گرفت و به راز و نیاز پرداخت و از

خدا کمک خواست . آنقدر دعا کرد که همان جا روی سجاده به خواب رفت ؛ خوابی آرام و شیرین که با صدای طاهره به

بیداری مبدل شد .

پس چرا تو اینجا خوابیدی دختر ؟

ساعت چنده خاله ؟

هشته ! بلند شو تا به دوش بگیری و صبحانه بخوری اونام اومدن !

محمد کجاست ؟

خوابه !

باید بیدارش کنی !

مگه میخوای اونم با خودت بیاری ؟

اون باید تمام لحظه ها همراهمون باشه !

وقتی متوجه نگاه مردّد خاله شد ادامه داد :

این طوری بهتره !

طاهره با تعجب سری تکان داد و بیرون رفت . او هم به حمام رفت تا دوش بگیرد اما دلشوره ای عجیب آزارش میداد .

وقتی پشت میز صبحانه نشست حس کرد اشتها ندارد . برگشت و به گوشی تلفن نگاه کرد . دلش میخواست صدای محمد را

بشنود تا خیالش راحت شود اما فکر این که شاید او الان خواب باشد پشیمانش کرد . در حال بازی کردن با فنجان چایش بود

که صدای زنگ تلفن دستش را لرزاند . خاله گوشی را برداشت و بعد از احوالپرسی به سوی او آمد و گوشی را به دستش داد

و گفت :

پدرامه !

با تردید گفت :

سلام !

سلام ، صبح به خیر ، خوبی ؟

ممنونم تو چطوری ؟

_من هم خوبم! میخواستم بینم محمد اونجاست؟

_محمد؟!

_منظورم پسر نیست.

یک باره دلش فرو ریخت و با نگرانی پرسید:

_چی شده پدرام؟ اتفاقی افتاده؟

_قرار بود قبل از محضر برین یه جایی، قرارمون ساعت هشت و نیم بود اما رفتم در خونه اش نبود زنگم زدم گوشی رو

برنداشت فکر کردم شاید اومده پیش تو!

_خب... شاید رفته خرید؟!

_من نیم ساعته که اینجام، الانم از سر کوچه زنگ میزنم، حالا شایدم به قول تو رفته خرید، حالا بازم میمونم!

_پدرام من رو بی خبر نذار دلم شور میزنه.

_من زنگ نزدم که تو رو نگران کنم فقط فکر کردم شاید اومده باشه اونجا! با من کاری نداری؟

_نه ولی.....

_باشه بهت زنگ میزنم، فعلا خداحافظ.

گوشی را روی میز گذاشت و نگاه نگرانش را به صورت طاهره دوخت. طاهره هم با رنگی پریده یکی از صندلی ها را عقب

کشید و نشست. هر دو به حرفها و تهدیدهای روز پیش پدر فکر میکردند اما جرات به زبان آوردن کلمه ای را در این

مورد نداشتند. پریا با بغض گفت:

_خاله!

_جانم!

_یعنی چی شده؟

_خاله برای اینکه او را از نگرانی در آورد گفت:

_هیچی! خب حتما یادش اومده باید چیزی بخره رفته بیرون!

_اما خیلی نگرانم!

_به جای این حرف ها صبحانه ات را بخور که اگه اومدن دنبالمون معطل نشان!

پریا که گویا هآفهای طاهره را نمیشنید نگاه مهجورش را به چشم های او دوخت و گفت :

_اگه برای محمد اتفاقی بیفته من میم میرم خاله!

_..... این حرفا چیه دختر؟ چرا بی خودی خودت رو ناراحت میکنی؟ انشا الله که خیره و هیچ اتفاقی نیفتاده!

_شما....دیروز حرفای پدرم رو شنیدید؟

_اره ... ولی اون فقط میخواست تو رو بترسونه بلکه پشیمون بشی ، حالم به جای فکر و خیال بی خود صبحانه ات را بخور و

برو آماده شو!

نگاهش را به میز صبحانه دوخت . احساس تهوع میکرد . سرش را تکان داد و گفت :

_نمی تونم خاله ، از دلشوره دارم میمیرم!

اش از گوشه چشمهایش روان شد . دست و پاهایش یخ کرده و گلوش خشک شده بود . حتی قدرت نداشت از جایش بلند

شود . فقط اشک ها بودند که داشتند بی وقفه میب اریدندن . خاله که میترسید حال او خراب شود بلند شد و فنجان چای را

برداشت و به لب هایش نزدیک کرد و گفت :

_یه کم چای بخور ، شیرینه حالت رو جا میاره!

صدای زنگ تلفن باعث شد تا هر دو همزمان فنجان را رها کنند و دست به سوی گوشی ببرند . پریا زودتر آن را برداشت :

_الو پدرام!

_سلام پریا!

صدای محمد بود اما چرا این قدر ضعیف؟

_محمد! تو کجایی!؟

_خونهام! تو حالت خوبه؟

_من خوبم تو چرا صدات گرفته؟

_ چیز مهمی نیست فقط اگه میتونی باشو بیا اینجا!

_ تو خونهای؟ پس چرا در رو برای پدرام باز نکردی؟

تماس قطع شد، با عجله بلند شد و دوان دوان به طبقه بالا رفت. سریع لباس پوشید و در حالی که از پله ها پایین می آمد به طاهره گفت:

_ بگو عمو ماشین رو ببره بیرون من هم اومدم!

در همین موقع محمد از اتاقش بیرون آمد و در حالی که با یک دست چشمش را می مالید پرسید:

_ کجا میره مامان؟

چند پله را که پایین آمده بود برگشت و او را بوسید و گفت:

_ زود بر میگردم عزیزم، تو همین جا پیش خاله باش و صبحانه ات رو هم بخور!

و دوباره دوان دوان از پله ها سرزیر شد آنقدر هول شده بود که ناگهان پاهایش در هم پیچید و به پایین سقوط کرد. سرش به شدت به نرده های چوبی خود و در حالی که صدای فریادهای خاله و گریه محمد را می شنید بی هوش شد. محمد وقتی فهمید پدرام پشت در است با وجود درد زیادی که داشت افتان و خیزان خودش را به آیفون رساند و در را باز کرد.

پدرام با دیدن اوضاع بهم ریخته خانه و سر و صورت خونی و زخمی او یک لحظه ماتش برد و با ناباوری پرسید:

_ اینجا چه خبره؟! چه اتفاقی افتاده؟

_ تو دیشب کجا بودی؟

_ پدر نداشت پیام، میخواست در مورد تو و پریا باهام صحبت کنه!

محمد نیشخندی زد که باعث شد زخم صورتش به سوزش بیفتد. پدرام به سوی او رفت و پرسید:

_ کی این بالا رو سرت آورده؟!

_ دیشب یه عده ریختن تو خونه و حسابی تا میتونستن زدنم، اینقدر که بیهوش شدم. انگار خیال کردن مردم که ولم کردن

و رفتن. همین چند دقیقه پیش به هوش اومدم!

_ الان یه ساعته که من پشت در خونه ام! مجبور شدم به پریا زنگ بزنم، گفتم شاید رفتی اونجا!

_ من هم الان بهش زنگ زدم و گفتم بیاد اینجا.

_ پاشو. پاشو بریم درمانگاه!

_ باید لباسام رو عوض کنم!

صدای زنگ تلفن به گوش رسید. پدرام در حال کمک به محمد بود که او گفت:

_ اول تلفن رو جواب بده احتمالاً پریاست!

پدرام به سوی میز رفت و گوشی را برداشت:

_ صدای بغض الود کمال، دنیا را روی سرش خراب کرد. محمد حرفها پرسش های او را میشنید و رنگ پریدگی چهره اش را میدید اما توان حرکت نداشت.

پریا هذیان گویان به هوش آمد اما جز سفیدی دیوار و لوله هایی که به دستش وصل بود چیزی ندیدی. یک باره به یاد محمد افتاد و با تمام توان نامش را صدا زد. دو پرستار با نگرانی وارد اتاق شدند. دست یکی از آنها را گرفت و با گریه پرسید:

_ محمد کجاست؟ محمد من کجاست؟

پرستارها به هم نگاه کردند، یکی از آنها سعی می کرد او را آرام کند و دیگری از اتاق بیرون رفت و پرسید:

_ محمد کیه؟

محمد با سر و صورتی کبود بلند شد و به سوی او رفت. طاهره با بغض زیر لب نفرینی کرد و با گوشه روستی اشکهایش را پاک کرد.

محمد لنگان لنگان وارد اتاق شد.

پریا با دیدن او دست هایش را به سوی دراز کرد و درهای که به شدت اشک میریخت نالید:

_ محمد!

محمد جلوتر رفت و دست های او را در دست گرفت و چند بار بوسید. حالا دیگر اشک های او هم سرزیر شده بود. پریا

زمره کرد :

_ عشق من ! چه بالایی سرت آوردن؟! کی با تو این کار رو کرده ؟

محمد لبه تخت نشست و در حالی که موهای پریشان او را از روی صورتش کنار زد و گفت :

_ مهم نیست عزیز دلم ! تو رو خدا گریه نکن طاقت ندارم !

اما پریا نمیتوانست جلوی فوران اشک هایش را بگیرد . به تورم صورت او نگاه می کرد و دلش ریش می شد . دستش را

روی زخمهای صورت او کشید و گفت :

_ کاش کور میشدم و تو رو این جوری نمیدیدم !

_ خدا نکنه عزیزم ! این چه حرفیه ؟ عیبی نداره باید این سختی ها رو تحمل کنیم تا بدونیم ارزش وصال بیشتر از این

حرفاست !

پریا دستش را عقب کشید و رویش را برگرداند و گفت :

_ نه محمد ! دیگه از وصال حرف نزن !

تمام وجود محمد لرزید و رنگش پرید ، با سینه ای بغض کرده پرسید :

_ چرا !!!

_ وصالی که به قیمت جون تو باشه برام ارزش نداره ! من میخوام تو رو همیشه سالم و سر حال ببینم !

_ این زخم ها خوب میشن پریا اما اگه قلب آدم زخمی بشه هیچ وقت خوب نمیشه !

_ اما من میترسم محمد !

_ تو رو خدا با حرفات ناامیدم نکن ! من و تو بهم میرسیم حتی اگه تمام دنیا مانعمون بشن و هزاران زخم به تن و بدنمون

بزنن ! این زخم ها که چیزی نیست تمام اینها در برابر امید با تو بودن هیچه ... هیچ !

پریا به چشمهای او نگاه کرد .

پریا به چشمهای او نگاه کرد . چشم هایی که برایش حکم زندگی را داشتند ، دوباره با بغض نالد :

_ آخه پدر تهدید کرده !

محمد دستش را روی گونه او گذاشت و گفت :

_بهنتره جدی نگیری !

_من هم اولش جدی نگرفتم اما حالا که تو رو میبینم !

محمد لبخندی زد و گفت :

_این من و تو هستیم که باید دیگران رو در مقابل عشقمون به زانو در بیاریم نه اینکه در برابر منطق بی منطقشون سر خم

کنیم و تسلیم بشیم .

_اما

محمد انگشتش را روی لب های او گذاشت و گفت :

_اما بی اما ! دیگهام گریه نکن ، نگران هم نباش ! بهت قول میدم همین روزها همه چیز درست بشه !

پریا بوسه ای بر انگشتانش او زد و چشمش در چشمش دوخت و آهسته نجوا کرد :

_دوستت دارم !

محمد دست کوچکش را آرام روی بانداژ سر او گذاشت و پرسید :

_درد میکنه مامان ؟

پریا لبخندی زد و دست او را در دست گرفت و گفت :

_نه عزیزم ، به زخم کوچیکه ولی دکتر گفت باید با باند ببندتش که زودتر خوب بشه .

_مگه خودت به من نمیگی از پله ها یواش برم و بیام ؟ پس چرا خودت دویدی ؟

_ اشتباه کردم دیگه ! این هم نتیجه اش !

طاهره سینی غذا را روی تخت گذاشت و به محمد گفت :

_ عزیزم بیا این طرف تا مامان غذاش رو بخوره ! تو هم برو پایین پیش داییت !

_ نه ! من میخوام با مامانم غذا بخورم !

طاهره خواست اعتراض کند اما پریا گفت :

_ راست میگه من هم میخوام با پسرم غذا بخورم .

طاهره سینی را جلوتر برد و گفت :

_ آخه میخواستم باهات حرف بزنم .

پریا در حالی که یک قاشق از غذا را در دهان محمد میگذاشت گفت :

_ بذارش واسه بعد !

طاهره کمی این پا آن پا کرد و رفت .

پریا با پسرش قزاقی خورد در حالی که نگاه نگران طاهره از جلوی چشم هایش دور نمیشد . حالا دیگر هر لحظه منتظر شنیدن خبری ناگوار بود . تمام وجودش را نگرانی و اضطراب در بر گرفته بود ، اما تمام سعی اش را می کرد تا پسرش متوجه این مساله نشود . از سوی هم دلش پیش محمد بود که مجبور بود تنهایی را تحمل کند و به آن خانه نیاید و پریا از این میترسید که باز هم بالایی بر سرش بیاورند .

محمد غرق در سکوت سهمگین خانه بر سجاده اش نشسته بود و تسیب را آرام آرام میچرخاند ، زیر لب ذکر می گفت و اتفاقات اخیر می اندیشید و به دنبال راه حالی می گشت که بشود به وسیله آن ، دیگران به خصوص آقای دیبا را قانع کرد اما تمام راهها به بن بست میرسیدند زیرا آنها حاضر نبودند حقایق را بپذیرند !

صدای زنه خانه بلند شد . شب پیش هم همین ساعت بود که آن چند نفر غریبه به خانه اش ریختند و کتکش زدند . به سختی از جایش بلند شد و به سوی آیفون رفت .

_ بله ؟

_ دیبا هستم لطفا در رو باز کن!

دکمه را فشار و برای استقبال از او به سوی در رفت . دیبا با سر و صورتی تراشیده و مرتب وارد شد و بعد از احوالپرسی در

حالی که دست او را می فشرد پرسید :

_ چی شده ؟ چرا سر و صورتت زخمی شده ؟

محمد نیشخندی زد و گفت :

_ هوس کشتی کرده بودم امانی دونستم حریم نامرده!

دیبا نظری به سجاده او انداخت و گفت :

_ انگار بی موقع مزاحم شدم!

_ خواهش میکنم!

سپس تای کوچکی به سجاده زد و به آشپزخانه رفت ، سماور را روشن کرد و برگشت . دیبا در حالی که به در و دیوار خانه

نگاه میکرد گفت :

_ چرا مدرن تر نساختین ؟

_ می خواستم همون طوری باشه که

می خواست بگوید " همون طوری باشه که پریا اولین بار اومد . " اما پشیمان شد و ادامه داد :

_ باید یه جوری یاد و خاطره عزیزانم رو زنده نگاه دارم .

چند لحظه سکوت برقرار شد . محمد هنوز تسبیح میان انگشتانش بود و دیبا مردّد برای حرف هایی که تصمیم داشت بزند .

محمد که میدانست او برای چه به آنجا آمده آنقدر ساکت ماند تا دیبا پس از تک سرفه ای گفت :

_ راستش دیروز خونه خواهر جهانگیر بودم ! خیلی نگران حال برادرشه فکر میکنم پریا نمیخواد نشونی یا شماره اونو

بهش بده!

محمد به او نگاه کرد و گفت :

_ هر چند مطمئن هستم پریا دروغ نمیگه اما بهتر نبود برای بیان این مساله میرفتید خونه دخترتون ؟

_چند بار ارزش پرسیدم اما جوابم رو نمیده ، اینه که اومدم از تو کمک بگیرم گفتم شاید به تو گفته باشه که جهان کجاست!؟

_متاسفم آقای دیبا! اون در این مورد به من حرفی زده!

_حالا به کم فکر کن شاید

محمد ابرو در هم کشید و گفت :

_من که گفتم اون به من چیزی نگفته اگر هم گفته بود مطمئنا به شما چیزی نمیگفتم!

دیبا عصبانی شد و گفت :

- خواهر جهان برات پیغام داده که اگه جای برادرش رو نگید یا اگه پات رو از زندگی پریا بیرون نکشی ازت شکایت میکنه.

- زندگی برادرش؟ من به زندگی برادر اون چکار دارم؟

- اون زن و بچه...

- اون زن و بچه از اولم حق من بودن اما وقتی مردی و مردونگی جهانگیر رو دیدم، وقتی از پریا شنیدم چطور جوان مردانه بی

تابی ها و دلتنگی های اونو تحمل کرده سعی کردم از حقم بگذرم، ولی وقتی خود اون مرد دوباره لطف کرد و زندگی از دست

رفته ام رو به من برگردوند میتونستم بگم نه؟ شما از زندگی چی میدونید آقای دیبا؟ جز ظواهر فریبنده ای که شاید هیچ لذت

واقعی در بر نداشته باشن به چی دل بستید؟

اصلا این همه تقلای شما برای جدایی ما چه دلیلی داره؟ البته عذر میخوام که این حرف رو میزنم اما اگر هم به خاطر دارایی

جهانگیره که تمامش رو به نام نوه تون زده!

دیبا با خشم دسته های مبل را فشرد و گفت:

- من خودم انقدر دارم که چشمم دنبال دارایی اون مرد نباشه!

- پس چرا دارید مانع ما میشید؟ به روزی اعتبار و ابروی جهانگیر رو به رخ پریا می کشیدید، ولی حالا که دیگه اونم رفته و

نیست! پس چی باعث شده که طرف اون رو بگیرید و زندگی دخترتون رو خراب کنید؟

دیبا لب به دندان گزید. و گفت:

- این دیگه به خودم مربوطه!

- فکر نمی کنید زندگی هر کسی به خودش مربوطه؟ وقتی جهانگیر خودش تصمیم میگیره بره من و شما چه کاره ایم؟ اچه

چرا تا این اندازه به خودتون اجازه میدید که با زندگی و احساس دیگران بازی کنید و براشون تعیین و تکلیف کنید؟

دیبا بلند شد و گفت:

- اون دیگران نیست دخترمه و زندگیش بیشتر از هر کسی به من مربوط میشه، خواهر جهان ازم خواسته بود باهات معامله

کنم اما من که میدونستم اهل معامله نیستی بلکه با زبان خوش به یه نتیجه ای برسیم که مبینم اونم بی فایده است.

محمد با اشاره به صورتش گفت:

- پس اگه مایلی دیه بار دیگه این راه رو امتحان کنید!

دیبا پوزخندی زد و گفت:

- مثل اینکه بدت نیومده!

محمد هم پوزخندی زد اما جوابش را نداد. دیبا با اعصابیت افزود:

- اما مطمئن باش ایندفعه دیگه زنده نیمونی!

- من با پاهای خودم بارها با استقبال مرگ رفتم پس بهتره منو از این مسئله نترسونید که خنده ام میگیره.

دیبا یک لحظه نگاه اتشینش را به چشمهای او دوخت و سپس رفت.

فصل ۱۱

پریا که میدانست طاهره سعی دارد موضوعی را با او مطرح کند به محمد گفت:

- یه کمی هم برو پایین پیش دایی جون، تنهاست.

- اچه...

- برو عزیز دلم! بعد از اینکه دایی رفت دوباره بیا بالا پیش خودم.

محمد به ناچار قبول کرد و رفت. طاهره در را پشت سر او بست و به سوی پریا آمد و گفت:

- پوران زنگ زد.

رنگ پریا پرید و با نگرانی گفت:

- خب؟ چی گفت؟

- گفت اگه بخوای به این کارها ادامه بدی به پرونده حسابی واسه محمد درست میکنه و مینداردش زندان.

پریا با درماندگی سرش را به عقب تکیه داد و گفت:

- اخه اینا چی از جون ما میخوان؟

- اینطور که فهمیدم فقط به نشونی از جهانگیر میخوان.

- به خدا ندارم... اخه به کی بگم که باورش بشه؟

- کارهاشون منم به شک انداخته! نمیدونم چرا اینقدر اذیت میکنن.

- پوران داره جوش این خونه رو میزنه! همین فردا میریم خونه محمد.

- اگه ان کارم بکنی اون راحت نمیداره؛ بودن یا نبودن شما در این خونه براش فرقی نمیکنه چون اینجا به نام محمده و این

مسئله است که اونو ازار میده.

- پس چیکار کنم؟

- به نظر من به مدت دست ننگه دارید تا اینا اروم تر بشن.

- اروم تر؟! پدر میخواد هر طور شده من از ایران برم.

- اصلا بیایید مخفیانه عقد کنید و با هم به مدت برید شهرستان خونه پسر من!

- نه خاله. بی فایده ست، مگه تا کی میتونیم این کارو بکنیم؟

صدای زنگ تلفن بلند شد. پریا با تعجب به گوشی نگاه کرد. این خط مخصوص اتاق او بود! خاله گفت:

- گوشی رو بردار دیگه!

با تشویش پرسید:

- یعنی کیه که به این خط زنگ زده؟

- میخوای جواب ندی؟

پریا دوباره با تردید به گوشی نگاه کرد اما حسی مبهم ترغیبش میکرد که گوشی را بردارد.

- بله!

- سلام پریا!

باورش نمی شد صدای جهان را می شنود. اشکهایش سرازیر شد و با ذوق گفت:

- سلم جهان! حالت خوبه؟

طاهره هم ذوق زده شد و کنار او روی تخت نشست. جهان در سکوت بغضش را فرو می خورد و پریا بی تابانه سوال می کرد:

- چرا زودتر تمای نگرفتی؟ به خدا خیلی نگران بودم! حالا حالت چطوره؟ کجایی؟

- من خونه برادرم هستم.

- خونه برادرت؟ پس چرا...

- بهشون سپرده بودم به کسی نگو که من اینجا.

- حالت بهتر شده؟

- آره خیلی بهترم اما دو روز بود نگران شما بودم ، دیگه طاقت نیاوردم زنگ زدم تا حالتون رو پپرسم!

- حال ما؟

- چیه پریا؟ اتفاقی افتاده؟

دلش نمی خواست او را نگران کند اما مجبور بود حقایق را بگوید.

- پدرم و پوران خیلی اذیت می کنن! اونا فکر می کنن من از جای تو باخبرم اما نمی خوام بهشون بگم!

- حدس می زدم این اتفاق ها بیفته! خودت و محمد چه کار کردید؟ عقد کردید؟

عرق شرم روی صورتش نشست. دستش را روی صورت داغش گذاشت و گفت:

- هنوز نه!- پس چرا تعلل می کنید؟

- راستش امروز قرار بود بریم محضر نشد!

- چرا؟

پریا سکوت کرد و او مصرانه پرسید:

- چرا پریا؟ چرا نرفتید؟

- به مشکلی پیش اومد که نشد!

- چه مشکلی؟ چرا بغض کردی؟ ... حالت خوبه؟ محمد چطوره؟

- ما خوییم اما به عده نامرد ریختن خونه محمد و حسابی کتکش زدن!

- نفهمیدید کیا بودن؟

- مشخصه که از طرف همونایی بودن که از رفتن تو ناراحتن!

- حالا محمد حالش چطوره؟

- خوبه!

- اونجاست؟

- نه، خونه خودشه!

- خب چرا اون تنها می مونه اونجا ، شمام اینجا؟

- خودش اینطور می خواد ، می گه تا قبل از اینکه عقد کنیم درست نیست بیاد اینجا ، البته پدرام بیشتر اوقات پیششه!

- آره به مدت تنها نباشه بهتره! ولی پریا یادت باشه باید محکم جلوی همه شون بمونی تا به هدفت برسی! اونا تا جایی که

بتونن سعی می کنن مانعتون بشن اما شما نباید تسلیم بشین!

- پوران تهدید کرده که از محمد شکایت می کنه.

- اینم فقط در حد تهدیده! آخه چه شکایتی؟ گفتم که اون فقط می خواد تورو بترسونه.

- پدرم چی؟ اونم طرف پوران رو گرفته!

جهان سکوت کرد و پریا با تردید پرسید:

نکنه بازم مسئله ای هست که من از اون بی خبرم؟

نه عزیزم نگران نباش هیچی نیست فقط باید محکم باشی به نظر منم هر چه زودتر عقد کنید بهتره!

در همین لحظه در باز شد و محمد وارد اتاق شد پریا با ذوق به جهان گفت:

گوشی رو می دم به محمد!

نه پریا این کارو نکن بچه هوایی می شه!

آخه.....

خواهش می کنم..... از طرف من ببوش

نمی خواهی شماره تماس رو به من بدی؟

چرا اتفاقا واسه همین زنگ زدم شماره رو یادداشت کن که اگه کاری داشتی باهام تماس بگیری.

پریا با اشاره از طاهره خودکار و کاغذ گرفت و شماره ای را که جهان گفت یادداشت کرد و پرسید می تونم شماره ات را به

پوران یا پدرم بدهم؟

خودم امشب باهاتون تماس می گیرم.

بابت همه چیز ازت ممنونم تو همیشه ناجی من بودی!

خدا تو رو انقدر دوست داره که نیازی به ناجی نداری خب عزیزم دیگه مزاحم نمی شوم کاری نداری؟

پریا نگاهی به چشمان منتظر پسرش انداخت و گفت: باز هم زنگ بزن خوشحال می شوم.

حتما فعلا خداحافظ.

گوشی را گذاشت و با لبخند به طاهره نگاه کرد طاهره هم با خوشحالی سینی را برداشت و در حالیکه به سوی در اتاق می

رفت گفت: خدا رو شکر.

مهوش صورتش را بوسید و گفت: الهی بمیرم چرا اینطوری شدی؟

پریا به او تعارف کرد بنشیند بعد گفت: اتفاقه دیگه به وقتایی پیش می آد اما خدا نخواست به عده ای خوشحال بشن!

زبونت رو گاز بگیر این چه حرفیه؟

به هر حال دیروز مصلحت نبود بریم محضر

منو بگو می خواستم کادو بخرم و پیام.

کادو چیه؟ من هر روزی که بخوام برم محضر تو هم باید بیای!

خیلی دلم می خواد اما....

همایون اجازه نمی ده درسته؟

مهوش با شرمندگی سرش را پایین انداخت پریا آهی کشید و گفت: شدم یه جزامی که همه ازم فرار می کنن!

نه به خدا اصلا این طور نیست اتفاقا همایون خودش به من اصرار کرد که به دیدنت پیام وو در این موقعیت تنهات نذارم اما

نمی خواد مردم در مورد این رفت و آمد ها چیزی بفهمن!

پریا سرش رو تکون داد و گفت: می دونم البته حقم داره! با این حرف هایی که در مورد من می زنن بازم خیلی لطف کرده

که اجازه داده بیایی دیدنم.

امروزم اومدم که واسه سالگرد ازدواجمون دعوت کنم.

مبارکه کی هست؟

آخر همین هفته

خیلی دوست دارم پیام اما....

به خدا اگر نیایی دیگه سمت رو نمی یارم!

فکر نمی کنی همایون خوشش نیاد؟

اتفاقا اون میگه تو باید مثل گذشته در مجالس شرکت کنی تا همه بفهمن که کاری نکردی که بخاطرش خجالت بکشی یا

بخوای خودتو قایم کنی.

می دونی مهوش ... عکس العمل مردم و حتی حرف هاشون اصلا برام مهم نیست اما نمی خوام چشمم به چشمشون بیفته

اتفاقا باید طوری رفتار کنی که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده هر چی کناره بگیری کارت سخت تره

پریا به روبرو خیره شد و گفت: می خواهم با محمد پیام

مهوش بت هیجان تکانی خورد و پرسید: واقعا این کار رو می کنی؟

پریا با لبخند سری تکان داد و گفت: اگه قراره مبارزه کنم پس باید دشمن روو همه جوره مغلوب کنم.

شنیدم محمد اینجا نیاد.

آره البته از نظر من ایرادی نداره اما اون میگه تا وقتی عقد نکنیم بهتره که نیاد.

پس تا آخر هفته عقد می کنید دیگه؟

اگه خدا بخواد راستی یادم رفت بهت بگم جهان دیشب زنگ زد

واقعا! خب چه خبر؟ چرا تا حالا بهت زنگ نزده؟

چیزی نگفته ولی حس می کنم روزهای سختی رو پشت سر گذاشته

به نظر من کار عاقلانه ای کرد که اینجا نموند چون اگه می موند بیشتر عذاب می کشید خصوصا با دیدن پوران و گلناز که یه

روزی سرنوشتش رو به بازی گرفتن!

پریا به او خیره شد و پرسید:

تو فکر می کنی اون بر نمی گرده؟

مهوش متفکرانه جواب داد: نمی دونم اما فکر کنم برای دیدن محمد حداقل بیاد

اما دیشب نخواست باهاش حرف بزنه

خب شاید ترسیده باشنیدن صدای اون تاب نیاره و هوس کنه برگرده.

مهوش از جا بلند شد و گفت: خب پریا جون من دیگه باید برم خیلی کار دارم.

کاش می تونستم پیام کمکت.

همین که تو جشن بینمت بسه منتظرتم یادت نره!

یکدیگر را بوسیدند و مهوش رفت پریا دوباره نشست و در حال فکر کردن بود که صدای زنگ تلفن بلند شد.

بله!

پریا خودتی؟

صدای پدر بود!

سلام پدر.

بدون این که جواب سلامش را بدهد با عصانیت گفت: زنگ زدم که بهت بگم دیگه نمی خواهم ببینمت!

و گوشی را گذاشت پریا فهمید جهان به او زنگ زده است و پدر که در این نبرد مغلوب شده آخرین تیرش را هم این گونه رها کرد.

لبخندی زد و با محمد تماس گرفت محمد با نگرانی گفت اتفاقی افتاده؟

نه چرا ترسیدی؟

آخه این روزها نگرانم .

می خواستم بهت بگم آخر هفته به جشن دعوتیم .

جشن؟

سالگرد ازدواج مهوش و همایونه مهوش الان اینجا بود اومده بود دعوتمون کنه.

اما.....

زنگ بزنی محضر واسه ی فردا وقت بگیر.

پریا دیشب بابات اینجا بود!

الانم به من زنگ زد اما بهتره که این مسایل رو فراموش کنیم و به فکر فردا باشیم.

محمد گفت: چی شده تو انقدر شجاع شدی؟

دیشب جهان زنگ زد!

جدی می گی؟ کجا بود حالش چطور بود؟

پیش برادرم حالشم خوب بود اما نگران ما بود و سفارش کرد زودتر عقد کنیم.

در مورد اتفاقاتی که افتاده بهش که چیزی گفتی؟

آره فکر کنم همون دیشبم با پدر تماس گرفته و آب پاکی رو دستش ریخته!

حالا به صلاحه که با این سر و صورت های زخمی بریم محضر؟

مهم قلب هاست که سالمن و پر از عشق!

خوشحالم که سرحالی باشه نازنین می رنم محضر واسه فردا وقت می گیرم تو هم مواظب پله ها باش.

پریا خندید و گفت: باشه مواظبم.

محمد آهسته نجوا کرد: فدای خنده های قشنگت پری قشنگم.

و وشی را گذاشت پریا دستش را روی صورت داغش گذاشت و باه یجان خاله را صدا زد طاهره هراسان آمد و پرسید: چی

شده؟

بیا بریم بالا بهم بگو فردا کدوم لباسم رو بپوشم؟

دختر تو که منو ترسوندی تا حالا این جورى صدام نکرده بودى حالا فردا چه خبره؟

فردا می ریم محضر!

آها پس بگو ایمن مسئله است که تو رو خوشحال کرده!!!!!!

پریا با شادی گونه او را بوسید و گفت: حس می کنم شدم یه دختر ۱۷-۱۸ ساله که تازه عاشق شده

خاله با مهربانی او را نگاه کرد و گفت: الهی خوشبخت باشی عزیزم پس بالاخره می خواد طلسمت بشکنه ولی دخترم بهتره

بدون سر و صدا این کارو بکنید که بازم پدرت کارى دستمون نده اتفاقا همین چند دقیقه پیش زنگ زد.

کی؟

پدر گفت: دیگه دوست نداره منو ببینه!!!!!! فکر کنم جهان بهش زنگ زده و حسابی نا امیدش کرده.

- من موندم پدرت دیگه چرا مخالفت می کنه!

- چون اون هنوز کینه محمد رو توی دلش داره؛ این کینه از سالها قبل آزارش می داد و پدر فکر می کرد با خبر دروغی که

به من داد بعدم مجبورم کرد با جهانگیر ازدواج کنم در واقع انتقامش رو از محمد گرفته اما نمی دونست که خالق سرنوشت،

قصه عشاق پاکش رو با خط زرین مهر نوشته!

- بازم دخترک من شاعر شده!

ناگهان چشمهای پریا از اشک آکنده شد. خاله با نگرانی پرسید:

- چی شد عزیزم، چرا ناراحت شدی؟

با بغض گفت:

- یاد مامان افتادم، اونم گاهی وقتا بهم می گفت دخترکم!

خاله او را به سینه اش چسباند و گفت:

- می دونم اونم داره برای خوشبختی تو و محمد دعا می کنه! حالام به جای اشک ریختن بریم بالا که می دونم تا شب می

خوای وقت منو بگیری تا به لباس انتخاب کنی!

و دست او را گرفت و به دنبال خود کشید.

در حال بستن دکمه های پیراهن محمد بود که او گفت:

- چقدر خوشگل شدی مامان!

لبخندی زد و گفت:

- مگه تا حالا زشت بودم؟

- نه ولی امروز به جور دیگه خوشگل شدی!

گونه او را بوسید و گفت:

- خب داریم می ریم به جای خوب عزیزم!

- کجا؟!!

- اونجایی که داریم می ریم بهش می گن محضر، بعد از اونم می ریم گردش و تفریح!

محمد با هیجان پرسید:

- با کی؟!!

- با خاله طاهره، عمو کمال، دایی پدرام و... عمو محمد!

- آخ جون! پس باید بریم شهربازی!

- شهربازی هم می ریم! اصلاً هر جا که پسرم بگه می ریم!

محمد با اخم پرسید:

- بابابزرگ که نمی آد؟

پریا فهمید او هنوز خاطره آن شب را در ذهنش حفظ کرده. گونه اش را نوازش داد و گفت:

- نه عزیزم!

سپس چادرش را برداشت و دست او را گرفت و به طبقه پایین رفتند. بانداژ سرش را باز کرده و روی زخمش را با باند

کوچکی پوشانده بود. پدرام جلو رفت و گفت:

- چه عروس نازی شدی پریا!

ناگهان خاطره آن شب که پدر با آن وضع غم انگیز او را راهی خانه پدر محمد کرد، در ذهنش زنده شد و بغض راه گلویش

را سد کرد. برای این که باعث ناراحتی دیگران نشود لبخندی زد و گفت:

- مگه تو از من تعریف کنی!

- تعریفی ام هستی! حالا بریم که می دونم محمد تا حالا صد بار اومده دم در محضر و رفته!

داخل ماشین، محمد با ذوق و شوق از گردش می گفت و برای این که مطمئن شود او را به جایی که دوست دارد می برند با

هر حرف و سؤال به صورت تک تک آنها نگاه می کرد اما پریا سرش را به شیشه چسبانده و به فکر فرو رفته بود. یادت

می آد پدر؟ یادت می آد اون روز دخترت رو با چه وضعی، با چه خفت و خواری راهی خونه بخت کردی؟ آخه چرا؟ چون

عشق دخترت فقیر بود و پول نداشت؟ چون نمی تونست ثروت بیشتری به ثروت تو اضافه کنه؟ امیدوارم حالا فهمیده باشی

که با تمام ثروت دنیا هم نمی تونی عشق رو معامله کنی چون تو این دنیا تنها چیزی که قابل معامله نیست عشق و مهره!

امروزم تنها و بی تو دارم می رم که با محمد پیوند زناشویی بیندم اما این بار حتی بیشتر از گذشته عاشقم و این عشق تمام

خلاءهای منو پر می کنه! پدر... کاش به کم، به روز یا فقط به لحظه عاشق بودی تا می فهمیدی که جایگاه عشق کجاست و چه

مرتب ای داره! کاش تمام آدمای دنیا به بار عاشق بشن تا دل هیچ عاشقی رو نشکنن! کاش...»

- پریا!

با صدای طاهره به خودش آمد.

- پیاده شو عزیزم رسیدیم!

وقتی از ماشین پیاده شد با دیدن محمد که کت و شلوار کرم پوشیده و دسته گل زیبایی در دست داشت دلش برای او ضعف

کرد. محمد هم لبخندی زد اما قبل از این که جلو بیاید پسرش دوید و خودش را در آغوش او انداخت و پرسید:

- این گلها برای کیه؟

- برای تو و مامانت! قشنگه؟

- شما هم می دونید مامانم گل قرمز دوست داره؟

- آره!

- منم دوست دارم.

در کنار هم نشستند و عاقد شروع به خواندن خطبه کرد. محمد به قرآنی که در دست پریا بود نگاه کرد. این قرآن را یک

روز خودش به او هدیه داده و حالا پریا آرام آرام در حال نجوای آیات نورانی آن بود. به نیم رخ زیبای او نگاه و زیر لب خدا

را شکر کرد.

پریا پس از خواندن چند آیه، قرآن را بست و بوسید و به دست او داد، سپس به سفره عقد زیبا و ساده ای که جلوی پایشان

گسترده بود نگاه کرد. این بار تشریفات عقدشان به مراتب قشنگ تر از دفعه پیش بود و همه این ها را از الطاف الهی می

دانست. وقتی بله گفت بغض کرده بود زیرا نه پدر و نه مادر هیچ کدام در کنارش حضور نداشتند. محمد که متوجه بغض او

شده بود نگاهش کرد و گفت:

- خدا با ماست پریا، ما تنها نیستیم!

وقتی حلقه را برداشت تا به انگشت او فرو کند پریا با تعجب به حلقه نگاه کرد و او که معنی نگاه پرسشگرش را فهمیده بود

گفت:

- خواست جهانگیره!

محمد حلقه ای را در انگشتش فرو کرد که یک روز جهان با تمام عشق و امیدش به پریچهر هدیه داده بود!

مهوش با شادی او را در آغوش گرفت و پس از خوشامدگویی زیر گوشش آهسته گفت:

- تبریک می گم عزیزم!

- منم به تو تبریک می گم و از خدا می خوام سال دیگه به کوچولو هم تو بغلت باشه!

- ای بابا! پریا جون حتی دیگه بهش فکر نمی کنم.

-خدا انقدر بخشنده ست که اگر از ته دل طلب کنی حتما بهت میده!

مهوش چشمهایش را بست و گفت:

-انشا..

سپس دست او را گرفت و گفت:

-بیا میخوام با دو تا از دوستان بسیار خوبم آشنات کنم!

و در حالی که او را به سوی بالای سالن می برد ادامه داد:

- البته این دوستان من از اقوام همایونن!

در همین هنگام صدایی توجه پریا را به خود جلب کرد و سرش را به طرف صاحب صدا چرخاند؛ با دیدن پوراندخت ته دلش

خالی شد و آهسته پرسید:

-اون اینجا چکار میکنه؟

-با پدرت اومد!

پریا متعجب اطراف سالن را نگاه کرد و پرسید:

-مگه پدر هم اینجاست؟

-آره طی چند مهمونی پی در پی حسابی با همایون قاطی شده اونم گفت اگه دعوتشون نکنیم بده!

-اگه میدونستم نمی اومدم!

-... دختر انقدر کینه ای نباش!

-کینه ای نیستم، می ترسم یه موقع بین جمع به محمد حرفی بزنه

-من که اینجوری فکر نمی کنم تو هم بیخودی خودت رو ناراحت نکن.

- امیدوارم!

دو خانوم جوان با معرفی مهوش از جایشان برخاستند و درحالی که محو زیبایی پریا شده بودند با او احوالپرسی کردند.

مهوش گفت:

-این دوست عزیزم رو پیش شما آوردم که نه این تنها باشه نه شما!

یکی از خانمها با لبخند گفت:

-نگفته بودی دوستی به این زیبایی داری!

-آخه عزیزم شنیدن کی بود مانند دیدن!

دیگری گفت:

-مطمئناً در جوار خانم زیبا و موقری مثل ایشان به ما بد نمی گذره!

پریا گفت:

-شما لطف دارید.

مهوش با دیدن عده دیگری از مهمانان که وارد سالن شدند از آنها عذرخواهی کرد و رفت.

دو خانم جوان با کنجکاوی فراوان شروع به سؤال پرسیدن از پریا کردند؛ در مورد زندگی اش، شوهرش و خیلی مسائل

دیگر!

در حالی که با حوصله به سئوالات آنها پاسخ میداد حواسش پیش محمد و پسرش بود که در گوشه ای از سالن تنها نشسته

بودند اما هرچه نگاه کرد پدرش را ندید. در این میان نگاه غضبناک پوران را هم می دید اما سعی می کرد آن را نادیده

بگیرد. پوران کنار مادر همایون نشسته بود و با او صحبت میکرد و پریا از نگاه های زیر چشمی مادر همایون حدس می زد

که موضوع صحبت آنها در مورد چیست. البته محمد به او گفته بود باید خودش را برای هرگونه برخوردی آماده کند اما یک

لحظه حس کرد نفس کشیدن در آن فضا برایش مشکل شده بنابراین عذرخواهی کرد و بلند شد، از سالن گذشت و به حیاط رفت. چند نفس عمیق کشید و همانجا روی صندلی نشست و نگاهش را به آسمان دوخت. حس می کرد در این لحظات سخت به وجود مادر نیاز دارد اما او تنهایش گذاشته و رفته بود.

صدای پوران دلش را لرزاند:

-بالاخره به آرزوت رسیدی پریا خانم؟

درحالی که قلبش به شدت می تپید بلند شد و روبروی او ایستاد. پوران پوزخندی زد و ادامه داد:

-خوش میگذره؟ چیزی کم و کسر نداری؟ اگه جهان چیزی رو فراموش کرده براتون بذاره امر بفرمایید تا ما براتون فراهم کنیم!

پریا سرش را پایین انداخت و سعی کرد جواب او را ندهد اما او دست بردار نبود.

-چه مار خوش خط و خالی بودی و در تمام این چندسال نشناختمت! فکر میکردم سرت به کار خودته غافل از اینکه چشمت رو باز کردی و آماده بودی تا هر وقت که فرصت مناسبی پیش اومد بخوابی روی ثروت برادرم!

پریا سرش را بلند کرد و با ناراحتی گفت:

من هیچ وقت چشمداشتی به ثروت جهان نداشتم. -

-به خاطر همین مجبورش کردی تا اون خونه و بقیه املاکش رو به نام پسر ت بزنی؟

- من مجبورش نکردم!

-بخشید فریبش دادی!

-من حتی خیر نداشتم اون داره چه کار میکنه!

-برو.... برو این قصه ها رو واسه اونایی سرهم کن که ابله باشن و باور کنن!

پریا با ناراحتی دوباره نگاهش را به پایین پایش دوخت و برگشت تا به سوی در برود که پوران بازویش را گرفت و مانعش شد. پریا ایستاد و با تردید به چشمهای غضبناک او چشم دوخت.

-خجالت نمیکشی خودت رو نشون می دی درحالی که می دونی همه مردم خبر رسواییت رو شنیدن و می دونن چه هزینه ای هستی؟

پریا بازویش را از میان پنجه های او بیرون کشید و گفت:

-خواهش میکنم احترام خودتون رو نگه دارید!

-اوه ببخشید نمی دونستم دارم با یه خانم محترم صحبت میکنم!

پریا روبروی او ایستاد و با خشم گفت:

-من نه برادرتون رو فریب دادم و نه کاری خلاف شرع انجام دادم که حالا خودم رو مستوجب بی احترامی بدونم. تا حالا هم فقط به خاطر جهان احترام شما رو نگه داشتم ولی اگه قرار باشه بهم بی احترامی کنید یا با آبروی من بازی کنید مجبورم طور

دیگه ای برخورد کنم.

پوران چشمهایش را ریز کرد و پرسید :

- مثلاً چه کار میکنی؟

- مثل خودتون رفتار می کنم!

- تو خیلی مونده تا بتونی مثل من رفتار کنی!

پریا با یک نفس عمیق خشمش را مهار کرد و او ادامه داد:

- شوهر من سالهاست فوت کرده اما هنوزم راضی نیستم مرد دیگه ای رو جایگزین اون کنم اما توی بی شرم شوهرت رو

مجبور کردی خونه و زندگیش رو رها کنه و بره اون ور دنیا تک و تنها زندگی کنه تا بتونی با یه نفر معاشقه کنی!

- یه بار گفتم بازم میگم؛ من جهان رو مجبور به هیچ کاری نکردم، اون خودش رفت.

- این مسلمه! آخه بچه نبود که دستش رو بگیری و به زور بفرستیش بره اما با آوردن ان مرتیکه بی همه چیز به خونه اش....

پریا با عصبانیت سخن او را قطع کرد:

_ حق نداری به شوهر من توهین کنی!

پوران که تا به حال او را این گونه عصبانی ندیده بود با تعجب به چشمهایش نگاه کرد و فهمید واقعاً نمی تواند در مورد

محمد حرفی بزند. پریا که تاب شنیدن هیچ توهینی را به محمد نداشت نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

_ شما اگه حرفی دارید می تونید به جهان بگید، دیگه ام حق ندارید در زندگی من و محمد دخالت کنید چون ما دیگه هیچ

نسبتی با هم نداریم!

بعد از این حرف به سوی در می رفت که با پدر برخورد کرد و ایستاد و به ناچار سلام کرد. پدر نظری به پوران انداخت، بعد

رو کرد به او و پرسید:

اینجا چه خبره؟

پریا از او فاصله گرفت و گفت:

خبر خاصی نبود! شمام که دلتون نمیخواه منو ببینید پس اجازه بدید برم!

تو که خیلی وقته دلت میخواد دور از چشم ما باشی تا هر غلطی دلت میخواد بکنی اما بذار حرف آخرم بهت بزنم!

پریا نگاهش را به چشمهای پدر دوخت. خیلی وقت بود محبت را در نگاه او ندیده بود.

دیگه دلم نمیخواد در هیچ جشن یا مجلسی تو و اون نامرد رو ببینم!

پریا با آشفتگی گفت:

پدر! من به شما اجازه نمیدم در مورد محمد این طوری حرف بزیند.

اون نامرد کسیه که هر وقت اسمش رو می برم باید دهنم رو آب بکشم حالا چطور بین مردم سرم رو بالا بگیرم که آهای

بیاید ببینید این همون کسیه که ناموس جهان رو ازش گرفت؟ این همون حیوونیه که دختر احمق من فریبش رو خورده!

محمد منو فریب نداده، اون شوهر منه... پدر بچه امه! شمام نمیخواد برای من تکلیف مشخص کنید چون دیگه به اون حدی

رسیدم که بدونم درست کدومه و غلط کدوم! به هیچ کس هم ربطی نداره که من کجا میرم و کجا می آم! تو هر جشن

ومهمونی هم که دوست داشته باشم شرکت می کنم! با افتخارم کنار شوهرم قدم برمی دارم، حرفای شما و دیگران هم اصلاً

برام مهم نیست!

پدر که شراره های خشم از چشمهایش بیرون می جهید دستش را بالا برد تا بار دیگر با یک سیلی، خشمش را بر سر او خالی

کند اما دستی از پشت سر مچش را گرفت و مانعش شد.

با دیدن محمد، بغض راه گلویش را بست و در دل خدا خدا کرد که او حرفهای پدر را نشنیده باشد. اما محمد در تمام طول

مهمانی مراقب او بود وقتی متوجه غیبتش شد و بعد دید پوران و سپس پدر به دنبالش از سالن بیرون آمدند محمد را با بچه

ها سرگرم کرده و آمده بود، زیرا می دانست آنها از هر فرصتی برای آزار پریا استفاده می کنند.

پدر به طرف محمد برگشت و پرسید:

_ شما به دعوت کی به اینجا اومدید؟

پریا خواست جواب بدهد اما پدر مانعش شد و گفت:

_ تو خفه شو بذار خودش جواب بده!

محمد نظری به صورت رنگ پریده پریا انداخت و گفت:

_ در این مورد نگران نباشید چون خوشبختانه در خانواده ای تربیت شدم که یادم دادن بدون دعوت به مجالس و محافل نرم!

_ توی اون خراب شده ای که بزرگ شدی بهت یاد ندادن نامرد نباشی و زندگی کسی رو به هم نریزی؟

_ از اون جایی که شما بهش میگوید خراب شده خیلی چیزها یاد گرفتم که مهم ترینش احترام به حقوق دیگران بود و این که

فقط به فکر منافع خودم نباشم و بدون دلیل هرچی دلم خواست نگم و هرطور به نفع خودم بود رأی صادر نکنم! اون جایی که

به نظر شما خراب شده ست قصری بود پر از مهر و عطوفت که فقط به فکر ثروت و دارایی شون نبودن بلکه خیلی چیزهای

دیگه براشون ارزش داشت! اونجا مردی و مردونگی رو به حراج نمیداشتن و چشمشون رو به روی حقایق نمی بستن!

پوران جلو آمد و خطاب به محمد گفت:

_ یعنی حالا تو خیلی مردی که با دوز و کلک ثروت برادرم رو از چنگش درآوردی؟

_ ثروت برادرتون به پسرش رسیده نه من!

_ چه جالب! پش محمد پسر جهان بود و ما خبر نداشتیم!

_ جهان صاحب اختیار محمده چون محمد در آغوش گرم اون و با تپش های قلب اون بزرگ شده و یاد گرفته چطور زندگی

کنه و من خوشحالم که اون مرد از قماش شما نبود!

_ با همین زبون چرب و نرمت خامش کردی که بهتون اجازه داد هر کاری دوست دارید انجام بدید؟

_ اونی که کار ما رو درست کرد اون بالاییه که متأسفانه شما هیچ وقت نمی بینیدش! شام اگه بخاطر حضور ما توی اون خونه

ناراحتید مطمئن باشید همین فردا از اونجا می ریم اما در مورد مسائل دیگه نه من کاره ای هستم نه پریا! بهتره با خود جهان

حرفاتون رو بزنیید، دیگه ام نه شما نه هیچ کس دیگه حق نداره به همسر من حرفی بزنه و ناراحتش کنه!

پوران و دیبا با ناراحتی و عصبانیت به محمد نگاه می کردند که دستش را به سوی پریا دراز کرد و دست او را در دست گرفت و با هم وارد سالن شدند.

پریا غلغله زد و دستش را دراز کرد اما با لمس تشک متوجه شد محمد سر جایش نیست. هراسان بلند شد اما با دیدن او که در تاریکی سجاده اش را پهن کرده و در حال نماز خواندن بود نفس راحتی کشید و مشغول تماشای قد و قامتش شد. محمد بعد از تمام شدن نمازش دستها را بلند کرد و آرام آرام در حالی که اشک می ریخت شروع کرد به دعا خواندن. پریا درخشش اشک های او را در تاریکی شب می دید که روی گونه هایش سر می خوردند! از تخت پایین آمد و به سوی او رفت و کنارش نشست، سرش را به بازوی او تکیه داد و گفت:

_ محمد منو ببخش!

محمد دستش را روی صورت او کشید و پرسید:

_ مگه تو چه کاری کردی؟

_ اگه من اصرار نمی کردم به این مهمونی بریم اینجوری نمی شد!

_ نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحالم که این اتفاق باعث شد حرفام رو بهشون بزنم تا بفهمن خودم مثل کوه پشتت ایستادم و هیچ کس نمیتونه بهت آسیبی برسونه!

_ محمد!

_ جانم!

_ چرا اونا نمیذارن ما راحت باشیم؟

_ چون اونا از یه چیزی هایی ترسیدن که ما خبر نداریم چیه!

_ خب ما که به اونا کاری نداریم!

_ مهم نیست عزیزم بهش فکر نکن! دلم نمی خواد با این فکرها ذهنت رو خراب کنی.

سپس دستش را بلند کرد و سر او را به سینه اش چسبلند و در حال نوازش موهایش نجوا کرد:

- من پری قشنگم رو به این سادگیا به دست نیاورم که به سادگی اجازه بدم اونو ازم جدا کنن! خدا ما رو دوست داره

پریا! خودشم هومون رو داره!

-من نگران توام دلم نمی خواد کسی ناراحت کنه.

-تا وقتی که پری قشنگ من خوشحال باشه من از هیچی ناراحت نمی شم! از این به بعدم به هر جشن و مهمونی که دعوت

شدم می ریم!

پریا سرش را بلند کرد و به چشمهای او خیره شد. از این که شوهرش مرد شجاع و محکمی بود احساس غرور می

کرد. محمد پیشانی او را بوسید و گفت:

حالا بذار سجاده رو جمع کنم و بخوایم که می دونم خیلی خسته ای!

پریا مانعش شد و گفت:

- خودم جمع می کنم!

و خم شد و جای پیشانی او را روی مهر بوسید سپس سجاده را جمع کرد. محمد با لذت کارهای او را تماشا می کرد که پریا

بلند شد و سجاده را روی میز گذاشت و در حالی که رو تخت می نشست گفت:

-هفته دیگه اول مهره و محمد باید بره مدرسه می خواد اسمش رو مجا بنویسی؟

هومون مدرسه ای که خودم می رفتم.

پریا با خوشحالی گفت:

-یعنی می ریم خونه خودمون؟

محمد کنار او نشست و پرسید:

- تو ناراحت نمی شی؟

-البته که نه! خیلی ام خوشحال می شم!

- اما من فکر می کردم تو اینجا رو به اونجا ترجیح می دی!

-اونجا خونه آرزوهای شیرین منه! کی می ریم؟

-هر وقت پری قشنگم بخواد!

-همین فردا!!

محمد با خوشحالی او را در آغوش کشید و گفت:

-چشم عزیزم!

محمد نایلون های میوه را رو زمین کنار حوض گذاشت و پرسید:

-چیز دیگه ای لازم ندار؟

پریا که روی پله ها نشسته بود با بی حالی جواب داد:

-نه ممنون!

محمد با دیدن زنگ و روی پریده او ترسید و جلو رفت و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ حالت خوب نیست؟

-یه کم ضعف دارم!

-چرا عزیزم؟ خسته شدی؟

-من که هنوز کاری نکردم!

-میخوای ببرمت دکتر؟

-نه خوب می شم!

-پاشو بریم تو خونه اینجا سرده!

دست او را گرفت و کمکش کرد تا بلند شود و با هم خانه رفتند. دو ماه بود به خانه خودشان آمده دند و آن روز قرار بود

مهوش و همایون به خانه شان بیایند.

-می خوای زنگ بزنگم خاله طاهره بیاد کمکت؟

-نه نمی خواد اونو به زحمت بندازی الان خوب می شم.

محمد به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب قند برگشت و پرسید:

-محمد کجاست؟

-رفته پیش دوستش با هم درس بخونن!

-دیگه بهانه نمی گیره؟

-بعضی وقتا هوس اتاقش به سرش می زنه اما از وقتی که با بچه های همسایه دوست شده خیلی بهتره.

مقداری از شربت را نوشید و بلند شد خواست مشغول کار شود که ناگهان دچار حالت تهوع شد و به سوی دستشویی دوید.

محمد با نگرانی به دنبالش رفت. وقتی ازدستشویی بیرون آمد رنگ به رو نداشتو محمد گفت:

-برم لباسات رو بیارم دکتر این جوری که نمی شه!

پریا خودش را روی مبل انداخت و در حالی که سرش را به عقب تکیه را بست و گفت:

-مثل این که باید زنگ بزنی خاله بیاد!

-دکتر لازم خودم می دونم چیزیم نیست.

-چیزیت نیست؟ رنگ به روت نمونده اون وقت می گی چیزیم نیست؟

پریا سرش را بلند کرد و چشمهای مخمورش را به چشمهای نگران او دوخت لبخندی زد و با بی حالی گفت:

- یه چیزیم هست ولی چیز بدی نیست!

- با این حال شوخیت گرفته دختر؟

پریا باز هم لبخند زد. محمد با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-چی شده پریا چرا می خندی؟

-شوخی نمی کنم در واقع تو ... داری بابا می شی!

محمد بهت زده به او خیره شد. گویا نمی توانست این خبر خوش را بپذیرد. خوشبختی آنها با آمدن یک کودک شیرین دیگر

شیرین تر می شد. پریا دستش را جلوی چشمهای متعجب او تکان داد و پرسید:

- حالت خوبه؟

محمد دستهای او را میان دستهایش گرفت و آنها را غرق بوسه کرد. پریا مشتاقانه حرکات هیجان انگیز او را نگاه می کرد. او

که روزی بدون این که خودش بداند پدر شده اما نتوانسته بود برای این اتفاق خوب جشن بگیرد اما حالا!

محمد در حالی که اشک شوق می ریخت پرسید:

- حالا من باید چی کار کنم؟

پریا با شیطنت لبهایش را غنچه کرد و گفت:

-از امروز کارت خیلی سخت می شه!

-مهم نیست فقط بگو تا بدونم باید چی کار کنم!

-باید از امروز ناز من و این بچه رو بکشی!

-خودم قربونتون می رم این چیزی نیست که من واسه هر دوتون می میرم!

پریا انگشتش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

-در ضمن باید توجه و محبتت به محمد بیشتر بشه که به وقت حسودی نکنه!

محمد انگشت او را بوسید و پرسید:

-می خوای رختخواب پهن کنم بخوابی؟

پریا خندید . گفت:

-نه لزومی نداره! فقط زودتر زنگ بزن خاله بیاد . مثلا مهمون داریم ولی من هنوز هیچ کاری شوق تمام وجودش را پر کرده

بود به سوی تلفن رفت و پریا در حالی که زیر لب خدا رو شکر می کرد مشتاقانه حرکات او را می نگریست.

مهوش در حالی که به شکم او نگاه می کرد گفت:

-وتی پریا من که دارم ذوق زده می شم!

پریا گفت:

-اون شب برای تو دعا کردم برعکس شد!

مهوش با لبخند گفت:

-اتفاقا لفظت نیکه چون منم دارم بچه دار می شم!

پریا با ناباوری پرسید:

-راست می گی؟! -

مهوش با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. پریا با هیجان پرسید:

-چند وقتته؟ -

مهوش ابرویی بالا انداخت و گفت:

من که مثل تو نیستم این همه درد رو تحمل کنم همایون قبول کرده سرپرستی یه بچه رو به عهده بگیریم.

پریا کمی جا خورد اما با خوشحالی گفت:

-این که خیلی عالیه! اقدامی ام کردید؟ -

-دو سه روزه می ریم پرورشگاه.

خب!

-وای پریا از بین اون همه بچه قشنگ و دوست داشتنی انتخاب یه دونه خیلی سخته اما یکیشون حسابی دل همایون رو برده!

-و تقعا؟ -

-یه دختر بچه شیطون و شیرین زبون چهارساله که وقتی حرف می زنه دل آدم واسه اش ضعف می ره.

خیلی خوشحالم کردی مهوش حالا کی قراره بیاد پیش شما؟

-فکر کنم تا بخوایم کارهاش رو انجام بدیم یک ماهی طول بکشه اما قراره از فردا برم وسایل رو بخرم من که چیز زیادی

بلد نیستم تو می تونی همراهم بیای؟

-با کمال میل! البته خودمم باید یه کم خرید کنم.

خاله بعد از چرخاندن سینی چای کنار آنها نشست و پرسید:

-چی دارید بچ بچ می کنید که چشمتون این طور برق می زنه؟ -

-مهوش و همایون می خوان از پرورشگاه بچه بیارن!

خاله به مهوش نگاه کرد و گفت:

-آفرین! این کار هم ثواب داره هم دیگه حسرت نمی خورید که چرا بچه ندارید و آدم باید روح بزرگی داشته باشه که

بتونه همچین کار بزرگی رو انجام بده! اما از همه این حرفا که بگذریم من از دست پریا خیلی ناراحتم!

پریا با تعجب پرسید:

-چرا خاله؟ چه کار کردم که باعث ناراحتی شما شده؟

- تو اصلا به فکر سر وسامان دادن پدرام نیستی! طفلک دیگه ریشاشم داره سفید می شه ولی هیچ کس به فکرش نیست.

پریا نگاهش را به پدرام دوخت. حق با خاله بود او در این مدت آنقدر درگیر کارها و درگیری های خودش بود که اصلا به این

موضوع فکر نکرده بود.

خاله گفت:

-من چند تا دختر خوب و نجیب سراغ دارم که اگه خودش بخواد قرار میزاریم میریم میبینیم.

مهوش گفت:

-شایدم خودش شخص دیگه ای رو در نظر گرفته باشه! بهتر اول در این مورد ازش سوال کنید.

پریا ناراحت از این غفلت خود گفت:

-همین امشب باهاش حرف میزنم.

بعد رفتن مهوش و همایون، پدرام هم خاله را رساند و برگشت.

پریا که منتظر آمدن او نشسته بود جلو رفت و در حالی که کتش را از دستش میگرفت گفت:

-اگه خسته نیستی یکم باهم صحبت کنیم.

پدرام به چشمهای او نگاه کرد و پرسید:

در مورد چی؟

-در مورد تو.

-نکنه توام میخوای حرفهای خاله رو بزنی؟

پریا خندید گفت:

-پس خاله طاقت نیاورد و موضوع رو گفت؟

-نه خیر در واقع ایشون برای شما زمینه چینی کردن.

-پس میدونی میخوام راجع به چی حرف بزوم.

-آره به خاله گفتم به تو هم میگم که فعلا در این مورد حرف نزنید.

پریا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

-چرا؟

حاله ای از غم چهره ی همیشه آرام پدرام را در خود گرفت اما در حالی که سعی میکرد نگاه محزونش را از نگاه منتظر

خواهر پنهان کند جواب داد:

-چون من فعلا قصد ازدواج ندارم.

-آخه چرا؟ دیگه داره دیر میشه ها، موهات سفید شده.

پدرام روی مبل نشست و گفت:

-پریا خودت خوب میدونی ازدواج مهمترین بخش زندگیه هر انسانه و... سرنوشت هر دو دنیای اون رو تعیین میکنه، من

نمیخوام بدون فکر یا صرفاً از روی احساس ازدواج کنم، دلم میخواد برای این کار عاقلانه فکر کنم و با در نظر گرفتن تمام

جوانب کار تصمیم بگیرم که بعدها پشیمون نشم.

پریا روبروی او نشسته و با دقت به حرف هایش گوش سپرده بود.

وقتی پدرام سکوت کرد گفت:

-میدونم منظورت چیه اما گاهی آدم مجبور میشه ریسک کنه و اون زمانی که نه عشقی در میون باشه و نه تعهدی.

پدرام اه سنگینی را از سینه ش بیرون داد و بی اراده پرسید:

-و آگه هم عشق وجود داشت و هم تعهد...اون وقت چی کار باید کرد؟

پری چند لحظه با تعجب به او نگاه کرد و سپس گفت:

-اون وقت حرفایی تو آدم رو گیج میکنه چون آگه عشق یا تعهدی داشته باشی نمیتونی کاملا عقلانی تصمیم بگیری.

-البته اوایل فقط حس تعهد بود که منو وادار می کرد به این مسئله فکر کنم اما کم کم عشق هم به قلبم رسوخ کرد ، عشقی

که کورکورانه نبود پریا!عشقی که ذره ذره از روی شناخت به وجود اومد و حالا ، هم خوشحالم هم می ترسم!

-چرا؟!

-خوشحال از این جهت که خدا منم لایق عاشق شدن دونست و ترس از اینکه مبادا جواب منفی بشنوم!

-پس با این اوصاف طرف مقابل در مورد احساس برادر عزیز من چیزی نمی دونه!

-البته این تصور منه شایدم بدونه اما...

-اما منتظر مونده تا تو پا پیش بذاری!

چشمهای پدرام پر از اشک شد.سرش را پایین انداخت و گفت:

-نبودن مادر خیلی وقتا آزرده ام می کنه!پدرم که...

پریا هم آهی کشید و برای این که او را از ناراحتی در آورد پرسید:

-حالا این خانم خانما چه شکلیه؟چه جوریه؟

پدرام به رو به رو خیره شد و با لحنی محزون جواب داد:

-یه آدم دل شکسته که منو عاشق وقار و پاکی وجودش کرده ؛ آدمی که فکر می کنه نباید آرزوهای بزرگی داشته باشه در

حالی که خوشبختی حق اونه!

-متوجه منظورت نمی شم پدرام!چرا بغض کردی؟مگه اون کیه؟

پدرام نگاهش را به او دوخت و به سختی جواب داد:

-همسر یکی از همرزم های شهیدم!

پریا با تعجب به او نگاه کرد. نمی دانست چه بگوید اما به خوبی حس می کرد مسئله ای مهم در میان است که پدرام را دچار تردید کرده. بنابراین پرسید:

-خب حالا چه اشکالی داره اگه بریم و باهاش صحبت کنیم؟

-از نظر من اشکالی نداره اما شاید از نظر دیگران کارم زیاد منطقی نباشه البته من تصمیم خودم رو گرفتم و اگه بدونم که

اونم با این مسئله موافقه حتماً پا پیش می ذارم اما خیلی وقت بود دلم می خواست راجع به این موضوع ب یکی حرف بزنم!

-منو ببخش پدرام! از بس فکر مسائل خودم بودم اصلاً به این موضوع فکر نمی کردم!

-اگرم فکر می کردی چیزی بهت نمی گفتم چون در شرایطی نبودی که بتونی از نظر فکری کمکم کنی!

-حالا بگو ببینم مشکلت چیه!

-بهتره الان جواب سوالات رو ندم ، تو خودت باید اونو ببینی بعد در موردش حرف بزنیم!

-چه معمای پیچیده ای! باشه اصرار نمی کنم ولی بگو ببینم کی می تونم این خانم رو ببینم؟

-هر وقت تو بخوای می ریم محل کارش و اونو می بینیم!

-پس خانم شاغل هستن!

پدرام سرش را به نشانه تایید تکان داد و بلند شد و گفت:

-وقتی ببینیش و بشناسیش حرفای امشب منو درک می کنی! شب به خیر!

پریا در حالی که با نگاه مرددش او را دنبال می کرد آهسته نجوا کرد:

-شب تو هم به خیر!

فصل ۱۲

مهوش با شور و شوق هر چه را که می دید می خواست بخرد و پریا با خنده و شوخی توضیحاتی می داد و راهنمایی اش می

کرد. هر دو با دست هایی پر سوار ماشین شدند. کمال نظری به ساعتش انداخت و پرسید:

-ناهار خوردید؟

هر دو با هم پرسیدند:

-ناهار؟!

-چرا تعجب کردید؟ اصلا می دونید ساعت چنده؟

پریا در حالی که یکی از نایلون ها را کنار پایش می گذاشت پرسید:

-چنده؟

-چهار!

هر دو با حیرت به هم نگاه کردند و سپس زدند زیر خنده.

کمال با تعجب پرسید:

-سعی شما گرسنه تون نیست؟

پریا دستی روی شکمش کشید و گفت:

-یه کم!

طاهره براتون ناهار درست کرده می ریم اونجا!

-ولی عمو من اونجا نیام بهتره!

-اونجا خونه توئه دختر! این چه حرفیه می زنی؟

-آخه دلم نمی خواد دیگه برردم اونجا!

-خب دختر جون تو امروز مهمون مایی! دوست نداری توی اون ساختمونم نرو ، بیا خونه ما! خوبه؟

علی رغم میل باطنی اش برای اینکه دل پیرمرد را نشکند دعوت او را پذیرفت اما به محض ورود به خانه بوی غذا حالش را

خراب کرد.

دست و صورتش را شست و از دستشویی بیرون آمد. در حال خشک کردن صورتش بود که از پشت مژه های خیسش هیکل

پوراندخت را دید و بدنش یخ کرد. ابتدا فکر کرد دچار توهم شده اما وقتی او روگرداند و به سوی پله ها رفت فهمید اشتباه

نکرده است!

طاهره آهسته گفت:

-شانس رو ببین! اینم همین امروز یادش افتاده بیاد اینجا و ارث و میراث پدری اش رو ببره!

پریا با تعجب پرسید:

-ارث و میراث؟! -

-یه مشت تابلو و اشیاء عتیقه ، اگه از دستش بر بیاد این مبل و صندلی رو هم می بره!

پریا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بذار هر کاری دوست داره بکنه ولی ای کاش من نیومده بودم. حالا فکر می کنه من هر روز اینجام!

طاهره دست او را گرفت و و در حالی که به آشپزخانه می رفتند گفت :

- بذار هر جور دوست داره فکر کنه ! تو فکر خودت و زندگیت باش !

- آه راستی ... باید یه زنگ به خونه بزnm !

خاله دستش را کشید و گفت :

- من زنگ زدم ، محمد پیش پدرامه ، نهارشم خورده و داره درس می خونه .

گونه او را بوسید و گفت :

- قربونت برم خاله که فکر همه چیز و همه کس هستی !

خاله فشاری به انگشتان او آورد و گفت :

تو و پدرامه از همه دنیا عزیزترید ! مگه می شه به فکرتون نباشم ؟

- تو هم واسه ما خیلی عزیزی خاله جون !

مهوش که پشت میز نشسته بود با اشاره به غذاهای روی میز گفت : بین خاله چه کرده ! سنگ تموم گذاشته .

- تو منتظر من بودی ؟

- بله خانم بیا بشین که دارم ضعف می کنم .

پشت میز نشست و مشغول کشیدن غذا شد . در حال خوردن بود اما حضور پوران در آنجا باعث دلشوره اش شده بود . می

دانست حضورش در آنجا باعث دردسرهای دیگری خواهد شد . طاهره که متوجه نگرانی او شده بود دستش را تکان داد و با

اشاره گفت :

- غذا تو بخور .

با این که خیلی گرسنه بود اما با بی میلی چند قاشق خورد و عقب نشست .

طاهره با تعجب پرسید :

- همین ؟!

- دستت درد نکنه خاله ، خیلی خوشمزه بود .

- نه دیگه اگه خوشمزه بود که انقدر کم نمی خوردی !

- سیر شدم ممنون !

- باید یه کم دیگه ام بخوری . سهم بچه ات رو هنوز داری !

- نه خاله دیگه نمی خورم .

خاله اخمی کرد و پرسید :

- آخه تو نگران چی هستی دختر ؟

- من ؟ نه ، نگران نیستم !

- از رنگ و روت معلومه ! اصلاً اینجا خونه توئه ، اونه که باید از اومدنش خجالت بکشه ، تو و محمد نباید از اینجا می رفتید !

- اگه اینجا می موندیم دست از سرمون بر نمی داشتن .

- فکر می کنی حالا راحتتون می دارن ؟

رنگ پریا پرید و خاله پشیمان از حرفی که زده بود گفت :

- بالاخره که بازم چشم تو چشم می شید . !

پریا در حال بازی با لبوان آب گفت :

- دیگه برام ارزش ندارن ، حرفاشونم مهم نیست !.

- اما دخترم این جا حق توئه ، جهان خودش این طور خواسته !

- درسته اما خاله ، من اون رو به صد تا مثل این نمی دم .

- اما اگه شما اینجا بودید اون به خودش اجازه نمی داد بیاد و این اثاثیه رو ببره .

- این اثاثیه شاید واسه اون ارزش داشته باشن اما برای من ارزش توی چیزهای دیگه ست .

- مسئله این نیست ، می دونم اگه جهان بفهمه ناراحت می شه !

- خاله جون اگه به موقع زنگ زد بهش چیزی نگید !.

- مگه دیوونه ام تو مملکت غریب باعث ناراحتی اش بشم ؟

- دور از جون اما آخه جهان احتیاج به آرامش داره و نباید بفهمه اینجا چی می گذره !

- خیالت راحت باشه .

پوراندخت وقتی مطمئن شد بیشتر از این نمی تواند چیزی رابا خودش ببرد بدون خداحافظی از آنجا رفت . مهوش به خاله

کمک کرد تا میز را جمع کردند و با هم مشغول شستن ظرف ها شدند . پریا نشسته بود که یک لحظه به سرش زد به اتاق

خواب سری بزند . به همین دلیل بلند شد و به طبقه بالا رفت . جای خالی تابلوها و اشیا زینتی توی ذوق می زدند اما اینها در

برابر نعمتی که خداوند به او بخشیده بود اهمیتی نداشت . پشت در اتاق ایستاد ، با یاد محبت ها و نوازش های پرمهر

جهانگیر ، چشمهایش را بست و از ته دل برای آرامش و خوشبختی او دعا کرد .

در اتاق را باز کرد و وارد شد اما با دیدن عکس های پاره پاره شده آلبوم که روی زمین پخش شده بودند اشکش سرازیر

شد . نشست و تکه های ریز شده را جمع کرد . سعی می کرد آنها را کنار هم قرار دهد اما این زن بی رحم چنان آنها را ریز

کرده بود که اصلاً مشخص نبود کدام تکه متعلق به کدام عکس است . یکی از تکه ها را که چهره جهان در آن مشخص بود

برداشت و خطاب به او گفت :

- کاش نرفته بودی ، احساس می کنم بدون تو می ترسم ! از این دنیای کثیف و بی رحم هراس دارم جهان ، کاش پیشمون

می موندی !

صدای زنگ تلفن بلند شد . نگاه خیس اش را به گوشی دوخت . فکر کرد حتماً جهان است که به او زنگ زده بلند شد و با

سینه ای بغض کرده جواب داد : بله

- این کارو کردم که خوشحال تر بشی !

- شاید این کارها تو رو خوشحال بکنه اما آدم باید خیلی پست و منفور باشه که یه همچین کار کثیفی بکنه !

- کاری پست تر و منفورتر از خیانتم مگه وجود داره ؟

سکوت کرد و جوابی نداد .

- تو لیاقت هیچی رو نداری حتی عکس های برادرم رو !

صدای قهقهه پوراندخت قلبش را بیشتر می زد . با نفرت گوشی را گذاشت و بلند شد و اتاق را ترک کرد در حالی که حس

می کرد هیچ وقت نمی تواند کارهای این زن را ببخشد .

روزی که مهوش برای ورود کودکش جشن گرفته بود پریا با شادی شاهد احساسات زیبای او بود که با لذت دخترک را در

آغوش می کشید و به مهمان ها معرفی اش می کرد . دخترک هم با با چشم های زیبایش به صورت تک تک مهمانان نگاه و

نام بعضی ها را زیر لب تکرار می کرد . گویا می خواست آنها را به خاطر بسپارد . وقتی به چشمهای پریا خیره شد و زیر لب

زمزمه کرد :

- خاله پریا

قلب پریا مملو از شادی شد و صورت او را بوسید . همایون با بی قراری انتظار می کشید تا مهوش کار معارفه را تمام کند و

کودک را دوباره به آغوش او بسپارد . محمد که این انتظار و اشتیاق را در نگاه او می دید آهسته به پریا گفت :

- می ترسم این زن و شوهر سر بغل کردن این بچه دعواشون بشه !

پریا با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

- وا.... چه حرفایی می زنی ! مگه بچه اند؟

- گاهی وقتا ارزوهای ادم مثل ارزوهای بچه هاست، اون روز که از اسارت برگشته بودم وقتی محمد رو در کنار تو دیدم حس کردم دلم میخواد با تمام وجود در اغوشش بگیرم اما به خودم نهیب زدم: اشتباه میکنی اون بچه تو نیست! وقتی فهمیدم اون پسر خودمه شب و روز ارزو میکردم یه بار دیگه بینمش اما باز سعی میکردم به خودم بقبولونم که اون متعلق به من نیست. پریا دست او رو فشرد و گفت:

- میدونم چه رنجی کشیدی عزیزم، از خدا میخوام بتونم اون روزها رو جبران کنم.

- تو فقط کنار من باش برام کافیه!

پریا نظری به نیم رخ او انداخت و گفت:

- یه جوری حرف میزنی انگار میترسی من یه روزی بذارم و برم!

- نه اما...

- اما چی محمد؟ چی شده؟

- ببین دلم نمیخواد ناراحتت کنم اما مجبورم موضوعی رو بهت بگم!

پریا با نگرانی پرسید:

- چه موضوعی؟!؟

- پورا نداخت از من شکایت کرده!

پریا با تعجب پرسید:

- شکایت کرده؟ اخه واسه چی؟!؟

- دیروز از دادگاه احضاریه داشتم!

- خب!

- دو روز دیگه باید برم دادگاه!

- اخه واسه چی شکایت کرده؟

- خب معلومه دیگه! اینم یه نقشه تازه است که مارو ازار بده!

- اما تو که کاری نکردی؟

- توی شکایت نامه نوشته بود من به خونشون رفتم و یه سری اسناد و مدارک رو دزدیدم!

سرش به دوران افتاد و احساس ضعف کرد. بازوی محمد را گرفت تا نیفتد. محمد دستش را گرفت و او را به سوی مبل برد و

نشاند. خودش هم نشست و گفت:

- نمیخواستم بهت بگم اما دیدم اینجوری بدتره!...ممکنه نتونم توی دادگاه بی گناهیم رو ثابت کنم!

- تورو خدا اینطوری حرف نزن محمد! من طاقتش رو ندارم!

- باید خودت رو برای خیلی از مسائل آماده کنی پریا!

- چرا اینا دست از سر ما بر نمیدارن محمد! اخی از جونمون چی میخوان؟

- خدا بزرگه عزیزم اما تا بخوام حقیقت رو ثابت کنم ممکنه طول بکشه!

- من همین امشب با جهان تماس میگیرم و ازش میخوام یه کاری بکنه!

- اخی اون چه کار میتونه بکنه؟

- حداقلش اینه که میتونه یه وکیل خوب بهمون معرفی کنه!

- درست نیست او بیچاره رو هم درگیر این مسائل کنی! مگه یادت رفته اون با چه وضع و حالی اینجا رو ترک کرد؟ نباید حالا

که تازه داره با خودش کنار میاد باعث ناراحتیش بشیم!

پریا با ناراحتی گفت:

- اون شب که توی خونه ات زدنت چند بار بهت گفتم شکایت کن گفتی مهم نیست، بهتره سخت نگیریم، اگه اون موقع

اینکارو کرده بودی حالا به اینجا نمیرسیدیم!

- اما اون اتفاق ربطی به پوران نداشت!

- تو چه خوش خیالی! پدر به خاطر اون این کارهارو میکنه! حالام من دیگه حاضر نیستم به حرفهای تو گوش بدم باید یه

جوری جهان رو در جریان بذارم!

- حالا نه پریا! بازم صبر کن ببینیم چی مشه.

- اخی من مترسم محمد!

- ترس پری قشنگم، خدا بزرگه. مطمئن باش هیچ کاری نمیتونم بکنم!

مهوش کودک را به همایون سپرد و به سوی آنها آمد و پرسید:

- چرا اینجا نشستید؟ پاشید بیاید مخرایم کیک رو ببریم!

محمد برای اینکه لحظه های زیبای او را خراب نکند گفت:

- پریا به کم ضعف داشت اومدیم اینجا استراحت منه.

پریا به زور بغضش رو فرو خورد و بلند شد اما میدانست باز هم روزهای سختی و جدایی پیش رویش قرار گرفته. باز هم

ارامش میخواست از زندگی اش رخت بر بسته و جای خود را به نگرانی و تشویش بسپارد.

در اولین جلسه دادگاه هر چه محمد خواش کرد نپذیرفت و همراهشان رفت اما انقدر حالش بد شد که پدرام مجبور شد او

را از سالن خارج کند.

جلسات برگزار می شدند و محمد هیچ دفاعیه ای نداشت. همه مدارک بر علیه او بود تا اینکه یک روز ماموران با حکم تفتیش

به خانه شان آمدند و آنجا را جستجو کردند؛ اسناد و مدارک گم شده پورانداخت در کمد کتابهای محمد پیدا شد و اینجا بود که

پریا فهمید این دسیسه های از پیش تعیین شده فقط برای این است که نگذارند او طعم شادی و خوشبختی را در اغوش گرم

عشق بچشد زیرا در کنار مدارک پوران، بسته های مواد مخدر هم وجود داشت!

روز و شب کارش شده بود گریه کردن! محمد در زندان بود و او دوباره بار سنگین جدایی را بر دوش میکشید! گاه مهوش و

گاه خاله به او سر می زدند اما غمش سنگین تر از آن بود که دلگرمی های دیگران بتواند باری از آن بردارد. نمیدانست چکار

کند! هیچ راه چاره ای به نظرش نمی رسید حتی نمیتوانست از کسی کمک بگیرد!

یک شب که مثل شب های قبل محمد را خواباند خودش به حیاط رفت و کنار حوض نشست. آن شب برف میبارید و هوا

حسابی سرد بود اما او چنان از درون می سوخت که سردی هوا را حس نمیکرد. در حالی که خودش را بغل کرده بود آرام و

نالان با خود نجوا کرد.

کاش نام جدایی را روی هیچ کاغذی، روی هیچ دفتر و درون هیچ کتابی نمی نوشتند! کاش این نام منحوس را از میان واژه

های عالم خط می زدند تا هیچ کس طعم تلخش را تجربه نکند، چرا پروردگارم؟ چرا تا میخواهم خوشبختی را احساس کنم این واژه لعنتی پایش را روی قلب زندگی ام میگذارد و یک قفل بزرگ بر در خوشبختی هایم می زند؟ چرا شبهای مهتابی ام را تار میکند و روزهای افتابی ام را دلگیر؟ مگر تو غم را نمی بینی؟ مگر خبر نداری که چی میکشم؟ پس چرا روی همه این دردها و غم ها خط بطلان نمی کشی تا آرام شوم؟...

نالید و نجوا کرد. اشک ریخت و راز و نیاز کرد اما هرگز سرمای هوا را حس نکرد تا اینکه بدنش سست شد و به درون حوض سقوط کرد. پدرام که تازه از راه رسیده بود هراسان به سویش دوید.

- این اتفاق باعث شد پریا سینه پهلو کند و در دامن تب و هذیان گرفتار شود. از یک سو بیماری و از سوی دیگر دلتنگی برای محمد آزارش می داد. خاله برای مراقبت از او به آنجا آمد، اما دکتر گفته بود ممکن است بچه اش را سقط کند و این مسئله همه را نگران کرده بود.

پدرام برای این که او را از این درد و غم رهایی ببخشد فکر تازه ای به سرش زد و آن را عملی کرد.

یک روز که او پلک های خسته اش را از هم گشود، چهره ای مهربان را رو به روی خود دید که نمی دانست کیست!

صاحب چهره لبخندی گرم تقدیمش کرد و گفت:

- سلام، بهتری عزیزم؟

با صدایی گرفته جوابش را داد و پرسید:

- خاله کجاست؟

خاله با سینی چای آمد و در حالی که می نشست گفت:

- من که اینجام، تو همه اش افتادی توی رختخواب و بلند نمی شی از مهمونات پذیرایی کنی!

پریا نگاهش را به چشمهای مهربان زن دوخت و پرسید:

- مهمون؟!

زن جوان سرش را پایین انداخت. مژه های بلندش سایه ای از شرم روی چشمهای زیبایش کشید و گونه هایش سرخ شدند.

پریا که نمی دانست این زن زیبا کیست و برای چه منظوری به آنجا آمده از خاله پرسید:

- می شه این مهمون زیبا رو به من معرفی کنید؟

خاله نظری به چهره گلگون زن جوان انداخت و با لبخندی گفت:

- زینب خانم قراره با ما فامیل بشه!

پریا باز هم منظور او را درک نکرد و با تعجب به زن خیره شد. زن جوان برگشت و به پدرام نگاه کرد. پدرام که تا آن لحظه

ساکت نشسته بود، جلو آمد و کنار رختخواب خواهرش نشست و گفت:

- زینب خانم جواب همون معماست!

پریا تازه متوجه قضایا شد. برق زیبایی در چشمهایش درخشید و با شوق دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- چه معمای قشنگی!

بعد در حالی که اشک شوق می ریخت گفت:

- باید خودم برات می رفتم خواستگاری ولی شرمنده!

زینب با مهربانی گفت:

- دشمنتون شرمنده! نمی دونید چقدر دوست داشتم شما رو بینم! آخه آقا پدرام خیلی تعریفتون رو کردن!

سپس دستمالی برداشت و اشک های او را پاک کرد. پدرام گفت:

- فکر نکن دیگه راحت شدیا! از این خبرا نیست! به زینب خانم سپردم بله رو نصفه و نیمه بگه تا با خانواده خدمتتون

برسیم.

همه از این حرف خنده شان گرفت. در این حین در اتاق باز شد و محمد همراه پسر بچه ای هم سن و سال خودش بیرون

دوید. نگاه پریا روی پسرک ثابت شد و پرسید:

- دوست محمده؟

زینب با دستپاچگی خودش را جمع و جور کرد. پدرام او را صدا زد و گفت:

- علی جان بیا اینجا!

پسرک در حالی که دست محمد را گرفته بود جلو آمد و هر دو کنار پدرام نشستند. پدرام دستش را روی سر پسرک کشید و گفت:

- علی آقا پسر زینب خانمه!

پریا چند لحظه با بهت به او خیره شد اما خیلی زود با مهربانی صورت علی را نوازش کرد و گفت:

- چه پسر خوشگلی! شبیه مامانشه!

محمد گفت:

- من و علی با هم دوست شدیم مامان! دایی می خواد فردا ببردمون گردش!

پدرام موهای او را نوازش کرد و گفت:

- حالا برید تو اتاق و آروم بازی کنید تا مامان استراحت کنه!

هر دو در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند بلند شدند و به اتاق رفتند. پریا به یاد گذشته خودش افتاد و روزهای

سختی که تحمل کرده بود. نگاهش را به چهره نگران زینب دوخت و گفت:

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

زینب که گویا خیالش راحت شده بود با من و مین گفت:

- البته من از آقا پدرام خواستم که باهاتون در این مورد صحبت کنه اما...

- در مورد چی؟ مهم خودتون هستید که هم عاقلانه و هم از روی علاقه تصمیم گرفتید. تبریک می گم!

زینب با خوشحالی دست او را نوازش کرد و گفت:

- متشکرم!

با آمدن زینب، حال پریا روز به روز بهتر می شد گویا امید تازه ای یافته بود. از سویی هم باید به خودش می رسید تا بتواند

به ملاقات محمد برود. می دانست او حالا حسابی نگرانش شده اما خاله مرتب به او تأکید می کرد:

- باید بیشتر به خودت برسی اگه زبونم لال بلایی سر این بچه بیاد محمد دق می کنه!

و او به خاطر محمد سعی می کرد خوب غذا بخورد و بیشتر مراقب خودش باشد.

یک روز مهوش و زینب به دعوت خاله به آنجا آمدند تا آش بپزند. پریا در کنار آنها غم هایش را فراموش می کرد اما

دلتنگی خیلی آزارش می داد. بچه ها بازی می کردند و صدای شادی و خنده شان فضای خانه را پر کرده بود.

خاله ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون آمد و به آنها گفت:

- مگه نگفتم یواش تر؟ سرم رفت!

بچه ها با شیطنت خندیدند و به اتاق دویدند. پریا گفت:

- ولشون کن خاله بذار راحت باشن!

- آخه خونه رو گذاشتن رو سرشون!

- بچه ان دیگه اگه بازی نکنن چه کار کنن؟

- بچه ام بچه های قدیم! اینا ماشا... هزار ماشا... زلزله ان!

- البته زلزله های دوست داشتنی!

مهوش با خنده گفت:

- انشا... تا چند وقت دیگه یکی دیگه هم بهشون اضافه می شه!

پریا دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- نمی دونم چرا سرنوشت بچه های من این طوره که از روزهای اول از محبت پدر محروم می شن!

زینب گفت:

- انقدر غصه نخور پری جون حتماً حکمتی در این کاره که ما ازش بی خبریم!

مهوش دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت :

- بجای غصه خوردن باید به فکر یه راه حل درست و حسابی باشی!

- دیگه هیچ راهی به نظرم نمیرسه جز اینکه برم و دل پوران رو به دست بیارم!

همه سکوت کردند ؛ گویا هم راضی بودند هم ناراضی اما پریا دو روز بود به این موضوع فکر میکرد و تصمیمش را گرفته بود

فردای آن روز همراه عمو کمال به خانه پوراندخت رفت . پوران پر از غرور و تکبر آمد و خیلی سرد با او احوالپرسی کرد و

نشست ؛ پریا که خودش را برای هرگونه برخوردی آماده کرده بود گفت :

- اومدم بابت رفتار گذشته ام عذرخواهی کنم !

- عذرخواهی تو به درد من نمیخوره ! واسه چی اومدی اینجا؟

پریا از درون خرد میشد اما چاره دیگری هم نداشت . به سختی گفت :

- اومدم خواهش کنم رضایت بدید تا محمد آزاد بشه ! اومدم خواهش کنم نذارید زندگی من خراب بشه !

- مگه تو به فکر زندگی برادر من بودی که حالا توقع داری من به فکر زندگی تو باشم ؟ اونم زندگی ای که بهای از بین رفتن

آبرو و اعتبار من پا گرفته ؟

- به خدا اشتباه میکنید! من و محمد هیچ دخالتی در تصمیم جهان نداشتیم ؛ اون بخاطر مسئله دیگه ای رفت .

- بهرحال من رضایت نمیدم ! شوهرت دزدی کرده خانم !

- خودتونم خوب میدونید که اون کاری نکرده و این فقط یه توطئه ست !

پوران یک پا را روی دیگری انداخت و گفت :

- هر جور مایلی فکر کن ولی بدون از دست من کاری ساخته نیست !

- اتفاقا گره این کار فقط به دست شما باز میشه!

- میتونی یه وکیل دیگه بگیری و پرونده رو دوباره به جریان بندازی !

پریا با بغض گفت:

- که بازم خورد شدن من و محمد رو ببینید و لذت ببرید ؟ که بازم اون لحظه های شیرین براتون تکرار بشن ؟

- که بفهمی زندگی فقط دل باختن و دل بردن نیست ! که بفهمی جواب محبت رو اینطوری نمیدن !

پریا میخواست تمام عقده هایش را ؛ تمام ناکامی های جهانگیر و پریچهر را ؛ تمام حرفهای ناگفته جهان را با فریاد بر سر او

بکوبد اما باز هم با آرامشی ظاهر گفت :

- اصلا حق با شماست! حالا بگید من چه کار کنم تا شما از شکایتتون صرف نظر کنید؟

پوران به او خیره شد. نگاهش آکنده از حقارت و شماتت بود و وجود او را درهم میشکست اما او تصمیمش را گرفته بود و میخواست هر طور شده محمد عزیزش را از پشت میله های نفس گیر زندان آزاد کند. بنابراین سکوت کرد تا او حرف بزند. پیشخدمتی با سینی قهوه جلو آمد. آن را روی میز گذاشت و رفت. پریا با سینه ای بی قرار انتظار میکشید و پوران که حالا حس میکرد بر فراز قله های پیروزی قرار گرفته با لبخندی تلخ در کمال آرامش در فنجان ها قهوه میریخت.

پریا احساس تهوع داشت اما هر طور بود به خودش فشار آورد و به صورت پوران خیره شد تا بداند بالاخره چه خواهد شنید!

پوران متوجه بی قراری او شده بود اما خیلی خونسرد به او قهوه تعارف کرد و پرسید:

- برای ناهار می مونی؟

- نه باید برگردم خونه؛ محمد از مدرسه برمیگرده می مونه پشت در!

ماندن در آن خانه در کنار این زن خودخواه و مغرور برای او حکم شکنجه را داشت اما باز هم دندان روی جگر گذاشت و منتظر ماند. پوران قهوه اش را شیرین کرد و جرعه ای از آن نوشید و درحالی که به بخار آن نگاه میکرد پرسید:

-حاضری برای آزادی اون چیکار کنی؟

-هرکاری که بتونم!

-مثلا؟

-حاضرم جونم رو هم بدم

-اما من جون تورو نمیخوام

پریا به خیره شد. نمیدانست چه منظوری دارد. اما میدانست راضی کردن او به این سادگی ها نیست ملتسانه نگاهش کرد

پرسید:

-شما بگید چیکار کنم؟

-کاری که اون با برادر من کرد

پریا با تردید پرسید:

-چه کار؟!

پوران فنجان را روی میز گذاشت، صاف نشست و به چشم های اون خیره شد، و گفت:

-ازش طلاق بگیر!

پریا حس کرد در حال سقوط است. ناباورانه گفت:

-امکان نداره!

پوران ابرو در هم کشید و گفت: شرط من فقط همینه! وگرنه اونقدر اون تو میمونه تا استخوناشم بیوسه!

پریا که حالا اشک های سوزان روی گونه هایش سرازیر شده بودند، گفت:

-من نمیتونم این کار رو بکنم! حاضرم بمیرم اما دل اونو نشکنم!

-یا طلاق یا.....

پریا بلند شد و با خشم فریاد زد:

-تو مگه انسان نیستی؟ مگه احساس نداری؟ مگه نمیفهمی زندگی یعنی چی؟ من حامله ام میفهمی؟ بچه اون تو شکمه اون

وقت تو میگی طلاق بگیرم؟

پوران ابتدا با ناباوری به او نگاه کرد اما دوباره با لحنی خونسرد گفت:

-مهم نیست اون بارم که برادرم زیر پر و بالت رو گرفت همین وضع رو داشتی!

پریا با لب هایی مرتعش با وجودی لبریز از نفرت گفت:

-حالا میفهمم جهان حق داشت نخواد شماها رو ببینه! شماها منفورترین انسان های روی زمین هستید!

سپس کيفش را برداشت و در حالیکه به شدت گریه میکرد آنجا را ترک کرد، و در ذهن پوران سوالی بی جواب باقی

گذاشت:

«چرا این حرف رو زد؟ چرا گفت جهان نمیخواد ماها رو ببینه؟»

فصل ۱۳

بعد از خواباندن محمد کنار پدرام نشست و با بغض گفت:

-آخه چرا هیچ کس جرفای ما رو باور نمی کنه؟

پدرام با صدایی گرفته گفت:

-صبر کن بالاخره همه چیز درست می شه! نباید به ان زودی تسلیم بشی!

- محمد تازگی ها بهانه می گیره! با سوالهاش گاهی کلافه ام می کنه!

- می خوام بگم زینب وعلی بیشتر بیان اینجا؟

-آخه اون بیچاره هام اسپر ما می شن!

-زینب از خدایه پیش تو باشه!

-قدرش رو بدون پدرام زن خوبییه.

-پوران چی می گفت؟

پریا سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:

-می گه یا طلاق بگیر یا رضایت نمی دم!

پدرام از کوره در رفت:

-غلط کرده! یه موقع این کار رو نکنی ها!

- به نظرت اگه اون رضایت بده محمد آزاد می شه؟

-اگه مسئله فقط شکایت اون بود می تونستیم سند بذاریم محمد رو در یابیم اما اون مواد مخدرها کار رو خراب کرده!

-بیچاره محمد! بی گناه بی گناه افتاده گوشه زندان و ما هم نمی تونیم براش کاری بکنیم!

پریا با ناامیدی نظری به او انداخت و در حالی که بلند می شد گفت:

-فردا میرم ملاقات محمد!

پدرام در حالی که با اندوه او را نظاره می کرد گفت:

-سلام منم برسون و بگو پیگیر پرونده شم!

پریا آهی کشید و با خودش نجوا کرد:

گره ای که ینا به زندگی ما زدن به دست صد تا وکیل درجه یکم باز نمی شه!

در حالی که از آن سوی شیشه نگاه عاشقش را به چشمهای محزون پریا دوخته بود گوشی را برداشت و سلام کرد اما پریا آن

قدر غرق نگاه او شده بود که حواسش نبود گوشی را بردارد و محمد به گوشی جلوی دست او اشاره کرد و او به خودش آمد

و آن را برداشت و محمد با دیدن لرزش دست های او دلش لرزید. صدای پر غم او در گوش هایش طنین انداخت.

- سلام.

-سلام پری قشنگم! حالت خوبه؟

-دلم برات تنگ شده محمد!

- دل منم برای شماها تنگ شده! محمد چطوره؟

- بهانه ات رو می گیره!

محمد بغض سنگینش را به سختی مهار کرد و به زور لبخندی بر لبهایش نشان داد و پرسید:

-کوچولومون چطوره؟

پریا دستش را روی شکمش گذاشت و لبخندی محزون بر لب آورد و گفت:

-خوبه!

-گریخ نکن نازنینم! چرا اون چشمهای قشنگ رو آزار می دی؟

- آخه این بی عدالتیه که تو اینجا باشی محمد!

-خدا بزرگه! مگه یادت رفته چطور با به اشاره باز ما رو به هم رسوند؟ من دلم روشنه که باز دست عطوفتش رو روی

سرمون می کشه و تو به چشم به هم زدن غم ها و غصه هامون رو از بین می بره!

پریا آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

-دیروز رفتم پیش پوران!

محمد با شنیدن این حرف ابرو در هم کشید و پرسید:

- چرا؟!

-رفتم بلکه راضیش کنم از شکایتش صرف نظر کند ا

-نباید این کار رو می کردی!

پریا سرش را پایین انداختو

محمد پرسید:

-حالا چی گفت:

پریا به چشمهای او نگاه کرد. صدای پوران در گوش هایش می پیچید:

ازش طلاق بگیر!

ناگهان بی اراده سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه...محمد!نه!

محمد با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

-چی شد پریا؟ چی نه؟

پریا دیگر تاب دیدن حال و روز محمد را نداشت. گوشی را گذاشت و بلند شد و بدون خداحافظی در حالی که می دانست او صدایش می زند آنجا را ترک کردو آن قدر حالش خراب بود که اگر عمو کمال متوجه اش نمی شد همان طور بی اراده می رفت.

عمو بازویش را گرفت و پرسید:

- کجا می ری ؟

و او را به سوی ماشین برد و کمکش کرد سوار شود. تا خانه اشک ریخت و نالید. اشک ریخت و راز و نیاز کرد. حس می کرد راهی برایش نمانده جز این بار به سراغ پدر برود!می دانست اگر به پدرام بگوید او مانعش می شود بنابراین جرفی نزد و در سکوتی تلخ شام آن شب را آماده کرد. پدرام زنگ زد و گفت کاری برایش پیش آمده دیر وقت بر می گردد!

شام محمد را داد و گفت:

- بلند شو عزیزم لباسات رو بپوش می خوایم بریم به جایی!

- کجا مامان؟ داره برف می آد!

- می دونم عزیزم اما چاره ای نیست! باید بریم!

سفره را جمع کرد و ظرفها را شست. به اتاق رفت و لباس پوشید و برگشت. محمد در حال پوشیدن دستکش هایش بود. به

او کمک کرد سپس دستش را گرفت و با هم از خانه خارج شدند. سر خیابان

گرفت و آدرس خانه پدرش را داد. این بار تصمیم داشت از او کمک بگیرد اما مطمئن بود او هم مثل پوران خردش می کنه

اما تمام اینها در برابر آزادی محمد هیچ بود!

پشت در ایستادند. محمد با ناراحتی گفت:

- بیا برگردیم من اینجا نمی آم!

بغض اجازه نداد جواب او را بدهد. زنگ را فشرد و منتظر ماند اما جوابی نشنید. یک بار دیگر زنگ زد اما گویا پدر خانه

نبود. با ناامیدی قصد داشت برگردد که یادش آمد یکی از کلیدهای خانه را دارد. با خوشحالی در کیفش را گشود و بعد از

کمی جستجو آن را پیدا کرد و درون قفل گذاشت. وقتی در با صدای تیک باز شد لبخندی زد و دست محمد را گرفت و وارد

شد. آرام در را بست و به سوی ساختمان رفت که با دیدن کاشین پدر تعجب زده شد اما با خودش فکر کرد: شاید خواب

باشه! با این خیال آرام کفشهای محمد را در آورد و گفت:

- یواش بیا بالا شاید بابا بزرگ خواب باشه!

هنوز به چله های آخر نرسیده بود که صدای خنده ای توجه اش را جلب کرد. گویا پدر مهمان داشت و او بی موقع آمده

بود! تصمیم داشت همان طور بی صدا برگردد که باز هم همان صدای خنده را شنید و به نظرش آشنا آمد! با شناختن صاحب

صدا تنش یخ کرد و بی حس شد. محمد با تردید او را نگاه می کرد و او که حالا یک بار دیگر نفرت از انزجار در وجودش

غلیان کرده بود محمد را روی پله نشانده و گفت:

- تو اینجا بشین عزیزم اول من می رم تو!

محمد نشست و او بالا رفت و پشت در ایستاد. آب دهانش را فرو داد و دستش را روی دیسگیره گذاشت و در حالی که قلبش در سینه به شدت می تپید در را یکباره گشود. پوران خیلی آزاد و رها سرش را در آغوش پدر گذاشته بود و مستانه می خندید. هر دو با دیدن او جا خوردند و از هم فاصله گرفتند. پریا با دیدن وسایل پذیرایی روی میز پوزخندی زد و گفت:

- چه جالب! اینجا همه چیز مهیاست! خونه... زندگی... زن... عشق!

نگاهش را به چشمهای وحشتزده پوران دوخت و ادامه داد:

- کم و کسری ندارین خانم؟

سپس رو کرد به پدر و پرسید:

- چرا دیگه سراغی از ما نمی گیرین؟ بینم با عشق ازدواج کردید؟ عشق! چه واژه مضحکی! چه کلمه تهوع آوری!

پدر بلند شد و با رنگی پریده گفت:

- گوش کن دخترم! پریا پوزخندی زد و گفت:

دخترم؟ دختر یا عروسک خیمه شب بازی؟ یا شایدم کسی که قرار بود به روز نردبون ترقی شما بشه و نشد چون عاشق بود! به پوران نگاه کرد و پرسید:

- عاشق شدی که تنونستی طاقت بیاری و این مرد رو جایگزین شوهرت کردی؟

پدر با صدایی که گویا به سختی از ته گلویش بیرون می آمد گفت:

- به لحظه گوش کم دخترم... عزیزم!

پریا با نفرت فریاد زد:

- به من نگو دخترم! چون از وقتی که اون شب با اون وضع افتضاح منو راهی خونه محمد کردی بران مردی! چرا با زندگی من

بازی کردی؟ به خاطر این زن؟

- باور کن هر کاری کردم به خاطر خودت بود!

- به خاطر من؟ بسه دیگه! تا کی می خواهی منو به احمق فرض کنی و ازم سوء استفاده کنی؟ چقدر سعی کردی عشق من و

محمد رو له کنی حالا چطور شده که هنوز یک سال از مرگ مادر نگذشته زن دیگه اس رو در آغوش گرفتی؟ بالاخره دچار

شدی! آره؟ واقعا برات متأسفم! از کی دچار شدی؟ از کی این احساس رو تجربه کردی؟ مگه این زن احساسم داره؟ مگه تو

سینه اون قلبی هم هست؟ اصلا اسم این احساس شما چیه؟ بگید شاید منم به چیزایی بفهمم!

پدر خودش را روی مبلی رها کرد و سرش را میان دستهایش گرفت. او واقعا مغلوب شده بود! پریا نظری به در و دیوار خانه

انداخت و گفت:

-شرم آوره به خدآمن هنوز بوی مادرم رو اینجا حس می کنم! حضورش رو حس می کنم اما شما...

بغض راه گلپوش را بست و اشک هایش سرازیر شد اما عقده هایش تازه سرباز کرده و فرصتی برای ابراز یافته بودند.

-تو با من چه کار کردی پدر؟ واقعا پدری کردی یا دشمنی؟ مگه من دخترت نبودم؟ پس چرا... چرا اون شب که باید صورتم

رو می بوسیدی و دعای خیزت رو بدرقه راهم می کردی سعی کردی منو له کنی؟ آره تو با تمام قدرتت خوردم کردی اما

نفهمیدی که این عظمت اسم پدر بود که در وجود من می شکست و فرو می ریخت!

پدر با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-پریا خوتهش می کنم بس کن!

-چی رو بس کنم؟ من که جرف بدی نمی زنم دارم حرفای خودت رو تکرار می کنم که بفهمی چقدر خوب یاد گرفتم! مگه

تو نبودی که می گفتمی به فکر آبرویی باش که آینده بچه ات رو تضمین می کنه پس چرا حالا شما این کار رو نمی کنید؟ کی

بود که می گفت زندگی همه اش دوست داشتن و عشق نیست؟ پس بکید بدونم اسم این کار شما چیه؟

پدر غرق شرم را بر چهره اش حس کرد اما پوران با چهره ای برافروخته بلند شد و گفت:

-ما هیچ کار بدی نکردیم ما به هم محرمیم!

پریا اشک هایش را پاک کرد و بدون توجه به او رو کرد به پدر و گفت:

-شما کار بدی نکردید پدر اما اشتباه کردید که آدم منفوری مثل این زن رو به جای غرشته پاکی مثل مادرم قرار دادی!

پوران که خونس به جوش آمده بود گفت:

-خفه شو دختره بی حیا!

پریا پوزخندی زد و گفت:

-تو در این مدت هزارمین باره که این کلمه رو به من نسبت می دی در حالی که نمی دونی چقدر برازنده وجودته!

پوران رو کرد به پدر و گفت:

-چرا ساکتی؟ چرا اجازه می دی هر چی دلش می خواد بگه؟!

پدر سرش را بلند کرد و گفت:

-پریا بسه دیگه!

اما پریا نمی توانست باز هم سکوت کند. اینها همان هایی بودند که او را به خاطر عشق و احساسش تحقیر می کردند و

حالا....

-نه پدر..بس نیست!وقتی بسه که بدونم کی اون نقشه کثیف رو کشید تا محمد رو بندازه زندان!

پدر گفت:

-تترس خودم فردا می رم و ...

پوران با عصبانیت صحبت او را قطع کرد:

-نخیر! توهیج کاری نمی کنی!اون پسره باید تو زندان بمونه!

-اما اون دیگه تو زندان نمی مونه!

صدای پدرام توجه همگی آنها را به خود جلب کرد.پدرام محمد را کنار شومینه خواباند و بلند شد و گفت:

-خوشبختانه پرونده از هفته آینده به جریان می افته و اصغر بی کله توی دادگاه اعتراف می کنه که چه کر کرده!

رنگ از روی پوران پرید و پدر با حیرت به پدرام چشم دوخت. پدرام روی مبل نشست و گفت:

-اونی که از شما پول می گیره تا اون مدارک و مواد رو ببره و بذاره توی خونه محمد با یه کم پول بیشتر حاضره زیر قولش

بزنه و بیاد دادگاه!

لرزش دستهای پوران از نگاه پریا دور نماند اما شنیدن این خبر آن قدر خوشحالش کرده بود که دیگر به چیزی جز آزادی

محمد فکر نمی کرد.

- به خدا خورش گفت اگه باورت نمی شه بلند شو بهش زنگ بزن!

-آخه مگه می شه!؟

-وا... چه حرفایی می زنه! انگار یادت رفته این بچه از وقتی چشم باز کرده تو بغل اون بوده حالام می خواد بیاد تا ببیندش!

-آخه محمد دیگه عادت کرده بود!

-قرار نشد بی رحمی کنی ها!

پریا سرش را پایین انداخت و گفا:

-راستش خودمم از دیدن اون خجالت می کشم!

-به هر حال گفت بهتون بگم هفته آینده توی اون خونه منتظر شماست.

-باید با محمد صحبت کنم.

خاله خندید . گفت:

- من با محمد صحبت کردم الان از پیش اون می آم!

پریا هم خندید و گفت:

-کاش منم یه کم از زرنگی و درایت شما روداشتم!

خاله ژستی گرفت . گفت:

-ما اینیم دیگه ا

و هر دو خندیدند. با آنکه این خبر خوشحالش کرده بود اما از روبه رو شدن با جهان شرم داشت ا بعد از اعترافات مردی که

مواد و مدارک را به دستور پوران به خانه شان آورده بود محمد آزاد شد و حالا یک هفته از برگشتن او می گذشت.

وقتی آماده شد محمد آرام پیشانی اش را بوسید و گفت:

-مثل همیشه خیلی خوشگل شدی عزیزم!

-اما محمد من خجالت می کشم.

- از کی؟

-از جهان ا

- می خوام بهت یه چیزی بگم که شاید باورت نشه!

-چی؟!؟

-جهان تنها برنگشته!

پریا با هیجان پرسید:

-با برادرش اومده؟

محمد سرش را به علامت منفی تکان داد. پریا با اخم پرسید:

-پس با کی اومده؟!؟

محمد لبخندی زد و گفت:

با همسرش!

پریا ناباورانه او را نگاه کرد و پرسید:

شوخی می کنی؟!؟

نه!خانم گلنوش مالک بعد از سالها انتظار با مرد آرزوهایش ازدواج کرده و به ایران برگشته!

یعنی جهان با گلنوش ازدواج کرده؟حسودیت شد؟

محمد!

محمد خندید و گفت:

بله عزیزم.جهان مرد عاقل و فهمیده ایه که برای حل هر مشکلی عاقلانه ترین راه رو انتخاب می کنه!کارهایی که خیلی ها

حتی از فکر کردن به اون می ترسن اما اون با ایمان به درستی کارش پیش می ره و موفقم می شه!

وای محمد دلم می خواد زودتر ببینمش!

جهان رو؟

تو رو خدا سر به سرم نذار!گلنوش رو میگم.

محمد دوید و دست هر دوی آنها را گرفت و گفت:

من حاضرم بریم!

پریا هیجان زده بود اما سعی می کرد آرام آرام برای پسرش موضوع آمدن جهان را هم بگوید و محمد با شادی پرسید:

یعنی بابا جهانم اومده منو ببره؟

با ناراحتی به محمد نگاه کرد. محمد لبخندی زد و گفت:

بابا جهان اومده تو رو ببینه و دوباره بره!

آخه...

یعنی تو دلت میاد من و مامانت رو بذاری و بری؟

محمد کمی فکر کرد و گفت:

با هم بریم دیگه!

من که نمی تونم پیام، شما اگه دواد ارید برید!

محمد با تاکید گفت:

پس منم نمی رم!

آفرین! تو باید بمونی پیش ما و درست رو بخونی، بابا جهان هر وقت بتونه می اد اینجا تا همدیگه رو ببینیم!

از ماشین که پیاده شدند قلب پریا مثل طبل می کوبید. دست محمد را گرفت و فشرد. محمد هم انگشتان او را نوازش

کرد، نگاه مهربانش، مثل همیشه به پریا قوا قلب داد.

بریم که همه منتظرن!

با دیدن ازدحام مهمان ها یک لحظه سرش به دوران افتاد و به محمد گفت:

اینجا چه خبره؟ آخه چه لزومی داشت اینهمه مهمون دعوت کنن؟

خب جشنه دیگه عزیزم!

یعنی جشن ازدواج جهان و گلنوش؟

وقتی صدای کف زدن مهمان ها بلند شد، برگشت و با دیدن محمد که در اغوش جهان قرار گرفته بود و با شوق به یک بزرگ روی میز نگاه می کرد تازه به یاد آورد ان شب، تولد پسرشان محمد است. با ناراحتی به محمد نگاه کرد و پرسید:

تو می دونستی؟!!

بله، هدیه شما هم دست خاله ست!

وای که شماها چقدر بدجنسید!

ما بی تقصیریم، خواست آقا جهان بود که شما و پسر تون رو سورپرایز کنن!

پریا با نگاهی سپاسگزار به سوی جهان رفت و بعد از احوالپرسی با او و خانمش که کاملا شبیه گلناز اما مکی شکسته تر بود، به خاطر بر پایی جشن تشکر کرد.

جشن زیبا و با شکوهی بود و جالب این که پریا به هر طرف نگاه می کرد می دید اشیایی که ان روز پوران با خودش برده بود. حالا سر جاهای خودشان قرار داشتند اما خود پوران حضور نداشت. از خاله پرسید:

پوران نیومده؟

زنگ زد گفت می ادا!

پدر چی؟

خاله چشمکی زد و گفت:

با هم می ان دیگه!

پریا گرچه از این موضوع خوشحال نبود اما لبخند کم رنگی بر لب آورد و حرفی نزد. جهان که تمام مدت او را زیر نظر داشت کنارش نشست و پرسید:

محمد قراره صاحب خواهر بشه یا برادر؟

با شرم نگاهش را به پایین دوخت و گفت:

نمی دونم... هر چی خدا بخواد!

پدرام هم که بی دردسر پدر شده!

پریا با تعجب به او نگاه کرد. جهان لبخندی زد و گفت:

وای که دل کندن از این نگاه تو چقدر سخت بود پریا!

گونه های پریا داغ و سرخ شد و دوباره سرش را پایین انداخت. جهان آهی کشید و گفت:

گلنوش زن خوش قلب و مهربونیه، می تونه همدم خوبی برای روزهای تنهایی ام باشه!

خیلی خوشحالم کردی!

می دونی چرا این جشن رو بر پا کردم و همه رو دعوت کردم؟

در واقع یه کم گیجم!

قراره یه کم سخنرانی کنم!

در مورد چی؟

خودت می فهمی! دلم نمی خواست کاری بکنم که محمد منو دوباره ببینه و هوایی بشه اما وظیفه ام حکم می کرد برای روشن

شدن بعضی مسائل یه سر پیام ایران!

همزمان با ورود پدر و پوراندهخت، مهوش و همایون هم آمدند. هر دو بلند شدند و برای استقبال از مهمانان به سوی در ورودی

رفتند. مهوش او را بوسید و آهسته گفت:

نگفته بودی خواهر شوهرت رو آنقدر دوست داری که می خوای بگیریش واسه پدرت!

پریا با اخم ظریفی گفت:

باشه! حالا دیگه تو هم سر به سر من می ذاری؟

مهوش خندید و گفت:

این کارهای سرنوشت و چرخش روزگاره، انقدر سر به سر آدم می ذاره که آدم سر گیجه می گیره!

مهمانان گروه گروه مشغول صحبت با هم بودند که صدای جهان توجه همه را جلب کرد.

خانم ها، آقایان!

همه سکوت کردند و سرها به سوی او چرخید.

اولا از حضور همگی شما متشکرم و از صمیم قلب سپاسگزاری می کنم اما عزیزان! من برای مسئله ای مهم تر همه شما رو به اینجا دعوت کردم و اون کاریه که باید دفعه ی پیش قبل از رفتنم انجام می دادم که کوتاهی کردم و این کوتاهی و بی توجهی من باعث شد تا چند نفر از عزیزانم حسابی ازار ببینند!

نظری به پریا انداخت تا دیگران منظورش را بفهمند و ادامه داد:

بیشتر کسانی که از قدیم منو می شناسن می دونن که در جوای عاشق شدم و این عشق باعث شد که برای فرار از یه ازدواج اجباری از ایران برم و البته این کارم یه جور فرار غیر عاقلانه بود، من نباید این کارو می کردم چون با رفتن من پریچهر عزیزم طعمه شکارچیان عشق شد و بعد از مدتها رنج و عذاب جون سپرد!

پوران و گلناز بیشتر از بقیه حیرت کردند و جهان خطاب به خواهرش گفت:

پروانه سالها راز مرگ خواهرش رو در سینه نگه داشت چون می دونست افشای این راز قلب من رو نسبت به اون کسانی که باعث مرگ پریچهر شدند سیاه می کنه اما بعد از مرگ پروانه و خوندن نامه های پست نشده پری فهمیدم پری عزیزم رو توی باغ، جایی که محل دیدارهای عاشقانه ما بود به خاک سپردن!

پوران دستش را به سرش گرفت و نشست و گلناز با رنگی پریده به جهان خیره شد. جهان آه سنگینی از سینه بیرون داد و گفت:

پریای من پریچهر دیگه ای بود که می تونست خاطرات اون عشق رو برام زنده نگه داره و البته اون در کمال بی خبری کاری کرد که مفتون وقار و متانت خودش بشم طوری که زندگی بدون اون برام غیر ممکن بود اما با برگشتن شوهر پریا حس تعهد و ادارم می کرد کاری بکنم که دچار عذاب وجدان نشم. یه روز که برای کار به ورامین می رفتم با طاهره خانم برنامه ای ریختیم که پریا به خونه پدرش بره و در اونجا با محمد رو به رو بشه بلکه خودشون برای انتخاب ادامه زندگیشون تصمیم بگیرن، البته پریای خوش قلب من و محمد عزیزم بیشتر از خودشون به فکر دل بستگی من و پسرشون بودن اما این منو راضی نمی کرد و یک بار دیگه خودم از محمد خواستم به خونه ام بیاد و پریا رو ببینم اما باز هم پریا به جبران گذشته ها می خواست با من بمونه، اما وقتی پروانه فوت کرد و نامه های پری به دست من رسید موندن در اینجا واقعا برام غیر ممکن شد! این بود که این خونه و مقداری از املاک و دارایی ام رو به نام پسرم محمد زدم و از ایران رفتم... خیلی ها پریا رو مورد

اتهام قرار دادن و خواستن اونو مسبب رفتن من معرفی کنن اما من رفتم تا خاطرات تلخ گذشته ام رو فراموش کنم و با

فکری باز برای آینده ام تصمیم بگیرم و حالا در کنار گلنوش عزیزم خوشبخت و خوشحالم!

گلنوش که کنار پریا نشسته بود با هیجان دست او را فشرد. پریا لبخندی به روی او زد و اهسته گفت:

تبریک می گم!

جهانگیر بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:

اما ای کاش ما انسان ها یاد بگیریم که به احساسات و عواطف دیگران هم احترام بذاریم و با دیگران طوری رفتار کنیم که

دوست داریم با ما رفتار کنن!

در این هنگام محمد به سوی جهان دوید و با بی قراری پرسید:

بابا جون کیک رو نمی بریم؟

جهان او را در آغوش گرفت و گفت:

حالا خواهش می کنم به افتخار پسرم یه کف بزنی که می خوام کیک تولدش رو ببریم.

آن شب زیباترین شب زندگی پریا بود که با آرزوهای دیدار دوباره جهان و جبران تمام فداکاری هایش به پایان رسید اما

خاطره تمام خوبی ها و گذشت های خود را در دل تک تک کسانی که ان جا حضور داشتند باقی گذاشت.

پایان

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

